

نام کتاب : ترانه های نیمه شب

نویسنده : مریم جعفری

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

وقتی برادرم مُرد، دانستم باید به فکر ترک هرچه زودتر خانه اش باشم. بدبخت با مرگش هم مرا از زندگی در چنان جهنمی نجات داد وهم خودش راحت شد. مگر از زندگی در کنار چنان زنی چه دیده بود غیر از سنگ زیرین بودن و سپر بلای من شدن؟ جداً که سر کردن با سپیده عمر نوح می طلبید و صبر ایوب! زنک چنان میخس را کوبیده بود که برادرم طی چهارده سال زندگی مشترک حتی یک بار به خودش اجازه نداد تقصیر نداشتن بچه را به یادش آورد. سالهای سال سوخت و ساخت و در برابر طعنه و کنایه های زنش لب فرو بست. چرا؟ چون من جز او در این دنیای پهناور کسی را نداشتم تا در کنارش زندگی کنم. بینوا انگار حضور داشت تا به خاطر من زجر بکشد و پس از مرگش بار سنگین عذاب وجدان برایم به ارث بگذارد.

خدایا! گویی بار سنگین یک کوه را بر دوشم گذارد که حتی پس از گذشت سالها هنوز هم زخمی که به واسطه ی از دست دادنش بر قلبم نشسته تازه تازه ست، زخم این حقیقت که من هرگز فرصت نداشتم گوشه ای از توجه و محبتش را جبران کنم. به راستی که زمان همیشه سر ناسازگاری با من داشت. انگار در هر حال یک قدم از من جلو بود و بیرحمانه به مرگ خواسته هایم می خندید، و این حقیقتی ست که همیشه پس از، از دست دادن عزیزی تازه به یاد می آوریم چه اندازه به او مدیونیم.

حُب ، به هر حال خودش همیشه می گفت با سپیده بیحساب است که قطعاً مقصودش به خاطر قبول حضور من در زندگی مشترکشان از سوی او بود. پرویز آن موجود نازنین یا به راستی قانع و صبور بود و یا می خواست با گفتن چنان عقیده ای بر این واقعیت که بنده ی بیچون و چرایی بیش نیست سرپوش بگذارد، حقیقتی که من در تمام آن سالها از به زبان آوردنش

خودداری کردم و درعوض اعتراف میکنم در هر فرصتی حق خواهر شوهری را برای همسرش به جا آوردم. پس چندان غریب نبود که سپیده چشم دیدنم را نداشت و اگر منعش نمی کردند از نفس کشیدن هم محروم می کرد.

من اساساً آدم بدجنس و جلبی نیستم ولی درکمال شهامت میگویم که بخصوص سالهای آخر زندگی برادرم به حدی عقب بهانه می گشتم که حتی خود پرویز هم معترض می شد. چه کنم؟ دست خودم نبود، انگار پیری تدریجی تنها عضو باقی مانده ی خانواده ام رنجم می داد. اینکه در سکوت عذاب تدریجی زندگی با چنان زنی را تحمل می کرد و ناخواسته پذیرای مرگی دور ازباور و زودرس می گردید.

دو روز پس از مراسم شب چهل همچنان که در ناباوری و اندوه بسر می بردم شروع کردم به بستن چمدانم، چمدانی که درونش اگر چند دست لباس داشتم به زور جامی گرفت، پر شد از عکس های خانوادگی، چند جلد کتاب و دیگر هیچ. ناخواسته دلم برای غربت و بیکسی خودم سوخت و اشکم سرازیر شد. در حال جمع آوری اتاقم زمزمه کردم:

-در به دری تا کی؟ بدبختی تا کی؟ حالا چراگریه میکنی بیچاره؟ مگه قصه ی بینوایت قصه ی تازه ایه؟ چرا باید پرویز بیچاره می مُرد؟ من که جای بیشتری توی این دنیاگرفته بودم باید بمونم و اون بره!خدایا اصلا چرا منو روانه ی این دنیا کردی و انقدر تقدیرم رو تلخ رقم زدی؟!

همین طور گرد خودم می گشتم و بی دلیل با اشیاء دورو برم ور می رفتم که در بی مقدمه و با شتاب باز شد و محکم به دیوار خورد. درست مثل اینکه کسی بالگد بازش کرده باشد. قلبم مثل قلب خرگوشی نا آرام می تپید و به خاطر ضعف اعصاب آماده بودم به مخاطبم حمله کنم. سپیده بود. نمی دانم شاید درست نباشد در حالی که اینقدر از او کینه به دل دارم توصیفش کنم ولی به هرحال باید بگویم. در وهله ی اول حس کردم جادوگر قصه های کودکان به زمین نزول کرده و افسانه تازه ای در شرف تکوین است. او فرو رفته در لباس مشکی و بلندش، با آن موهای بلند، آن پوست بدون آرایش و گندمگون و آن نگاه گستاخ و لبریز از تنفر، عاری از مهر و شاد از رنجی که درانتظارم بود، بی شباهت به آنچه گفتم نبود. دست چپش رابه کمرزده ودست راستش رابه درگاه تکیه داده بود. درست مثل آن بود که باصراحت بگوید: کی گورت راگم میکنی؟ یاداری تشریف کثافتت رو میبری؟ موج بلندی ازخشم به گلوگاهم رسید و ناخودآگاه کلماتی که نباید برزبانم جاری گردید! سرد، خالی ازاحترام و توهین آمیز، مثل خودش، وقتی که بینهایت عصبانی بود.

مگه داری در طویله رو باز میکنی؟

ناباور به صورتم خیره شد. گویی انتظارداشت پس از آنچه که به سرم آمده بود ذلیل و زبون به پایش بیافتم. شراره های خشم بر صورت چون سنگس قرمزی آشکاری بخشید. فکر کنم میخواست چیزی بگوید که من با بیان جمله ی بعدی نگذاشتم:

دارم می رم، این تو واین بهشتت.

بالحن برنده و تیزی گفت:

اگه می خوای یادآوری کنی تو هم از این بهشت سهم می بری باید بگم....

فریاد زدم:

-لازم نکرده نفست رو حروم کنی. مبارک خودت باشه.

آنگاه با آهنگی بغض آلود افزودم:

وقتی اون نیست می خوام هیچی نباشه. مال تو که برای فک و فامیل کمتر از خودت جولون بدی.

خفه شو گربه ی بی چشم و رو...

نفهمیدم چطور کتکش میزنم یا ضربه را کدام نقطه فرود می آورم اما همین قدر می فهمیدم میزنم و میخورم. انگار خودم هم به آن مشت و مال احتیاج داشتم. حالا که گذشته را یادآوری می کنم خجالت میکشم. شده بودم مثل زنی دیوانه خو که نه منطق می فهمید و نه می دانست خویشتن داری چیست. سرتاسر آن چهل و چندروز نگاههای تحقیرآمیز فامیل پرافاده اش را به تنهایی تحمل کرده و کنایه های زهرآلودشان را نشنیده گرفته بودم. نه! دیگرطافت نداشتم در حالی که پرویز عزیزم برای همیشه ترکم کرده بود مثل سالهای گذشته کوتاه آمده وسکوت کنم. موهای بلندش را مثل ریسمان دور دستم تابیده بودم وبالذت به این سو و آنسویش میکشیدم، بیتوجه به ناله های از سر دردش و سوزش بازوهایم بر اثر فشار ناخنهای تیز و بلندش در گوشت تنم. شگفتا که قدرتم چندبرابر شده بود و مادر و خواهر بزرگش قادر به جداکردنم ازاونبودند. مادرش در حال کندن دستم فریاد میزد:

ولش کن بی شعور، هارشدی؟

و خواهرش: ولش کن عوضی، مگه ارث پدرترو میخوای؟

بالاخره رهایش کردم، نا اینکه آنها مجبورم کرده باشند بلکه به میل خودم پش زدم. مثل مار زخمی از فرط درد به خودش

میپیچید و بی وقفه بد و بیراه می گفت:

ماده سگ کثافت، حرومزاده ی بی چشم ورو، کثافت پست...

همه ی بدنش از فرط خشم می لرزید درست همانطور که من از شدت خستگی و ضعف می لرزیدم. انگار کلمات راگم کرده بود و دنبال چیزی می گشت که لااقل اندکی از خشمش بکاهد ولی به یاد نمی آورد. بجای او مادرش در حال مالیدن شانهِ هایش با آهنگی خصمانه و لبریز از تنفر گفت:

مگه بهت نگفتم با این نکبتِ بی اصل و نصب هم دهن نشو؟

خون گوشه لبم را با دست پاک کرده و فریاد زدم :

گم شین بیرون.

خواهرش با چهره ای حق به جانب تقریباً مثل خودم فریاد زد:

اینبارو کور خوندی. خودت گم شو، اگه خیال کردی با پُرو گیری و غربتی بازی میتونی کاری از پیش ببری عوضی فکر کردی. تو از اولش هم سربار بودی. خواهر بدبختم چهارده سال تر و خشکت کرد و دم نزد...

دست به کمر زده و با تمسخر گفتم:

نیست که خرجم رو میداد یا نی نی ونگ ونگو بودم، بایدم این حرفو بزنی. برو جانم خودت می دونی منم میدونم که خواهرت اجاقش کور بود و الا هفت باره دست توی دست یک گردن کلفت عوضی از قماش خودتون می داشت وفاتحه برادر منو تا وقتی که زنده بود میخوند.

تا چشم توکور بشه. دیدی که برادرت از نوکر برایش کمتر بود و به قولی نفسش رو فداش میکرد.

-آره بالاخره هم نفسش رو گرفتید، همونطور که همه چیزش رو گرفتید. غرور، شخصیت، اراده و زندگی و جوانیش.

-زندگیش رو که توگرفتی و خواهر مارو اول جوونی بدبخت کردی. از بس خون به جیگرش کردی و عذابش دادی دق کرد،

اینو همه میدونند.

-برای خواهر تو که بد نشد.

-پس چی؟ چشم نداری ببینی بوزینه؟ برو قیافه ی خودت رو تو آینه ببین، شدیم ثلمرده یگور. برایدندت باید کفاره داد . می

سوزیاز اینکه اول جوونی یک دهم قشنگی خواهر منونداری. گرچه اگر داشتی تا حالا نیموندی بترشی.

تمام تنم از شنیدن چنان سخنان تحقیر آمیزی می لرزید با این وصف برای آنکه عرصه را برای دشمن خالی نگذارم گفتم:  
خانوم، سیرت خوب داشتن به صورت زیبا شرف داره.

برو جانم، برو این درسها رو به یک هالو بده که تو رو نشناسه . یالا زحمت رو کم کن، وگرنه با تی پا می ندازیمت بیرون.  
حیف از نون که آدم بده به تو سق بزنی. از قدیم گفتند ثواب نکن کباب می شی. هر چی خواهرم تا حالا خریت کرده بسه.  
ترحم بر پلنگ تیز دندان جفا کاری بود بر گوسفندان. یالا خوش اومدی.

و از آن خانه بیرون آمدم. در آن سرمای وحشتناک بهمن ماه، بی آنکه لااقل نگاهی به کیف پولم بباندازم یا به آنچه پیش  
رویم بود فکر کنم. تکیه بر همان کله شقی همیشگی با آن چانه ی محکم و عزمی جزم. سر کوچه به عقب برگشتم، نمی دانم  
به دنبال چه بودم و چه انتظاری داشتم. جای پاهایم بر برفهای پوک نقش بسته بود و تا ساعتی دیگر اگر برف همانطور می  
بارید هیچکس باور نمی کرد موجود زنده ای از آنجا عبور کرده باشد.

تنهایی خیلی سخت است. اینکه بود و نبود بی اهمیت باشد و فقط متعلق به خودت باشی خیلی وحشتناک ست.  
قادر نیستم حالتی را در آن روز کاملاً توصیف کنم چرا که فقط کسانی که در شرایط من یا مشابه آن قرا گرفته باشند قادرند  
بفهمند چه می گویم. وحشتزده و مغموم و بیهدف و شوکه از تنها شدن برای همیشه! به راستی کجا می رفتم؟ حتی خودم  
هم نمیدانستم، همین قدر می فهمیدم لباسم کم است، پول ندارم و پاهای لاغرم از فرط سرمای ناشی از آبی که داخل  
کفشهای مستهلکم نفوذ کرده بود مور مور میشود. وقتی سر چهارراه به انتظار رسیدن تاکسی ایستاده بودم برف با حداکثر  
سرعتش میبارید و همه باعجله می رفتند تا قبل از آنکه زیر برف خیس شوند به سرپناهی برسند. همه غیر از منکه نه  
هدفی پیش رویم بود و نه کسی چشم به راهم و نگرانم. همانطور بی حرکت تن به نوازش برف سپرده بودم و در حالی که  
جامه دان سنگینم را در دست می فشردم به جهت حرکت ماشینها چشم دوخته بودم. نمی دانم چه مدت به انتظار تاکسی  
بودم تا اینکه بالاخره سوار شدم. راننده پرسید:

می خواین چمدونتون رو بزارم عقب یا کرایه دو نفر رو حساب میکنید؟

با نگاهی ناتوان به صورت مصمم راننده چشم دوختم. انگار از حال بیرونیها خبر نداشت. گرمای مطبوع داخل اتومبیل  
لذتبخش تر از آن بود که حتی ثانیه ای از وقتم را برای جابه جا کردن چمدان بی ارزشم در سرمای خارج از ماشین تلف  
کنم، لذا بی حوصله و خیلی خلاصه در حال سوار شدن گفتم:

لازم نیست.

راننده منتظر ماند تا در اتومبیلش بسته شود، آنگاه به راه افتاد. دستم از سرما بیحس شده بود و نوک انگشتانم از فرط

التهاب ناشی از فشردن دسته چمدان کبود. راننده پرسید:

بعد از میدون کجا میرین؟

متعجب گفتم:

بعد از میدون؟

پس بعد از کجا خانم؟ ما مال همین خطیم مگه نمی دونستید؟

آنقدر گیج و شوکه بودم که پاک از یاد برده بودم. حق با راننده بود. راننده که مردی میانسال بود گفت:

برای سفر چه روزی رو انتخاب کردین !

سفر؟! چطور فکر کرده بود مسافرم؟ گویا خودش هم متوجه حیرتم شده بود که با اشاره به چمدانم گفت:

اگه بخواین می تونم تا ترمینال یا هر جای دیگه که می رین برسونمتون. امروز وسیله گیرتون نمی یاد.

چه کسی باور می کرد آن وقت غروب، با چمدانی نسبتاً بزرگ، زیر آن برف، هیچ هدف و مقصد خاصی نداشته باشم؟! وقتی

راننده برای سنگینی جامه دانه دل می سوزاند مسلماً اگر می فهمید جا و مکانی ندارم دلش بیشتر می سوخت. هنگامی که

فقط چند متر با میدان فاصله داشتیم در کیفم را باز کردم تا کرایه راننده را حساب کنم. انگار شهامت از دست رفته کم کم به

وجودم بازمی گشت، چرا که تا چند لحظه قبل از آن همانطور که اشاره کردم حتی شهامت باز کردن در کیفم را نداشتم زیرا

مطمئن بودم پشتوانه مالی خوبی ندارم.

با انگشتانی لرزان اسکناسی را از داخل کیفم بیرون کشیدم و در همان حال نگاهی سرسری به محتویاتش افکندم و با دیدن

دو سه قطعه اسکناس اندکی آرام شدم. هر چند از رقمشان بی اطلاع بودم اما حس کردم لااقل گرسنه نخواهم ماند. نبش

میدان از تاکسی پیاده شدم. هوا کاملاً تاریک شده و برف سبکتر از قبل می بارید یا به عبارتی قابل تحمل بود. وقتی اندکی

به خود مسلط شدم نخستین سؤالی که در ذهنم شکل گرفت آن بود که کجا بروم؟ همه آدمها با عجله حرکت میکردند و

از کنارم بی تفاوت می گذشتند. نمی دانم چرا حس کردم قبلاً آن صحنه ها را دیده یا تجربه کرده ام. بی گمان احساسی را

که درباره اش گفتم هر کسی لااقل برای یکبار لمس کرده، اما من خسته تر از آن بودم که ذهنم را مشغول چنان موضوعی

کنم. آن لحظه گویی در مرکز حرکت و تکاپوی دیگران قرار داشتیم و هر چیزی که در اطرافم وجود داشت با سرعتی غیر طبیعی از برابر دیدگانم دور می شد. با خود گفتم، درست مثل مجسمه شدم. لاقلاً اگر مجسمه ای بودم کسی هنگام عبور نگاهی از سرتغفن بر سراپایم می افکند. حتماً برایتان پیش آمده هنگام عبور کسی را ببینید که در پیاده رو یا وسط خیابان، گوشه میدان یا سر چهارراه مستأصل ایستاده باشد و با حیرت به اطرافش نگاه کند به نحوی که گویی از سیاره دیگری پای بر زمین نهاده یا در سرزمین خواب باشد. در آن صورت چه کرده اید؟ مسلماً هیچ! مثل دیگران از برابرش عبور کرده و گذاشته اید و اگر دلیلش را از شما بپرسند شاید پاسخ روشنی برای این سؤال نداشته باشید. ولی من می دانم. هر یک از ما دلمشغول چیز دیگری بوده ایم. یکی نگران عقب ماندن از ماشین و تحمل چند لحظه بیشتر سرما، یکی معذب از فشار گرسنگی، یکی عجول برای دریافت اخبار خوش دیگری...

براستی چقدر ما انسانها سر در گریبان خود فرو برده ایم که از حال یکدیگر بی خبریم. گویی هر یک از ما به خودش واگذار شده و می داند کسی در برابرش مسئول نیست. شاید اگر خود من هم بودم همان کاری را می کردم که دیگران کردند. سرخی یا سفیدی رخسار من چه اهمیتی داشت؟ اگر می مردم هم اهمیتی نداشت. اصلاً مگه مردم بیکارند که ثانیه های با ارزششان را صرف نگرستن به کسانی کنند که گوشه ای ایستاده اند و به کسی کاری ندارند؟ همه مثل عروسکهای کوکی از کنار هم می گذریم و حتی ثانیه ای را صرف عذرخواهی بابت تنه های عجولانه خود نمی کنیم. هیچ وقت تا آن روز به سیرغریب زندگی تا آن درجه دقت نکرده بودم. اشکهای گرم بر گونه های سردم جاری گردید و بغضی که در گلویم نشست بود و دلم می خواست فریاد کند، همچون سدی غیرقابل نفوذ بر جای ماند. دلم می خواست لاقلاً کسی از سر ترحم بپرسد: طوری شده خانوم؟ به عوض چند جوان کم سن و سال در حال عبور متلک پراندند:

خانوم سنگینه برایش بیاریمش!

ولش کن بابا، دنبال اتاق خالی می گرده.

به ساعتی که وسط میدان بود نگرستم و فکر کردم باید هر چه زودتر فکری به حال خود کنم. جامه دانم را به دست گرفتم و مستقیم به راه افتادم. ازدحام پیاده رو حالم را بهم می زد اما تلاش می کردم بی توجه باشم. دست و پاهایم درد می کرد و دلم برای گرمای مطبوع پالتوهای رنگارنگی که به تن مردم بود ضعف می رفت. بهتر آن بود که میان مردم حرکت کنم بدین ترتیب نه با جامه دانم وسط شهر جلب توجه می کردم و نه سرما مثل قبل آزارم می داد.

می باید سپیده را نفرین می کردم اما نکردم. زیرا از همان لحظه ای که برادرم جان سپرد دانستم باید دیر یا زود بروم، چرا که راه من و او از هم جدا بود.

درست به یاد نمی آورم آن مسیر را با چه حالی پیمودم اما همین قدر خاطر هست که از فرط پا درد و گرسنگی و سنگینی چمدان روی پله ای مقابل درِ یک خانه نشستیم و به ساعت مچی ام چشم دوختم. ساعت ده شب بود. پس بیخود نبود خیابانها خلوتر شده و عابرین کمتری به چشم می خورد. دیگر حتی قادر نبودم قدم از قدم بردارم و به شدت گرسنه بودم. به امید دیدن سوپر مارکت یا اغذیه فروشی به اطرافم نگریستم و با دیدن مغازه کوچکی که بیشتر به زیر پله شباهت داشت و آمیوه و پیراشکی می فروخت و درست در چند قدمی ام بود از جا برخاستم. شکر خدا آنقدر داشتم که شکم را سیر کنم. طعم دلپذیر پیراشکی به جسم خسته و ناتوانم نیرویی دوباره بخشید و سبب شد اندکی احساس گرما و امنیت کنم. در حالی که پیراشکی را می خوردم آرزو کردم هیچ بنی بشری طعم گرسنگی را تجربه نکند. حال آنکه آنروز از صبح چیزی نخورده بودم و پس از جدال تن به تنی که با سپیده داشتم به شدت احساس ضعف می کردم.

وقتی دوباره به راه افتادم متوجه نگاههای عجیب و متعجب عابرین در حال عبور شدم. نمی دانم شاید هم از خیلی قبل به من که دختری جوان بودم و آن ساعت شب جامه دان نسبتاً بزرگی در دست داشتم و پیاده حملش می کردم می نگریستند. کم کم با آنکه در پیله رو حرکت می کردم چند اتومبیل برایم بوق زدند. اتومبیلهایی که کاملاً میشد حدس زد مسافرکش نیستند. حتی یکی دو تا از آنها با سماجت سرعتشان را با من هماهنگ کردند و مخاطبم قرار دادند:

-بیا بالا، چقدر ناز می کنی.

عابری در حال عبور از جهت مخالف من زمزمه کرد:

-برو دیگه بابا.

دوستش با لحن مشمئزکننده ای گفت:

-داره دودوتا چهارتا می کنه. بزار بدبخت انتخاب کنه.

همه بدنم از فرط حقارت می لرزید. بر سرعت گامهایم افزودم و بیش از قبل سر به زیر افکندم. اتومبیلهایی که همراهی ام می کردند پس از بی توجهی من بر سرعت خود افزودند و از آن نقطه دور شدند. هر چند که این قصه همچنان تا مدتی ادامه داشت. دلم می خواست با صدای بلند فریاد بزنم اما زبان به کام گرفتم چرا که این به آنچه درباره ام می گفتند دامن می زد.



هنوز آن چهره های گرگ صفت را به خاطر دارم. چطورست که همیشه در ذهنمان برای چنین اشخاصی چهره های جوان ترسیم می کنیم حال آنکه واقعیت چیز دیگریست! همان نگاههای سرسری من کافی بود بفهمم اکثرشان میانسالند و صددر صد صاحب زن و فرزند!

برای گریز از آنان به اولین چهارراه که رسیدم داخل فرعی پیچیدم تا در خلوت و تاریکی کمتر جلب نظر کنم. هر چند تاریکی آن محل نیز به اندازه خودش خوف آور بود. خوب به خاطر دارم که سرما را از یاد برده بودم و خستگی ام را در مقایسه با شرایطی که در آن قرار داشتم حقیر می دیدم. انگار تازه متوجه خطرانی که در کمینم بود شده بودم. از مقابل خانه ها که در هر یک چراغی می سوخت با حسرت عبور می کردم و همانطور بی وقفه از چشمم اشک می بارید، از سرما بود یا استیصال؟ نمی دانم.

پس از پشت سر گذاشتن مسافتی نسبتاً طولانی به محوطه میدان شکلی رسیدم که دور تا دورش نیمکت های سبز رنگی قرار داشت. احمقانه بود که روی نیمکت پوشیده از برف بنشینم اما از سر ناچاری نشستم، بی آنکه به سردی و رطوبتش توجه کنم یا به خیس شدن لباسم اهمیت دهم. آنگاه با چشمانی نگران و محتاط به اطراف نگریدم، درست مثل کسی که منتظر خطر باشد یا دشمن را در چند قدمی اش حس کند. در دل خدا را به خاطر سبک شدن برف شکر گفتم ولی این دلخوشی هم به یأس مبدل شد زیرا وقتی به انتهای تیر چراغ مقابلم، جایی که از لامپ بزرگی نور ساطع می شد نگریدم تازه به سرعت برف ریز ریزی که می بارید واقف شدم. برفی که همیشه عاشقش بودم و از بارشش سیر نمی شدم آن شب به طرز غریبی از چشمم افتاده بود و حضور سردش آزارم می داد. سرم را به دست گرفتم و بی آنکه بترسم کسی صدایم را بشنود گفتم:

-خدا یا چه کنم!؟-

از دور صدای خنده و گفتگو شنیدم. برای آنکه جلب توجه نکنم با عجله از جا برخاستم و به راه افتادم. خوشبختانه جمعشان خانوادگی بود. در حال عبور شنیدم که یکی از زنها آهسته گفت:

-از اینا زیادند خواهر، تو نمی خواد غصه بخوری.

زنی که مخاطبش بود گفت:

-خیلی جوونه...

دیگر نشنیدم مردها در جواب چه گفتند و بقیه چه شنیدند. پس از دور شدن آنها از سرعت گامهایم کاستم و دوباره همچون بخت برگشته های بی هدف به دیوار در پیاده رو تکیه کردم و جامه دانم را روی زمین مقابل پاهایم گزاردم و اندیشیدم، خدایا کاش برای لحظه ای به حال خود باشم. نا امید و خسته بار دیگر به ساعت نگریستم. یازده شب بود. اندیشیدم، اگر روز بود باز هم وقت با این سرعت می گذشت؟ به خودم آمدم و فکر کردم به هر حال بهتر است همانطور بی هدف راه بروم تا اینکه یک جا بمانم، شاید در آن صورت چاره ای شود!...

کم کم مغازه ها و فروشگاهها هم تعطیل می کردند و خیابانها بیش از پیش خلوت می شدند. جرأت رفتن به خیابان اصلی را نداشتم چرا که در آن صورت نمی توانستم بفهمم چه اتفاقی خواهد افتاد. بی هدف به سمت راست پیچیدم، در یکی از خانه ها باز شد و پسر جوانی با یک کیسه زباله از آن خارج شد. ناخودآگاه قدمهایم کند شد و پسرک که آن وقت شب انتظار دیدن زنی تنها را نداشت برای چند ثانیه به سراپایم نگریست و آنگاه به من که همچنان نگاه می کردم گفت:

-می تونم کمکتون کنم خانوم؟

لحن پسر جوان بی غرض بود اما من که از سر شب نیش و کنایه های بسیاری را به دل گرفته بودم با بدبینی بر سرعت گامهایم افزودم. گویا متوجه هراسم شد که دوباره پرسید:

-دنبال جایی می گردید؟

به عقب برگشتم تا پاسخ دندان شکنی نثارش کنم اما قبل از آنکه چیزی بگویم در ادامه گفت:

-این وقت شب امنیت نداره تنها باشید. اگه دنبال جایی می گردید می تونم کمکتون کنم. من این محله رو مثل کف دستم می شناسم.

با آهنگ لرزانی به دروغ یکی از خانه های انتهای خیابان را نشان کرده و گفتم:

-ممنونم، خونمون انتهای همین خیابونه. من دانشجوی شهرستانم، تازه اومدم.

پسر جوان با انسانیتی آشکار گفت:

-می خواین تا اونجا همراهیتون کنم.

-نه نه ممنونم. خداحافظ.

بر سرعت گامهایم افزودم و دیگر به عقب برنگشتم و همانطور ادامه دادم تا صدای بسته شدن در خانه اش را شنیدم، آنگاه

ایستادم تا نفس تازه کنم. همه جا سکوت محض بود و هیچ صدایی به گوش نمی رسید. به جرأت می توانم بگویم میان آن همه سکوت و سکون فقط صدای نفس های من بود و آهنگ نرمش برف بر نشیمن گاه زمین. چرخه دور خودم زدم و همه جا را از نظر گذراندم. شاید خنده دار باشد اما برای اولین بار در طول زندگی ام آرزو کردم مورچه ای بیش نباشم. بله مورچه ای ناتوان و ناچیز تا بتوانم در شکاف دیوار یا سنگی بیاسایم. هیچ گاه حتی تصورش را هم نمی کردم تجربه شب بیرون ماندن، چنین تجربه تلخ و وهم آوری باشد. همان جا در حالی که خسته و بی رمق بودم صد بار بر خودم لعنت فرستادم که جامه دانی به آن دست و پاگیری را با خود آوردم. یکی نبود به من بگوید در حالی که حتی پول خوردن یک وعده شام درست و حسابی را نداری جامه دان به این بزرگی به چه دردت می خورد؟ نه اینکه به هتل چهار ستاره می رفتی باید هم این همه خرت و پرت بارت می کردی!

راهپیمایی بی هدف من به میدان دیگری منجر گردید که سه کنج یک دیوار قرمزی آتش به چشمم می خورد. فکر گرمای آتش، حرارت مطبوعی به وجود ریخت. به کسی که مقابل آتش نشسته بود دقیقتر نگریستم. پیر مردی سالخورده بود که با وجود زیادی سن همچنان سر حال می نمود. نمی دانم چطور شد که نزدش رفتم و به او که به شعله های آتش خیره مانده بود سلام دادم. پیر مرد که انتظار دیدن هرکسی را غیر از دختری جوان مثل من داشت با تحیر به پشت سرم نگریست و چون کسی را همراهم ندید در پاسخ به سلامم گفت:

-علیک سلام.

پرسیدم:

-می تونم کمی خودمو با آتیش شما گرم کنم؟

پیر مرد بار دیگر با تعجب به جامه دان و سراپایم نگریست و گفت:

-مگه خونه زندگی نداری دختر؟ این وقت شب توی این شهر بی رحم چیکار می کنی؟

دلم پر از درد بود با این وصف بی آنکه اجازه دهد به آتش نزدیک شدم. فکر کنم در پناه نور آتش چهره ام را بررسی می کرد که آنطور دقیق بر من می نگریست. انگار یخهای نوک انگشتانم آب می شدند و جریان آشنایی زیر پوستم آغاز می شد. چه احساس دلچسبی بود گرما. پیرمرد گفت:

-بهت نم یاد خیابونی باشی.

پرسیدم:

-مگه خیابونیهها چه شکلی اند؟

-فقط مطمئنم شکل تو نیستند.

میانمان دوباره سکوت برقرار شد. پیرمرد در حالی که کمی بنزین روی آتش می ریخت دوباره پرسید:

-از خونه فرار کردی؟

متعجب نگاهش کردم. خیال کرد تعجبم بابت اینست که درست حدس زده، پس در ادامه گفت:

-برو خونه ات دختر جون، این کار آخر و عاقبت نداره.

اندوه بر چهره ام نشست. ادامه داد:

-حالا به هر دلیلی که هست آدم نباید انقدر ضعیف باشه. خیال می کنی می تونی روی پای خودت بایستی اما غیر ازاینه.

من به عدد موهای سرم مثل تو دیدم که همشون بدبخت شدند.

پرسیدم:

-مگه چند ساله توی خیابونها زندگی میکنی؟

اخم در هم کشیده و گفت:

-بالاخره هر کسی یک روزی برای خودش خونه و زندگی داشته.

انگار با سوالم غرورش جریحه دار شد. آرام روی یک تکه مقوا نشستم تا بدنم از حرارت آتش گرم شود. پیرمرد انگار در

ازای دادن کمی گرما دست بردار نبود:

-پاشو برو خونه ات، هنوز دیر نشده.

در حالی که به شعله های آتش می نگریستم گفتم:

-من خونه ای ندارم.

-یعنی چه؟ مگه از زیر بوته به عمل اومدی؟

با لبخندی تلخ گفتم:

-از امروز دیگه خونه ندارم. به قول خودت هر کسی یک روزی خونه زندگی داشته. مال من هم از اینجا شروع شده.

-خدا بهت رحم کنه.

سرش را به علامت تأسف تکان داده و تکه دیگری مقوا در آتش انداخت. گفتم:

-تو از زندگی توی خیابون باید تجربیات زیادی داشته باشی.

-می خوای بهت یاد بدم؟ دست از کله شقیت بردار و...

-مثل اینکه متوجه نشدی چی گفتم؟ من خونه ای ندارم.

با دقت برای چندمین بار به صورتم نگرست تا بلکه صحت گفته هایم را در صورتم بیابد. برای شکستن سکوت گفتم:

-همیشه اولش سخته.

-دیوونه شدی دختر جون؟ اگه فقط یک شب رو توی این خیابونها سر کنی...

کلامش را به پایان نرساند ولی تحکمش کافی بود تا موی بر اندامم راست کند. پرسیدم:

-تو خودت چیکار می کنی؟ مقصودم اینه که شبارو کجا می خوابی؟

-دلیلی نداره به تو توضیح بدم. وانگهی من با تو فرق دارم.

-فقط برای این پرسیدم تا بفهمم شب رو کجا صبح کنم که در امان باشم.

-گیرم امشب هم یکجایی صبح کردی بعدش چی؟

عقل آن پیرمرد بی سواد خیلی بیشتر از من می رسید. من حتی به صبح فردا فکر نکرده بودم. فقط همان شب، همان دم!

سکوت من سبب شد در ادامه بگوید:

-هان؟ فکر بعدش رو نکرده بودی؟ فکر کردی هر روز توی خیابونها مرغ چند یا تقسیم می کنند و بهت تشک پر قو می دن

تا بخوابی؟

-برای بعد هم یک فکری می کنم.

-تو خیلی جوونی، بی تجربه ای. می دونم که گدایی ازت نمی یاد، ته مونده خور هم که نیستی، پس مجبوری خودتو فنا

کنی تا بتونی زندگی کنی. اونم نه زندگی، فقط بتونی نفس بکشی. تا گلو توی لجنزار فرو بری و همه چیزت رو ببازی.

-کار پیدا می کنم. من با تو فرق دارم، درس خوندم.

-تا وقتی کار پیدا کنی چی؟ پول داری؟ یکبار اشتباه کافیست تا تمام عمرت خطا کنی. سوادت به چه دردت می خوره؟ می

تونی باهاش دو وعده غذا بخوری؟

حرفهای ناامید کننده پیرمرد که حقیقت محض بود آزارم می داد. تلاش کردم بی توجه باشم ولی او درست در چند قدمیم بود و همچنان حرف می زد:

-زندگی و جوونیت پرپر می شه، خودت هم فنا میشی. اونوقت نه راه پس داری نه راه پیش. از من گوش کن دختر، من مثل تو زیاد دیدم. شماها جوونید و غرور دارید، کله های همتون باد داره و انگار روی ابرها راه میرین. هیچکس رو غیر از خودتون نمی بینید...

نه نه! آن وصله ها به من نمی چسبید، درباره من صدق نمی کرد. مال کسانی بود که از سر سیری ترک خانه می کردند. اصلاً چرا باید کنار چنان پیرمردی که نفسش بوی پیاز مانده می داد بمانم و به نصایحش گوش کنم؟ کجا باید می رفتم؟ گرمای آتش تسکین دهنده بود و همان حضور غرغرویش امنیت بخش. چقدر دلم می خواست بخوابم. در پاهایم درد لذتبخش خستگی بود و عضلات گردنم تشنه لمس بستری گرم و آرامبخش. سرم را روی زانوانم که در آغوش کشیده بودم گذاردم و دیده بر هم نهادم. پیرمرد گفت:

-لابد خوابت میاد؟!

خسته سر بلند کردم و با تکان سر تأیید کردم. پیرمرد معترض گفت:

-اینجا نمی تونی بخوابی.

نالیدم:

-چرا پیرمرد؟ مگه جای تو رو تنگ می کنم؟

-مثل اینکه حالت نیست. تا صبح جون سالم به در نمی بری. تو خوشگلی، جوونی، تجربه خیابون گردی نداری، اگه چهار تا عوضی بیان سراغت چی؟

-کی دلش میاد به یک زن بی دفاع آزاری برسونه؟

-انقدر گرگ هست که نمی تونی بی خیال باشی.

آنگاه مکث کوتاهی کرده و به اطرافش نگریست، انگار خیال تازه ای در سرداشت. در حالی که من با تعجب نگاهش می کردم غرولند کنان از جا برخاست و تکه مقوایی مقابل دیوار پشت سرش گذارد و دو قدم عقبتر به تماشایش ایستاد.

پرسیدم:

-چیکار می کنی؟

به طرفم برگشت و با نارضایتی گفت:

-دارم برات تشک پر قو درست می کنم.

با لبخندی صمیمی گفتم:

-برای من خیلی هم شاهانه ست.

با آهنگی مردد گفت:

-اگه کسی هم مزاحمت نشه، از سرما جون سالم به در نمی بری. بیا، یک پتو هم دارم اما باید بکشی روی صورتت چون

ممکنه عوضی هایی که گفتم هنگام عبور تشخیص بدن زنی و اذیت کنن. می مونه چمدونت که....

با عجله گفتم:

-نگران اون نباش چیز باارزشی توش نیست.

-اینو تو میگی اما اونی که برای اولین بار می بینه که نمی دونه.

-نظر تو چیه؟

-بده به من می دارمش لای شمشادها و روش مقوا می دارم و اطرافش رو با کیسه زباله می پوشونم.

با لبخندی بی رمق گفتم:

-تو نابغه ای.

-آره نابغه ای که هنوز بعد از یک عمر خیابون گردی یک سرپناه نداره. می دونی هر کجای دنیا کسی پولی داشته باشه و

خرج نکنه به من توهین کرده!

متعجب گفتم:

-پس اهل مطالعه ای و سواد داری!

-یک کوره سواد داری. یادگار روزهای جوانی.

خواستم چیزی بپرسم که بلافاصله گفت:

-نمی خوام بخوابی؟

-پس خودت چی؟

-تو نمی خواد نگران من باشی دختر جون. بهتره قبل از اینکه کسی بیاد خودتو زیر اون پتو مخفی کنی.

آنگاه زیر لب غرید:

-ببین تو رو خدا به چه کارهایی مجبورمون می کنند.

از جا برخاستم و فکر کردم بهترین لطفی که در حقش می کنم اینست که به حرفش گوش بدم. بدن خسته ام را روی مقوای مرطوب از برف گذاردم و دستم را در حالی که روی شانه چپم قرار گرفته بودم، به حالت بالش زیر سرم کشیدم ولی چون پتو مندرس بود خیلیزود توانستم از سوراخی که چندان بزرگ نبود مقابلم را ببینم. پیرمرد هنوز مقابل آتش نشسته بود و زیر لب چیزی زمزمه می کرد. خیلی زود به خاطر دوری از آتش و هوای سرد، لرزه بر اندامم افتاد پس مجبور شدم پاهایم را به طرف شکم جمع کنم و با حرارت نفس های بی رنم به خود گرما دهم. عجب شبی بود، برف نرم نرمک می بارید، همه بدنم از سرما می لرزید و مثل سربازی که آماده حمله دشمن باشد حتی کفشهایم را هم از پا در نیاورده بودم. هرگز در تمام عمرم چنان شبی را تجربه نکرده بودم. با همه وجود تشنه خوابی بی دغدغه و هر چند کوتاه بودم ولی اضطراب و هراسی که بر تار و پودم سایه افکنده بود بر ذهن خسته ام هر از گاهی تلنگری جانانه می زد.

حالا که آن شب را به یاد می آورم از خودم تعجب می کنم که چطور در عرض چند دقیقه به آن پیرمرد ولگرد اعتماد کردم و توانستم در پیاده روی محله ای که نمی شناختم سر بر زمین بگذارم؟ نمی دانم! شاید دیگر قید همه چیز را زده بودم. شاید هم در او چیزی دیده بودم که اکنون قادر به توصیفش نیستم! آنچه که مسلم است اینست که انسانها در لحظات تنهایی و خطر مجبورند به هم اعتماد کنند. فرضاً اگر شما در حال سقوط از کوهی بلند باشید برای فرار از سقوط مطمئناً هر دستی را که به جانبتان دراز شده باشد خواهید فشرد و من که آن شب از شدت سرما بیخواب شده بودم در حال برانداز کردن پیرمرد از سوراخ پتو برای لحظاتی اندیشیدم، حالا با او هیچ فرقی ندارم. آری آن شب فقر را با همه وجود لمس کردم. زمین زیراندازم شده بود و آسمان رواندازم. دندانهایم به آرامی بر هم میخوردند و همه بدنم به دلیل رطوبت مقوایی که زیرم بود بی حس می نمود. گمان نمی کردم بتوانم لااقل برای دقایقی بخوابم ولی خسته تر از آن بودم که سرما و باد و برف مانع شوند. نمی دانم کی، ولی همین قدر به خاطر دارم با همه وجود سردم بود که خوابم برد و هنوز طعم شیرین خواب را حس



نکرده بودم که صدای پیرمرد بیدارم کرد:

-بلند شو دختر جون، بلند شو تا نیامدن سراغمون.

به زحمت دیده گشودم و با دیدن تاریکی اندیشیدم، آه خداوندا این پیرمرد چی می گه؟ هنوز که شب است.

-بلند شو دختر جون، زود باش.

صدای پیرمرد عجول و بی حوصله بود و تن من بی رمق و سرمازده.

-من دارم می رم، دیگه خودت می دونی.

تلاش کردم از جا برخیزم اما انگار به زمین چسبیده بودم. همه استخوانهای تنم درد می کرد، از عضلات گردنم گرفته تا

نوک انگشتان پاهایم. خواستم چیزی بگویم اما نتوانستم، گویی راه گلویم بسته بود. پیرمرد در حال برداشتن پتو گفت:

-سرما خوردی، گفتم که اذیت می شی.

اذیت؟! پدرم درآمده بود. گوش درد و گلو درد آزارم می داد و چشمانم به دلیل خستگی با هر پلکی که می زدم ذوق ذوق می کرد.

دلم می خواست از فرط ضعف و درد های های گریه کنم ولی حتی رمق گریه کردن هم نداشتم. به زحمت از جا

برخاستم و دستهایم را مشت کردم. عجیب نبود که انگشتان دستانم نیز خشک شده بود. ملتسمانه گفتم:

-دارم یخ میزنم، نمی شه کمی آتیش روشن کنی؟

پیرمرد گفت:

-بنزینم تموم شده. تو هم بهتره بری خونه ات.

تلاش کردم چیزی نگویم. پیرمرد با دیدن سکوتم گفت:

-انگار هنوز سرت به سنگ نخورده. بیا اینم چمدونت. من دارم می رم، کم کم داره هوا روشن میشه.

به آسمان نگریستم هنوز گرفته بود و ریز ریز برف می بارید و بر حجم برف های شب گذشته می افزود. معترض گفتم:

-این برف تا کی می خواد بیاد؟

-برف و بارون برکت خداست و اینطور که من می بینم حالا حالاها میاد. خُب تو می خوای چیکار کنی؟

به نقطه ای که شب قبل خوابیده بودم نگریستم. فقط همان قسمت عاری از برف بود. قطعاً روی پتو هم برف نشسته و من

متوجه نشده بودم. اندیشیدم، بیخود نبود پتو گرم نمی کرد. بی خیال لبه جدول سیمانی نشستم و سر در گریبان فرو بردم.

پیرمرد پرسید:

-می خوای همین جا بشینی؟

به ساعتم نگریستم. پنج و ده دقیقه صبح بود. آرام گفتم:

-به خاطر دیشب ممنونم.

پیرمرد بی خیال گفت:

-من کاری نکردم.

-خودت دیشب توی این سرما چیکار کردی؟

پیرمرد با لبخندی پر معنا گفت:

-آدم وقتی پیر می شه از ترس اینکه صبح فردا رو نبینه، بیخواب می شه.

ناخودآگاه پرسیدم:

-به نظر تو من باید چیکار کنم؟

-بهت گفتم ولی توجه نمی کنی.

-منم بهت گفتم که خونه ای ندارم اما تو باور نمی کنی.

پیرمرد متعجب پرسید:

-یعنی هیچ کسی رو تو این دنیا نداری؟!

-واقعاً ندارم.

-بابا تو دیگه روی همه رو از بیکسی سفید کردی!

سر به زیر افکندم و پیرمرد خندید. نمی دانم در بی کسی و فقر چه چیز خنده آوری وجود داشت.

-پاشو دختر جان، پاشو. یک خیابون گرد هیچ وقت جای مشخصی نداره.

از جا برخاستم. به هر جا نگاه می کردم سفید بود. آنقدر مستأصل بودم که مغزم به درستی کار نمیکرد، وقتی به خود آمدم

که با گامهایی ناتوان پیرمرد را دنبال می کردم و چمدان بی مصرفم را به دنبال خودم می کشیدم و غریبانه از کوچه های نا

آشنا می گذشتم.

پیرمرد مرا از کوچه های متعددی عبور داد و وقتی هوا کاملاً روشن شد مقابل مسجدی بزرگ ایستاد. اندیشیدم، چطور به فکر خودم نرسید؟! پیرمرد گفت:

-اینجا می تونی کمی خودتو گرم کنی و بعداً تصمیم بگیری چیکار کنی.

پرسیدم:

-تو چیکار می کنی؟

-راه من وتو جداست. قرار نیست که برای همیشه با هم باشیم.

او پس از گفتن این جمله با خداحافظی مختصری به راه افتاد. واقعاً که آدم عجیبی بود. بعد از آن دیگر به کسی مثل او بر نخوردم و گمان نمی کنم در آینده هم بر بخورم. او شکوفه ای در کویر بود، یک انسان واقعی. کسی که اگر نبود هیچ معلوم نبود آن شب چه بر سرم می آمد. وقتی قدم به محوطه مسجد گذاردم قلبم لرزید و از اینکه بنده ناسپاسی ام شرمند شدم. آدمهای زیادی در مسجد رفت و آمد می کردند و برخی به سبب جامه دانی که به همراه داشتم با کنجکاوی آشکاری براندازم می کردند. کمی خود را لب حوض سرگرم کردم و آنگاه وارد مسجد شدم. نمی توانم احساس واقعی ام را بیان کنم. همین قدر بگویم، گرما و سکوت و امنیت برای لحظاتی زمان و مکان را از خاطر برد و من که همه وجودم دردمند و خسته بود ناخودآگاه بغض کردم. دو بخاری با شعله های آبی در مسجد می سوخت و چند زن به عبادت مشغول بودند. نزدیکترین بخاری را نشان کرده و نزدش رفتم. انگار تازه می فهمیدم لباسهایم رطوبت دارند. بی توجه به نگاههای متعجب برخی به بخاری تکیه کردم و خالصانه از خدا به خاطر توجه و لطفش قدردانی نمودم. درست مثل آن بود که حمام سونا میگیرم. بدنم از حرارت لذتبخشی گرم می شد و جانی دوباره میگرفت و روحیه ام که از روز قبل به سبب حوادث گوناگون تضعیف شده بود، رفته رفته به جای خود بازمی گشت. کمی از بخاری فاصله گرفتم و به دیوار تکیه کردم. رخت دلچسبی بر وجودم چیره شده بود، آنقدر که نفهمیدم چگونه به خواب رفتم. زمانی به خود آمدم که کسی آهسته شانۀ ام را می فشرد و نجوا می کرد:

-دختر جون... خوابیدی؟

صدای دیگری را شنیدم که گفت:

-طفل معصوم چقدر خسته ست. انگار مسافره.

دوباره همان صدا گفت:

-بلند شو دختر جون، اینجا که جای خوابیدن نیست.

دیده گشودم و سرم را میان زانوانم یافتم. آرام سر برداشتم و از پشت پرده تار چشمانم دو سه زن دیدم. یکی از آنها گفت:

-رنگ به رو نداره، شاید مریضه...

دیگری گفت:

-وقتی اومد داخل حس کردم حالش خوش نیست.

زنی که در کنارم بود و دست بر شانه ام داشت به ملاطفت پرسید:

-چته دختر جون؟ حالت خوش نیست؟

یکی از زنها با دیدن سکوتم گفت:

-شاید چیزی خورده...

کار داشت به جاهای باریک میکشید. دهان باز کردم تا چیزی بگویم ولی جملات از ذهنم پر کشیدند. با همه وجود دلم می

خواست لااقل برای ساعتی در آن خلوتکده آرام بخوابم. زنی که در کنارم بود و بعداً فهمیدم یکی از خادمان مسجد است

گفت:

-خونه ات کجاست؟ تلفنی داری تازنگ بزخم بیان دنبالت؟

باز همان قصه همیشگی! خانه داری؟ کجا ساکنی؟ تلفن بده. آدرست کجاست؟ به زحمت ازجا برخاستم ولی به دلیل

سرگیجه به دیوار تکیه کردم. یکی از زنها در حال کنترلم گفت:

-چته دخترم؟ از کجا اومدی؟

زمزمه کردم:

-من باید برم.

یکی دیگر از زنها گفت:

-زنگ بزخم بیان ببرنش. اونا خودشون خانواده اش را پیدا می کنند. این پیداست وضعش درست نیست.

فقط همین کم بود که به کلانتری بروم. همه قوایم را جمع کردم و پس از برداشتن چمدان با عجله از مسجد خارج شدم.

هوای خنک خواب از سرم ربود و به خودم آورد، آنقدر که دانستم گرسنه ام و باید چیزی بخورم. از مقابل ساندویچ فروشی عبور کردم و از بوی مطبوع غذا رمق تازه ای گرفتم. تصمیم گرفتم وارد اغذیه فروشی شوم و رفع گرسنگی کنم زیرا از شب گذشته جز یک پیراشکی چیزی نخورده بودم اما دیری نگذشت که منصرف شدم چرا که اگر قرار بود ساندویچ بخورم می باید آنچه پول برایم باقی مانده بود خرج کنم و این بدترین چیزی بود که در آن شرایط گریبانگیرم می شد، لذا وارد سوپر مارکتی که درست کنار اغذیه فروشی قرار داشت شدم و به خریدن کیکی متوسط اکتفا کردم. خواستم همانجا بخورم که با ورود چند نفر پیشیمان شدم و تصمیم گرفتم همانطور در حال حرکت صرفش کنم. کیک با آنکه کوچک بود، اندکی نیروم بخشید و سبب شد با حوصله بیشتری به آینده مبهمی که پیش رویم بود بیندیشم. می باید اول کاری برای گذران زندگی می یافتم. با ناامیدی به خود گفتم، گیرم کار هم پیدا کردی، سرپناحتچی می شه؟ می خوام باز هم شبت رو توی خیابونها سر کنی؟

عابری که پسری جوان بود در حال عبور به عمد شانه به شانه ام کوبید. به عقب برگشتم تا اعتراض کنم اما او حتی نگاهم نکرد. همانجا ایستادم و ماساژ شانه ام پرداختم. یک تنه ساده نباید آنقدر باعث آزارم می شد، اما شده بود. آنجا بود که دانستم سرمای شب گذشته برایم استخوان درد به یادگار گذاشته و چه بسا اگر یکبار دیگر تکرار شود منجر به مرگم می گردد. همانطور که ایستاده بودم نگاهم به ناوایی که درست مقابلم بود افتاد. فکر کردم بهتر است دو سه عدد نان بخرم تا اگر گرسنه شدم بخورم. با این فکر از عرض خیابان گذشتم و از ناوا طلب دو سه عدد نان کردم. در فاصله ای که منتظر آماده شدن نان بودم نگاهم متوجه کاغذی که پشت شیشه ناوایی قرار داشت گردید: «انواع کتابهای نو و دست دوم شما را خریداریم. آدرس... تلفن...» دسته چمدانم را محکم تر در دست فشردم و اندیشیدم، بالاخره این چمدان بی ارزش به کارم آمد. تعدادی از کتابها را میفروشم تا حداقل در طول این مدت گرسنه نمانم.

از فکر فروش کتابهایی که عصاره دانش و معلوماتم بود احساس ناخوشایندی داشتم. هیچ وقت حتی فکرش را هم نمی کردم مجبور شوم برای گذران زندگی کتابهایم را بفروشم. بار دیگر به آدرس خریدار نگریدم و آنگاه به راه افتادم. هنوز چند قدم نرفته بودم که ناوا صدا زد:

-خانوم... آهای خانوم... مگه نون نمی خواستی؟

بر حواس پرتم لعنت فرستادم و بعد از گرفتن نانها درباره آدرس دقیق آگهی پرسیدم. ناوا که عجله داشت خیلی خلاصه

گفت:

-اون طرف خیابون، به سمت راست، کوچه اول نه دوم.

دوباره قصد عبور از خیابان کردم، پس از جلوی اتوبوسی که کنار خیابان پارک شده بود با عجله جلو رفتم اما قبل از آنکه به جهت حرکت ماشینها نگاه کنم با اتومبیلی که نسبتاً آرام حرکت میکرد برخورد کردم و نقش زمین شدم. انگار همه عضلات پاهایم منقبض شده بود. راننده بر سر زنان از اتومبیلش پیاده شد و خوشحال از آنکه آسیب چندانی ندیده ام گفت:

-خواست کجاست خانوم؟ اگه با سرعت می روندم که تلف شده بودی.

دو سه نفر کردم حلقه زدند. همان کسانی که تا چند لحظه قبل بیتوجه از کنارم عبور میکردند. راننده پرسید:

-آسیب دیدید؟ می خواین بریم بیمارستان؟

در حالی که می کوشیدم از جا بلند شوم گفتم:

-نه، شما برین. من طوریم نیست آقا.

یکی از عابرین گفت:

-خانوم بهتره برین عکس برداری شاید پاتون مو برداشته باشه.

گفتم:

-من حالم خوبه، طوریم نیست. تقصیر خودم بودم که از جلوی اتوبوس پریدم توی خیابون.

راننده که مردی مسن با موهای سفید بود گفت:

-کجا می رفتید خانوم؟ می خواین من برسونمتون؟

-نه، نه، آقا شما برین.

چشمم متوجه نانهای ریخته بر کف خیابان بود. اما چه کسی به آنها توجه داشت؟ نانهایی که لااقل دو نفر را سیر می کرد.

فقط من می فهمیدم که شبی را گرسنه صبح کرده بودم. راننده در برابر بی تفاوتی من براه افتاد و عابرین متفرق شدند و من

پس از قرار دادن نانهای گوشه باغچه در حالی که از درد پا آزرده خاطر بودم به راه افتادم.

خریدار کتاب با نارضایتی کتابهای پیش رویش را از نظر گذراند و آنگاه پرسید:

-دیگه کتاب ندارید؟

-نه، همیناست.

-اینا به درد ما نمی خوره خانوم.

-مگه اینا کتاب نیستند؟

-چرا، ولی مقصود من همچین کتابهایی تیسست. رمان عشقی، جنایی، تخیلی...

-نه من چنین کتابهایی ندارم.

خریدار کتابهایم را مقابلم نهاده وگفت:

-باعرض شرمندگی اینا به کار ما نمی یاد چون مشتری خاصی داره یا بهتر بگم استقبال آنچنانی نداره.

با شرمندگی آشکاری گفتم:

-من به پولش احتیاج دارم، کمتر هم نمی تونید بردارید؟

خریدار نگاهی به سراپایم افکنده و با پوزخند گفت:

-مثلاً چقدر؟

-نمی دونم شما خریدارید.

-خانوم شما فکر کردید اگه رمان بود با اینچند جلد چقدر دستتون رو میگرفت؟ باز اگه بالای صد جلد بود شاید به نظر می

آمد. با این تعداد، اونم این فرم کتاب... نه... نه... رقم جالب توجهی نیست. بی تعارف بگم اگه اینارو نگه دارید شاید یک روزی

به دردتون بخوره اما اگه بفروشید جز ضرر براتون هیچی نداره.

حس کردم نگاههای خریدار جوان نگاههایی عجیب و کاملاً متفاوت با چند دقیقه قبل است. لذا با عجله کتابها را در چمدان

قرار داده و قصد رفتن کردم. هنوز در را باز نکرده بودم که خریدار با آهنگی محتاط گفت:

-حالا.... باشید، شاید بشه براتون کاری کرد...

به طرفش برگشتم. داشت به صورت زبرش دست می کشید و سراپایم را برانداز می کرد. انگار قرار بود خودم را بخرد. نمی

دانم چرا همانطور بر جا میخکوب شده بودم. او که مرا ساکت دید با لبخندی پر معنا و کمی آرامتر از قبل گفت:

-دوستی دارم که بابت جنستون پول خوبی میده... منتهی باید دید جنستون نوست یا دست دوم؟

گویی پرده از برابر مقصودش کنار می رفت و من گیج و احمق تازه متوجه هدفش می شدم. همان طور عقب عقب رفتم تا به

در خوردم. داشت از پشت میزش بیرون می آمد که من با عجله از مغازه اش خارج شدم و با حداکثر توانم از آن نقطه دور شدم، در حالی که مثل رگبار بهاری از چشمانم اشک می بارید و از فرط ترس درد پا را از یاد برده بودم. هیچگاه به اندازه آن روز احساس تحقیر و بدبختی نکرده بودم، حتی وقتی زن برادرم روزی دهها بار از حضورم در زندگی اش اظهار ناخرسندی می نمود.

همانطور می دویدم و اشک می ریختم، گویی عقده های دلم یکی یکی سر می گشودند. چطور آنطور زنی به نظرش آمدم؟ آیا فقر و احتیاج سبب می شود دیگران هر طور مایلند درباره آدمهای دور و برشان قضاوت کنند؟ یا همواره مترصد فرصتی برای استثمار هموعشان باشند؟ چه ساعات تلخی بود! انگار لحظه به لحظه بر حقایق نامطبوع اجتماعی که عمری در آن زیسته بودم واقف می شدم در حالی که همواره فکر میکردم چهره اصلی شهرم را می شناسم. نه! این تهران آن تهرانی نبود که در ذهنم به تصویر کشیده بودم. با آنکه مسافت نسبتاً زیادی را دویده بودم اما همچنان می دویدم، گویی می ترسیدم هنوز دنبالم باشند. همان گرگهای انسان نما! همانها که پیرمرد می گفت! تازه داشتم به آنچه که پیرمرد گفته بود میرسیدم. خسته و ناتوان به اولین دیواری که پیش رویم بود تکیه کردم و چمدان سنگینم را پیش رویم گزاردم، ولی هنوز بر خود مسلط نشده بودم که به یاد آوردم کیفم را در کتابفروشی جا گذاشتم. از فرط استیصال همانطور بر زمین نشستم و سرم را به دست گرفتم. تلاش کردم محتویات کیفم را به یاد آورم. چیز باارزشی را از دست نداده بودم الا مقدار کمی پول که لااقل از خطر گرسنگی نجاتم میداد. انگار قرار بود پشت سر هم بدشانسی بیاورم. برای لحظه ای تصمیم گرفتم برگردم و کیفم را پس بگیرم اما خیلی زود به دلیل هراس و شرم منصرف شدم. هیچ زن متشخصی قادر نیست پس از چنان حادثه ای راه رفته را باز گردد حتی اگر به جای پول، جانش را جا گذارده باشد.

دیدم ناخودآگاه اشک می ریزم و دلم می خواهد از درد بغضی خفه فریاد کنم. کاش قادر بودم احساس واقعی ام را در آن لحظه برایتان توصیف کنم. دائماً در ذهنم تکرار میکردم، حالا چه خواهد شد؟ حالا چه خواهد شد؟ در این شهر بی سر و ته چه خواهیم کرد؟ برف با همان سرعت گذشته همچنان می بارید. گاهی قطع می شد اما دوباره پس از گذشت مدت کوتاهی بارشش را از سر می گرفت و من با آن همه بدبختی کوچکترین توجهی به سرما و بارشش نداشتم. به زحمت دست به دیوار پشت سرم گرفتم و از جابرخاستم زیرا تا آن لحظه به حد کافی جلب نظر کرده بودم و بیش از آن ممکن بود دردسر ساز شوم. دوباره راهپیمایی بی هدفم آغاز گردید. مقداری از برفهای روی درختیکه از زیرش عبور می کردم با وزش بادی نه



چندان تند بر سرم ریخت و من بی آنکه عکس العملی نشان دهم مثل آدم آهنی همچنان به رفتنم ادامه دادم. چقدر زمان زود میگذشت. چشم برهم زدم ظهر بود و من همانطور آواره!

کم کم گرسنگی بر وجود خسته و ضعیفم چیره می شد و من که حتی از اندیشیدن به آن می گریختم بر قبول این حقیقت که باید رنج گرسنگی را تحمل کنم بیشتر واقف می گردیدم. حالا پاهایم به دنبال کشیده می شد و ضعف و خستگی کاملاً در چهره ام مشهود بود. دلم برای نانهایی که گوشه باغچه پیاده رو گذارده بودم ضعف میرفت و اعماق دلم به روشنی می لرزید و اضطراب آینده تاریکی که فرا رویم بود بر این لرزش می افزود.

وقتی بعد از ظهر شد از شدت گرسنگی دچار سرگیجه و تهوع شده بودم، به نحوی که چشمانم سیاهی می رفت و گوشم به طرز وحشتناکی سوت میکشید. ناخودآگاه بر درِ اولین خانه ای که پیش رویم بود ضربه زدم اما چون پاسخی نشنیدم تلو تلو خوران زنگ خانه بعد را فشردم. نمی دانم چقدر طول کشید تا در به رویم گشوده شد. زنی میانسال که به نظرم صاحب خانه بود با آهنگی مشکوک در حالی که سرپایم را برانداز می نمود پرسید:

-بله؟ فرمایشی بود؟

بی مقدمه و ملتمسانه به در خانه اش تکیه داده و گفتم:

-خسته و گرسنه و سرمازده ام. پناهم بدین، به خاطر خدا...

ببخشیدی گفت و در را به رویم بست. حس می کردم با مرگ فاصله ای ندارم. افتان و خیزان به راهم ادامه دادم و در همان حال به امید یافتن چیزی برای خوردن به زمین پیش رویم نگاه میکردم. فرق نمی کرد چه باشد. همانطور که اطرافم را از نظر می گذراندم دیدم مردی از چند خانه دورتر از من بیرون آمد و چند جعبه پیتزا را مقابل در گذارد و دوباره به داخل برگشت. با عجله و بی آنکه بترسم کسی متوجه ام باشد به طرف جعبه های خالی به امید یافتن چیزی برای خوردن هجوم بردم. اما... تیرم به سنگ خورد. همانطور ناتوان لبه جدول سیمانی باغچه نشستم و از فرط گرسنگی اشک ریختم. چه حقارت دردناکی بود. مگر همه از اول و ازل فقیرند؟ خیال می کنید چگونه می شود که کسی گدا می شود؟ نگاهم به کیسه تیره ای که ظاهراً زباله در دل داشت افتاد. وقتی به خودم آمدم که درونش را جستجو می کردم. زن و مردی در حال عبور با کنجکاوای نگاهم کردند اما خیلی زود روی برگرداندند. بالاخره از میان انبوه زباله ها به سببی که یک طرفش لک زده بود دست یافتم. طرف سالمش را با شتاب آشکاری به لباسم کشیدم و با ولع لاینوصفی به دندان گرفتم. می خوردم و اشک می

ریختم. آرزو کردم خوردنش به اندازه یک دنیا به طول انجامد ولی افسوس که در کمتر از چند دقیقه تمام شد و دوباره بیشتر از قبل گرسنگی بر وجودم حاکم گشت. انگار خوردن آن سیب سبب شد گرسنگی را بیش از گذشته حس کنم. درست مثل تشنه ای که در بیابان مدام سراب می بیند و درد تشنگی را با همه وجود تجربه می کند. برای چندمین بار به راه افتادم اما سرگیجه و ضعف مانع حرکتم گردید. پس هنوز چند متر طی نکرده دوباره بر زمین نشستم. بار دیگر زنگ یکی از خانه ها را فشردم. مردی سالخورده در به رویم گشود وبا دیدنم همانطور ساکت بر جا باقی ماند. با آهنگی بغض آلود گفتم:

-بهم کمک کنید.

پیرمرد اخم در هم کشید و گفت:

-برو کار کن دختر جون.

نالیدم:

-فقط یک چیزی بهم بدین برای خوردن، در عوضش براتون کار می کنم.

پیرمرد غرید:

-تو اگه کارکن بودی که گدایی نمی کردی! برو خدا روزیت رو جای دیگه بده.

صدای بسته شدن در مثل صدای لگدکوب شدن غرورم بود. من که گدا نبودم! چطور می توانستند چنان قضاوتهای بیرحمانه ای کنند؟ من که روزگاری از غرور سر به آسمان می سائیدم! من که تمام عمرم بر عزت نفس و غرورم تکیه داشتم! پس چرا تمام درها به رویم بسته بود؟ چرا همه بر من به چشم موجودی حقیر و بینوا می نگریدند؟ اندیشیدم، به خدا اگر از این بدبختی بمیرم بهتر از آن است که دست کمک و توجه به سویشان دراز کنم.

هوا رو به تاریکی می رفت و سرما بیش از گذشته آزارم میداد. دیگر با تکیه بر در و دیوار راه می رفتم. هیچگاه تا آن درجه احساس خفت و ذلالت نکرده بودم. واقعاً که، در شهری به آن بزرگی لقمه نانی برای من نبود! آن لحظه یک لقمه نان برایم به منزله یک دنیا انسانیت بود. ماشینی در حال عبور برایم چراغ زد. تلاش کردم محکم قدم بردارم تا به ضعفم پی نبردم. ماشینی فوق الذکر با سرعت اندکی از کنارم عبور کرد و دیری نگذشت که از نظر ناپدید شد. دیگر رمق نداشتم و به حال خود نبودم. بی توجه به اینکه کجا هستم و چه خواهد شد، همانجا نقش زمین شدم. دیگر نه سرما را حس می کردم، نه گرسنگی و نه خستگی. به خود گفتم دیگر تمام شد. دیر یا زود باید به ندای مرگ پاسخ مثبت دهی و زودتر از آنچه فکر میکنی با

زندگی وداع گویی. برف همچنان می بارید.

صدایی کودکانه را می شنیدم. خدایا چه می شنوم؟ تلاش کردم دیده بگشایم اما قادر نبودم. صدای تسکین دهنده زنی در پاسخ به نگرانی شخص دیگر که نفهمیدم زن است یا مرد، گفت:

-دکتر گفت چیز مهمی نیست. به شدت سرمازده و خسته است گویا فشارش خیلی پایین بود.

اندیشیدم، آه پس زنده ام. صدای مردی سالمند گفت:

-بدبخت ضعف کرده.

-نگران نباش حاج احمد، با این سرم روبراه می شه. تو این بچه رو با خودت ببر بیرون تا بتونه استراحت کنه.

سعی کردم دستم را تکان دهم اما سنگین تر از آن بود که بتوانم. خدایا یعنی احساسم را از دست داده بودم؟ از ترس سربار شدن ناخودآگاه اشک از گوشه دیدگانم سر خورد و در گوشه هایم چکید. دندانهایم نیز سر بودند و گزگز میکردند. دستی اشکهایم را زدود و صدایی زمزمه کرد: بدبخت بیچاره!

آه! عده ای از ترحم بیزارند، در حالی که همدردی و دلسوزی در چنین مواقعی خیلی لذتبخش است. این احساس که خیال کنی برای عده ای اهمیت داری دلچسب است. دلم می خواست خدا را سپاس گویم که هنوز زنده ام اما کلمات را گم کرده بودم. صدای زن که هنوز او را ندیده بودم آرام گفت:

-اگه بهتری بلند شو کمی از این سوپ بخور. برات خوبه.

پاسخی ندادم و حرکتی نکردم. مخاطبم پس از دیدن سکوت و آرامشم روانداز را تا زیر گلویم بالا کشید و پس از کنار زدن موهایم از روی پیشانی مرطوبم از اتاق خارج گردید. هر چند که من خارج شدنش را ندیدم و تنها از صدای بسته شدن در متوجه تنهایی خود در محیطی که هنوز نمیشناختم گردیدم. نمیدانم هوشیاری ضعیفم تا کی ادامه داشت اما همین قدر به یاد دارم که برای مدتی نسبتاً طولانی خواب بودم و آنقدر خسته که حتی متوجه بیرون کشیدن سرم از دستم نشدم. بستری که در آن آرمیده بودم نرم و گرم بود و محیطی که در آن بسر می بردم آرام و ساکت. زمانی به خودآمدم که نور چشمم را می آزد و آهنگی مهربان فرایم میخواند:

-بهبتره دیگه بلند شی دختر جون. این دیگه خواب نیست، ضعه. بلند شو وگرنه از بی غذایی دوباره بیمار میشی.

آن بندگان نیکوکار خدا که بودند؟ به زحمت دیده گشودم و دستم را مقابل چشمانم گرفتم. دستانم به نحو شگفت آوری

درد می کردند و چشمانم... انگار سالها نخوابیده بودم که تا آن درجه خسته بودم. زنی بلند قامت و میانسال که سیمای مهربانش مرا از اینکه صاحب صداست مطمئن می ساخت به یاری ام آمد و کمک کرد در حالت نیمه نشسته در رختخواب قرار گیرم. سرم هنوز دوران داشت، پس به عقب تکیه اش دادم و با نگاهی بی رمق به اطرافم نگریدم.

من در اتاقی نه چندان بزرگ بودم که فقط از طریق پنجره ای نیمه بلند نور می گرفت. اسباب و اثاثیه اش نیمه کهنه بودند و هیچ تختی غیر از آنچه من به رویش قرار داشتم وجود نداشت. دو صندلی قدیمی، یک میز گرد پایه بلند، کمدی فرو رفته در دیوار پیش رویم و تلویزیونی خیلی کوچک قرار گرفته روی طاقچه اتاق، تمام چیزهایی بود که در آن اتاق وجود داشت. زن که چهره ای گرم و صمیمی داشت در حال باز کردن پنجره گفت:

-امروز هوا آفتابییه. فکر کنم کمی هوای تازه برات مفید باشه.

با به یاد آوردن سرماییه که پشت سر گذارده بودم بدنم مورمور شد و با آنکه هوای آن روز زیاد سرد نبود اما در همان حالت مچاله شدم. زن بیچاره با دیدن اوضاع و احوال فوراً پنجره را بسته و در همان حال گفت:

-فکرکنم باید قبل از استفاده از هوای تازه چیزی بخوری. طبیعیه که آدم گرسنه با کمترین بادی آزار می بینه.

آنگاه سینی نه چندان بزرگی را مقابلم گذارد که حاوی یک ظرف سوپ و کمی نان و یک فنجان چای گرم بود. بوی سوپ داغ به خوردنش تشویقم کرد. ابتدا خیال کردم اشتهای چندانی ندارم اما وقتی چند قاشق خوردم بااشتیاق بیشتری ادامه دادم. زن میانسال که ناظم بود با دیدن اشتهایم با آهنگی رضایتمند گفت:

-آفرین به تو دختر خوب، باید بخوری که بتونی هر چه زودتر از جا بلند شی.

خدایا چرا یک کلام از گذشته ام نمی پرسید و چرا اشاره ای نمی کرد چگونه سر از آنجا درآورده ام؟ به هر حال سوپم را تا آخر خوردم و بعد به خواست او فنجان چایم را سر کشیدم. آنجا بود که قوای از دست رفته را کم کم به دست آوردم و تازه توانستم از سر حوصله و دقت صورت یاری دهنده ام را از نظر بگذرانم. صورتی بیضی شکل داشت با ابروان پر پشت، چشمانی ریز، پوستی سفید ولبانی نچندان زیبا که به واسطه لبخند مهربانی که بر چهره حفظ می کرد، آنچنان جلب توجه نمی نمود. دستانش بی هیچ توصیف خاصی زیبا بود چنان که اگر چهره اش را نمی دیدی احساس می کردی متعلق به دختری جوان است. نمی توانست کمتر از چهل و سه سال داشته باشد با این حال قامت باریک و هیكل متناسبش در صحت حدسم مرددم می نمود. دلم می خواست بدانم کجا هستم و چگونه به آن خانه پای نهاده ام. همین قدر می دانستم در

خیابانی که نمی دانستم کجاست بیهوش شدم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم. آیا این زن مرا دیده واز سر انسانیت نجاتم داده بود؟ لب گشودم تا بیرسم اما نیرویی مانعم گردید. ناگهان یاد چمدانم افتادم. با کنجکاوی آشکاری به اطرافم نگریستم تا شاید آن را ببابم. زن که متوجه ام بود با مهربانی پرسید :

-دنبال چمدانت می گردی؟

به صورت قلب شکلش نگریستم. خم شد وچمدانم را از زیر تخت بیرون کشید و گفت:

-اینم چمدونت، صحیح و سالم. حالا نمی خوای بگی کی هستی و توی این سرما با این چمدون چه می کردی؟

سر به زیر افکندم. آرام گفتم:

-به چهره ات که نمی یاد بی خانمان باشی . شاید مسافر و غریبی؟

بر فشار دندانهایم افزودم. او دستی بر موهایم کشیده و گفت:

-تا حرف نزدی که نمی تونم کمکت کنم. نکنه... نه نه، بهت نمی یاد از اون دخترهایی باشی که از خونه فرار کردن.

ناگهان سر بلند کردم و مستقیم به صورتش زل زدم. انگار به حدسش ایمان داشت که با اندوهی آشکار زمزمه کرد:

-آخه چرا؟ آیا اون چیزی که به خاطرش از خونه ات بیرون اومدی ارزش جونت رو داشت؟

ناخودآگاه با آهنگ ضعیفی گفتم:

-بعضی چیزها ارزششون بیشتر از اونیه که تصورش رو بکنید.

دستم را فشرده و گفتم:

-تو اشتباه می کنی. راه مقابله با مشکلات فرار نیست بلکه مبارزه ست.

-مبارزه با چی؟ چیزی که نابود شده؟

دستی بر سرم کشیده وگفتم:

-پیداست دختر باشعور و از خانواده متشخصی هستی، اما عزیزم تو جوانتر از اونیه که به یأس فکر کنی. تو جوونی و فرصت

زیادی پیش رو داری. من که نمی دونم مشکلت چیه اما اینو می دونم که یکبار یا چند بار شکست دلیل نمیشه برای فرار. تو

هنوز با خطرات اجتماعی که بی پشتوانه خودت رو به آغوشش انداختی آشنا نشدی. تو فقط به خودت تعلق نداری به فردا

هم تعلق داری. به آدمهایی که هنوز وارد زندگیت نشدند. پس طبیعیه که باید از خودت محافظت کنی. اگه شماره تماسی به

من بدی با کمال میل به خانواده ات خبر می دم که اینجایی، چون مطمئنم تا حالا با نگرانی چشم به راهت نشستند.  
با به یاد آوردن تنهایی و غربتم اشک بیگانگی از دیدگانم روان گردید. اوبا ملاطفت گفت:

-اگه دلت می خواد گریه کنی این کارو بکن. گریه آدم رو سبک می کنه و سببمیشه منطقی تر تصمیم بگیری.

میان گریه گفتم:

-گریه من از سر تنهایی و بی کسیه خانوم.

-این حرفو نزن، بالاخره هرکسی چشم به راهی داره.

-ولی چشمی به راه من نیست. هیچکس نیست که توی این شهر بزرگ نگرانم باشه. اطمینان دارم اگر بگم خونه و کاشونه ای ندارم باور نمیکنید و تصور می کنید دروغ می گم.

او که از گریه من متأثر شده بودبا آهنگی مادرانه گفت:

-دختر خوب من، انقدر خودت رو رنج نده. من از انگیزه ات چیزی نپرسیدم چون فکر کردم این کار درستی نیست که درباره زندگی خصوصی دیگران کنجکاوی کنم. اما حالا حس می کنم دوست داری برای کسی حرف بزنی. اگر خیال می کنی با من راحتی برام حرف بزن.

-آخه زندگی دختری مثل من چه چیزی برای گفتن داره؟ شما اولین کسی بودید که بعد از اون ساعات سخت در حقم انسانیت کرد... نه نه، دومین نفر! قبل از شما هم پیرمردی مهربان در حقم گذشت نمود و حمایت کرد واین برای من امید بخشه، چرا که اطمینان یافتم هنوز هم انسانهای پاک و مهربانی وجود دارند که در لحظات سخت به آدم کمک کنند. من میدونم که شما وظیفه ای در قبالم ندارید و می تونید همین حالا از اینجا بیرونم کنید، اما تمنا می کنم اجازه دهید قدری ضعفم را جبران کنم وبتوانم روی پاهایم بایستم آنگاه...

زن با ملاطفت کلامم را قطع کرده وبا لبخندی گرم گفت:

-تو به میل من پا به این خونه نداشتی که به میل من از اینجا بری. تو درست مقابل در این خانه نقش زمین شده بودی و نیازمند کمک و رسیدگی بودی. انگار خدا منو وسیله ای قرار داده بود تا کمکت کنم. همین و بس .

-آه، شما انسان خدا ترس و پاکی هستید. حالا اطمینان پیدا کردم که خداوند به یادم هست.

-خدا هرگز بندگان خودش رو فراموش نمیکنه.

-بله، حق با شماست. گمانم حوادث پی در پی قدری ایمانم را ضعیف کرده.

-هرگز خدا رو از یاد نبر و مطمئن باش او یاور بندگان ضعیف و پاکش خواهد بود. با آنچه که گفتی متوجه شدم ظاهراً خیال

بازگشت به خانه ات را نداری، درسته؟

-من باز هم می گم که خونه ای ندارم.

-آخه چطور؟ آیا می خوای باور کنم از خیلی قبل سرگردانی؟ با ظاهر ت تطبیق نمیکنه.

-نه، یک روزی درخونه ای زندگی می کردم...

داستان زندگی اندوهبارم را برایش مو به مو تعریف کردم و او که شنونده خوبی بود با دقت و علاقه سخنانم را از خاطر

گذراند و گاهی به علامت همدردی دستم را فشرد. من پس از بیان ساعات سختی که پشت سر گذارده بودم با حالتی

ملتمسانه افزودم:

-به خاطر خدا تا وقتی که قوای از دست رفته ام رو به دست بیارم پناهم دهید. قول می دم به محض بهبودی لطفتان را

جبران کنم. به شما اطمینان می دهم باعث زحمتتان نخواهم شد. اجازه دهید تا آن روز سر پناه امنی داشته باشم...

زن که تحت تأثیر عجز و گریه ام قرار گرفته بود هر دو دستم را به دست گرفته و گفت:

-متأسفانه من نمی تونم چنین کاری کنم.

-مگر شما صاحبخانه نیستید؟

-نه دخترم، من خودم هم در این خانه کار می کنم.

-شاید بتونم با صاحبخانه صحبت کنم و اجازه بگیرم. مسلماً شما با رضایت ایشون کمکم کردید و ایشون از حضورم در این

خانه آگاهند.

-نه دخترم، صاحب این خونه اکثراً در سفره و خیلی کم به اینجا میاد. اینجا خانه بزرگیه که من مدیر اونم. این خونه

خدمتکاران متعددی داره که منم یکی از اونام.

-به خاطر خدا پاسخ رد به من ندین. خودتون می دونید که چه خطراتی سر راهمه. نخواهید که با دست شما به استقبال اون

خطرات برم. لاقلاً اجازه بدین تا اومدن صاحبخانه اینجا باشم.

-ایشون معمولاً به این زودی ها بر نمیگرده. تازه مطمئن نیستم با دیدن ناراحت نشه.

-به هر حال اون یک انسانه. شاید پذیرفت در خونه اش به کاری مشغول بشم. من دختر باسوادی ام و لیسانس ریاضی دارم، زبان انگلیسی رو به خوبی حرف می زنم و در خونه داری سر رشته دارم...

-سر در نمی یارم، تو با این همه محاسن می خوای خدمتکاری کنی؟!

-چاره چیه خانوم؟ خودتون بهتر از من میدونید که هر کاری احتیاج به معرفی نامه داره و من هر قدر هم معلومات داشته باشم یا باید معرفی نامه داشته باشم و یا کسی ضمانتم رو بکنه.

-از کجا مطمئن می که صاحب این خونه تو رو بدون معرفی نامه یا ضامن استخدام کنه؟ گذشته از این تا جایی که می دونم این خونه احتیاج به خدمتکاری تازه نداره.

سکوت کردم. حق با او بود. نمی دانم چه چیز سبب شده بود تا آن درجه درباره صاحب خانه ای که در آن حضور داشتم خوشبین باشم. زن با آرامشی آشکار گفت:

-بسیار خُب می تونی برای مدتی اینجا باشی اما باید قبل از آمدن آقا اینجارو ترک کنی. می دونی؟ او آدم بداخلاق و کم حوصله ایه.

از صمیم قلب از او تشکر کردم و افزودم روزی محبتش را پاسخ خواهیم داد و او که تحت تأثیر شادکامی من قرار گرفته بود گفت:

-فقط به یاد داشته باش مسئولیت اعمال تا وقتی اینجایی به عهده من است. چون این من بودم که برای نگهداری ات اصرار داشتم.

-مطمئن باشید کاری نخواهم کرد که از کرده خود پشیمان شوید خانوم.

-من محبوبه ام.

-منم شراره.

دست یکدیگر را فشردیم.

خانه ای که در آن حضور داشتم بی شباهت به پارک جنگلی نبود. روز اول هنوز قادر به راه رفتن نبودم و فقط از پنجره اتاقی که در آن حضور داشتم محیطم را بررسی می کردم. تا آنجا که چشم کار می کرد درخت بود، آنهم درختهای تنومندی که عمرشان لااقل به سی چهل سال قبل بازمی گشت. وقتی بالاخره توانستم روی پاهای ناتوانم بایستم و چند قدم بردارم از



اتاق خارج شدم. آن روز صبح یکی از آخرین روزهای بهمن ماه بود، آسمان صاف و باد سردی می وزید. آرام آرام از اتاق خارج شدم و تازه بعد از دو سه روز متوجه شدم در ساختمان کوچکی جدا از عمارت باشکوه آنسوی باغ بوده ام. یا به عبارتی در یکی از اتاقهای خانه سرایدار حضور داشتم. اشعه های غبارآلود آفتاب از میان شاخه های سر به فلک کشیده که همچون عروسی مغرور لباس سپید برف به تن داشتند بر جان خسته ام می تابید و سرمای بهمن ماه اثر معجزه آسای آفتاب را به یغما می برد و سیلی سوزناکی بر صورتم می نواخت. برای چند لحظه به بنای آجری پشت سرم که سه روز را در آن به سر برده بودم خیره شدم آنگاه به آسمان پهناور که شاخه های درختان لخت بر چهره اش حصار کشیده بودند چشم دوختم. از بلندی درختان باغ دستخوش سرگیجه شدم و همانجا نشستم. ساختمان سرایدار در چند قدمی در اصلی خانه قرار داشت و سگی تنومند مقابل در، در حالی که غلاده ای مشکی به گردن داشت پارس می کرد. گمانم من برایش نا آشنا بودم و به حضورم واکنش نشان می داد. زمزمه کردم:

-آروم حیوون، آروم.

دیری نگذشت که پیرمردی سالخورده دوان دوان از انتهای باغ پدیدار گردید و در حالی که حیوان را به آرامش دعوت می کرد، دانستم سرایدار این تشکیلات است. مؤدب سلام دادم و پاسخ گرفتم:

-سلام دختر جان. بهتری؟

-به لطف شما خوبم. ممنونم که این چند روزه قبولم کردید.

پیرمرد در حال نوازش حیوان گفت:

-هنوزم ضعیفی، بهتره برگردی خونه وگرنه سرما می خوری.

-نه بهترم پدر جان، شما نگران نباشید. این حیوون چشه؟

-باهات غریبی می کنه.

-خطری که نداره؟

-نه، این حیوون دست آموزه، از خارجه اومده.

نتوانستم از لبخند زدن خودداری کنم. پیرمرد چنان کلمه خارجه را ادا می کرد که گویی آنجا را بارها از نزدیک دیده بود. از جا برخاستم و کمی جلوتر رفتم. پیرمرد پرسید:

-خانومم توی خونه نبود؟

-من که کسی رو ندیدم.

-لابد حوصله ات سر رفته بود که اومدی بیرون.

لبخند زدم و پرسیدم:

-می تونم نوازشش کنم؟

-آره، اون خیلی باهوشه.

در حالی که می کوشیدم ترسم را آشکار نکنم بر سر حیوان دست کشیدم و همان حال گفتم:

-ممکنه گرسنه باشه.

-نه، دو ساعت نشده که بهش غذا دادم.

-پس باید سر ساعت بخوره.

-بله، این حیوون خیلی برای آقا گرون تموم شده و بهش بی نهایت علاقه داره. همیشه قبل از اینکه بره یک کتاب درباره

اش سفارش می کنه. انقدر که نگران این حیوونه نگران خونه و زندگیش نیست.

با به یاد آوردن صاحب خانه قلبم فرو ریخت. نمی دانم چرا با آنکه هنوز او را ندیده بودم تا آن درجه مضطرب بودم. دلم می

خواست درباره اش کنجکاوی کنم و از عمارت مجلل انتهای باغ بپرسم اما صلاح ندیدم. چرا که در آن صورت یا تصور

میکردند نیت سویی در سر دارم و یا دختر فضول و بی اصولی ام. حق هم داشتند، چه دلیلی داشت به بیگانه ای که فقط دو

سه روز از اقامتش در آن خانه می گذشت اعتماد کنند؟ در ذهنم صاحبخانه را مردی مسن و اشرافی و خوش لباس ترسیم

کرده بودم که فوق العاده مغرور بود و به تاریخچه پر طمطراقش می نازید. نتوانستم جلوی خودم را در مطرح کردن پرسشی

که در مغزم دور می زد بگیرم. لذا از پیرمرد که در حال جمع آوری پس مانده غذای حیوان بود پرسیدم:

-آیا آقا زن و فرزندش رو هم با خودش به سفر می بره؟

پیرمرد انگار سؤال غریبی شنیده باشد با شگفتی آشکاری گفت:

-زن و فرزند؟ آقا زن و فرزندى نداره. او از اینکه مسئولیت یک خانواده را به دوش داشته باشد متنفره. اون مرد عجیبیه،

هرگز ندیدم حرفی از ازدواج بزنه.

پیرمرد طوری با حیرت به سؤالم پاسخ گفت که انگار از نداشتن شناختم متعجب است. قطعاً اربابش در نظر خودش آنقدر بزرگ بود که خیال می کرد هرکسی باید مثل خودش او را بشناسد. برای لحظاتی چند تصمیم گرفتم هر چه زودتر آنجا را ترک گویم. زیرا پس از آنکه گفته های محبوبه مدیر خانه و سرایدار پیر را در کنار هم قرار دادم به این نتیجه رسیدم که صاحبخانه نه تنها از دیدن من خوشحال نخواهد شد بلکه با حضورم به سختی برخورد خواهد کرد و شاید هم مدیر خانه اش را سرزنش میکرد و این چیزی نبود که من به آن رضا باشم. شایسته نبود پس از لطفی که در حقم کرده بودند مواخذه شوند. از پیرمرد پرسیدم:

- پدر جان من الان کجای تهرانم؟

پیرمرد با شگفتی نگاهم کرد. برای رفع ابهامش گفتم:

- آخه اونروز اونقدر حالم نامساعد بود که نمی دونستم کجا می رم.

- تو الان سمت یکی از محله های نیاورانی.

- من باید هر چی زودتر زحمت رو کم کنم.

- کجا می خوای بری؟ تو که هنوز نمی تونی سرپا بایستی؟ می خوای دوباره توی کوچه خیابونها ضعف کنی؟

با لبخندی غمزده گفتم:

- نه پدرجان، دیگه ضعف نمی کنم. باید برم دنبال کاربگردم، تا کی می تونم سربار شما باشم؟

- ای بابا، چرا سربار ما؟ ما خودمون سربار کس دیگه ای هستیم. بذار حالت بهتر بشه بعد برو. حالا که آقا نیست نباید انقدر دلواپس باشی.

- مسأله دلواپسی نیست. من دوست ندارم بیشتر از این زحمتتون بدم.

- نه به کسی زحمت نمی دی. خدا پدر محبوبه خانوم رو بیامرزه که اون شب آوردت خونه، اگه نمی آوردت معلوم نبود چی می شد.

- راستی شما چطور منو به اینجا آوردید؟

- محبوبه خانوم از بیرون می اومده که شما رو جلوی خونه پیدا میکنه. من توی خونه بودم که دیدم محبوبه خانوم سرآسیمه صدام میکنه. اومدم دیدم افتادی جلوی خونه و بیهوشی. با سید علی، باغبون اینجاست، آوردیمت داخل. محبوبه خانم گفت

حاج احمد ساختمون تو نزدیکتره اگه ایرادی نداره ببریمش اونجا. خلاصه وقتی بستریت کردیم خانوم فرستاد عقب دکتر. خدا بهت رحم کرد، دکتر می گفت فشارت خیلی پائینه و اگه ما یک کم دیر رسیده بودیم مرده بودی. چند ساعت که مثل کوره در تب می سوختی. خانوم با گلچهره عیال من به نوبت پاشویه ات کردند و داروهات رو سر ساعت دادند تا اینکه تب قطع شد. دکتر گفته بود اگه تب قطع نشه شاید بمیری. خانوم خیلی دعا کرد، من میشنیدم که با تضرع از خدا می خواد زنده بمونی. چون بالاخره تو امانتی..

-اون زن خیلی خوبیه.

-خوبی کمه، فرشته ست. اصلاً اون باعث شد ما سروسامون بگیریم. این زن همه زندگیش رو وقف دیگران کرده. توی این خونه فقط اونیه که حرفش برای آقا بارزشه و هر چی بگه آقا گوش میکنه...  
ناخودآگاه در ذهنم میان او و صاحبخانه علایقی یافتم و به تخیل و تصور خود خندیدم. اگه او ازدواج نکرده بود پس صدای بچه ای که در عالم نیمه بیهوشی شنیده بودم متعلق به که بود؟ برای آنکه بفهمم از پیرمرد پرسیدم:  
-حتماً ایشان هم با شوهرش اینجا زندگی می کنه.

-نه! بدبخت تنها زندگی می کنه. شوهر نابکارش چند سال پیش به خاطر اینکه بچه دار نمی شده طلاقش داده و به این بهانه بی حق و حقوق رهاش کرده. آره بابا جون نمی دونم چطوریه که سبب سرخ همیشه نصیب دست چلاق میشه. زنی به این هنرمندی، به این مهربونی، روزگار دیگه! چه می شه کرد؟  
در حالی که من غرق سخنان حاج احمد بودم پیرمرد دیگری از انتهای باغ حاج احمد را صدا زد. سرایدار پیر از جا برخاست و خطاب به من گفت :

-من می رم ببینم سید علی چی می گه. تو هم بهتره بری توی خونه چون ممکنه دوباره سرما بخوری .

با رفتن او من نیز به طرف خانه رفتم. اما اقرار می کنم که بی نهایت کنجکاو بودم آنسوی باغ را از نزدیک ببینم. از همان فاصله به انتهای باغ نگریدم. عمارتِ قدیمی اما مجللی بود. مقابلش استخر بزرگی وجود داشت که دور تا دورش با صندلی های آهنی و میزهای مجهز به سایه بان پوشیده بود. آن بنای افسونگر که ظاهراً سه طبقه بود، به قدری تمیز و آراسته می نمود که گویی هر چند وقت یکبار مرمتش میکنند تا از شکوهش کاسته نشود و شگفتا که بر فرازش کلاغهای سیاه به نرمی پرواز میکردند و هرچند دقیقه یکبار به امید یافتن چیزی بارزش یا نفس تازه کردن فرود می آمدند و بی درنگ مورد

شماست باغبان پیر قرار میگرفتند و باز پرواز...

باغبان پیر، مردی لاغر اندام و ریز نقش بود که در مقایسه با حاج احمد بی نهایت فرتوت و شکسته مینمود ولی جالب آن بود که موهای سر و صورتش هنوز کاملاً سفید نشده و بیش از آنکه سفید باشند سیاه بود. او با صدای بلند حرف میزد و هنگام حرف زدن دستش را در هوا تکان میداد. بر عکس او حاج احمد خیلی آرام و شمرده حرف میزد و قوای بدنی اش را تا ضروری نبود تلف نمیکرد.

وقتی وارد اتاقی که در آن اقامت داشتیم شدم بی خیال لبه تخت نشستیم و به بیرون چشم دوختم و این در حالی بود که بیکاری رنجم می داد و دلم می خواست مفید واقع شوم. آنجا بود که از سر بیکاری به یاد گذشته پر درد و رنجم افتادم و به اینکه چرا باید تا آن درجه بیکس و تنها باشم اندیشیدم. مسلماً من تنها آدم بی کس روی زمین نبودم اما نمیدانم چرا اندیشه تنهایی و خلوت سبب شد گریه کنم. انگار قبول این حقیقت که بدبخت و بیچاره ام و باید روی پاهای خودم بایستم برایم خیلی سخت بود. مگر من چند سالم بود؟ آیا بیشتر از یک دختر بیست و دو ساله چشم و گوش بسته بودم که خیال می کرد با داشتن لیسانس قادرست دنیا را فتح کند؟! وقتی قادر نبودم حتی پول یک نان را پردازم لیسانس به چه کارم می آمد؟ سرم را به دست گرفتم و از سر درماندگی های گریستم. نمیدانم آیا تا به حال استیصال را تجربه کرده اید؟ آیا تا به حال شده ندانید چه باید بکنید و چه تصمیمی بگیرید؟

همان لحظه در اتاق باز شد و زنی سالخورده وارد اتاق گردید. با دیدن او از پشت موج اشک براندازش کردم. پیرزن که آهنگ لحنش کاملاً رشتی بود با تحیر گفت:

-چیه دخترجان؟ چرا گریه میکنی؟ آیا چیزی می خوای؟

با تکان سر پاسخ منفی دادم چرا که از شدت بغضی که در گلویم نشسته بود قادر به حرف زدن نبودم. پیرزن با لبخندی معنی دار گفت:

-نکنه از اینکه توی این اتاقی ناراحتی؟

به زحمت در حال پاک کردن اشکهایم گفتم:

نه خانوم، این چه حرفیه؟

پس چی؟ چرا اشک میریزی؟

آهی بی صدا کشیدم و گفتم:

-نمیدونم، شاید برای بدبختی و بیچارگی.

-ای بابا، مگه دنیا به آخر رسیده؟

-شما کی هستید خانوم؟

-منونشناختی؟ خُب آره حق داری، حالت خیلی بد بود. من زنِ سرایدارم.

-واقعاً؟ چه خوب شد که شما رو دیدم. میباید به خاطر توجه و محبتتون تشکر میکردم.

-من که کاری نکردم. محبوبه خانوم زحمت کشید.

-فعلاً که من مزاحم شماام.

-اصلاً اینطور نیست. آخه می دونی؟ اون شب حالت خیلی بد بود و نمیتونستی قدم از قدم برداری، این بود که آوردنت

اینجا. ازینا گذشته ممکن بود آقا بیاد وبا دیدن شما توی عمارتش عصبانی بشه، آخه آقا یک کم حساس و عصبیه.

این آقا که بود که همه درباره اش صحبت میکردند؟! پرسیدم:

-مگه آقا زمان رفتن و اومدنش مشخص نیست؟

-نه والا، ما دیگه به این اومدن و رفتنش عادت کردیم. یک وقت میبینی نصف شب میره و سه ماه پیداش نمیشه، یک وقت

هم می بینی تازه دو روزه رفته که برمی گرده. بدبخت خدمتکارا یکسره به هول وتکون هستند که مبادا آقا سر برسه و

ازشون به خاطر کم کاری ایراد بگیره. اینه که هرروز ازصبح علی الطلوع میشورند ومیسابند تا خونه همیشه تمیز ومرتب

باشه. منم ازصبح زود اونجا بودم وکمک می کردم.

ناخودآگاه گفتم:

-ولی آخه تمیز کردن همچون ساختمانی اونم هر روز، کار سختیه.

-خُب دیگه، باید انجام بدیم. داریم در عوضش دستمزد میگیریم.

سرایدار و زنش هردو انسانهای ساده و بی ریایی بودند که می شد هرچه میخواهی از طریقشان بفهمی. گفتم:

-من از بیکاری متنفرم. دلم می خواد تا وقتی که مزاحمم مفید باشم .

-حتماً ازصبح تا حالا حسابی حوصله ات سر رفته.

-خانوم خواهش میکنم منو از خودتون بدونید و اگه کاری ازم برمیاد رودرواسی نکنید.

-نه مادر، کاری نیست. اینجا انقدر خدمتکار هست که دیگه کاری باقی نمی مونه. تو بهتره بیشتر استراحت کنی تا زودتر

خوب بشی. ببخش دوباره من باید برگردم به خونه آقا، فقط اومده بودم بهت یادآوری کنم داروهات رو بخوری.

-شما خیلی مهربونید خانوم.

دلهم میخواست تقاضا کنم مرا هم با خودش ببرد اما نمیدونم چرا نتوانستم. او پس از خوش و بشی دوستانه از اتاق خارج شد

و مرا بار دیگر تنها گذارد.

وقتی که شب از راه رسید محبوبه به دیدنم آمد. از دیدنش به قدری خوشحال شدم که انگار هفته ها بود او را ندیده ام. او

خیلی صمیمی مقابلم نشست و پرسید:

-امروز حالت چطوره؟

-به لطف شما خوبم.

-خیلی خوشحالم که بهتری. اینطور که از رنگ و روت پیداست روزبه روز بهتر میشی.

سربه زیر افکندم. چانه ام را بالا گرفته و پرسید:

-نگفتی برای آینده چه برنامه ای داری؟

با لحنی اندوهگین گفتم:

-برنامه خاصی ندارم.

-یعنی خیال داری از اینجا که رفتی دوباره گذشته رو تکرار کنی؟

-نه!

پاسخم به قدری صریح بود که خندیدم. من هم خندیدم. او دستی بر موهایم کشیده و گفت:

-نمی دونم چرا، اما احساس می کنم در برابرت مسؤولم و برای آینده ات نگرانم.

-این نظر لطفونه اما دلیلی نداره نگرانم باشید.

-چرا داره دخترم. چون تو هنوز خیلی جوونی و من میل ندارم به خطر بیافتی.

-شما خیلی مهربونید و تصور میکنم دقیقاً به دلیل همین مهربونی شماست که برای بلند شدن از بستر تنبلی میکنم.

-یعنی می گی دارم لوست میکنم؟

-نه خانوم اما منم دیگه باید کم کم از جا برخیزم.

-مطمئنم هنوزم با کمی پیاده روی دچار سرگیجه میشی.

-به هر حال این نباید باعث بشه سربار کسی باشم.

مکئی کردم و در ادامه گفتم:

-من امروز خیلی فکر کردم.

-خُب؟

-به این نتیجه رسیدم باید دنبال کار بگردم .

-چه جور کاری؟

-نمی دونم، کاری که به دردم بخوره. بهتون که گفتم من لیسانس ریاضی دارم و زبان انگلیسی می دونم.

-آیا مدارکت رو همراه داری؟

-بله، همشون توی همون چمدونیه که دیدید.

-خیال میکنی یکروزه کار پیدا میکنی؟

-مسلماً نه، برای همینم می خواستم با شما صحبت کنم. راستش من به کمکتون احتیاج دارم.

-من چه کمکی می تونم بهت بکنم؟ اگه بتونم برات کاری بکنم خوشحال میشم.

-می دونم که تا حالا خیلی در حقم انسانیت کردید و بهتون مدیونم، اما... باور کنید اگه ازتون درخواست کمک می کنم

فقط برای اینکه راه به جایی ندارم.

اندکی سکوت کردم تا شهامت از دست رفته ام را بازیابم. آنگاه گفتم:

-تقاضا می کنم فقط چند روز دیگه بهم پناه بدین تا بتونم کار آبرومندی پیدا کنم.

در هنگام ادای این سخنان از نگاه به صورت مخاطبم احتراز میکردم و سر به زیر داشتم.

-قول می دم به محض اینکه کاری پیدا کردم محبتتون را تلافی کنم... میتونید... میتونید تا اون موقع چمدونم رو به عنوان

ضمانتِ حرفم نزد خودتون نگه دارید. البته چیز چندان باارزشی داخلش نیست ولی برای من با ارزشه، چرا که اگر غیر از



این بود با خودم نمی آوردم.

-مگه تا حالا برای موندنت ازت چیزی خواستیم؟

آهنگ صدایش نرم و صمیمی بود. سر بلند کردم و به چهرهٔ مهربانش نگریستم. مثل گذشته لبخندی مهربان به لب داشت و نگاهم میکرد. دستش را بر شانه ام فشرد و در ادامه گفت:

-عزیزم، ما آدمها باید یاد بگیریم به خاطر خدا به هم اعتماد کنیم. اگر غیر از این باشه که نمی شه ادعا کرد: بنی آدم اعضای یکدیگرند. تو تاهر وقت که بخوای می تونی اینجا بمونی، البته تا زمانی که این دراختیار منه. وقتی آقا بیاد دیگه این من نیستیم که تصمیم می گیرم بلکه...

بلافاصله گفتم:

-تا اون موقع بطور یقین من کاری پیدا کردم و از اینجا رفتم.

-بسیار خوب، حرفی نیست. تو در اینجا با این وسعت نه جای کسی رو تنگ میکنی ونه اذیت و آزاری داری. بهت که گفتم، من از همون روز اول از سر و ظاهر و طرز حرف زدنت فهمیدم خیابونگرد نیستی و با اونا فرق داری.

-حسن نظر شما سبب شد از مرگ نجات پیدا کنم.

-خواست خدا بر این بود که نجات پیدا کنی، ما همه وسیله ایم. حالا که تصمیم گرفتی دنبال کار بگردی فقط به یاد داشته باش با چشم باز قدم برداری و اجازه ندی دیگران ازت سوء استفاده کنند.

-در این راه از تجربیات شما استفاده می کنم.

-با کمال میل حاضرم بهت کمک کنم.

-با این وصف اجازه بدین شما رو دورادور در جریان کارم قرار بدم.

-می پذیرم و ازاینکه تا این درجه مورد اعتمادتم خوشحالم.

بدین ترتیب جستجوی من ازروز بعد آغاز میشد. در دل خدا را به خاطر توجه و عنایتش سپاس گفتم و با خاطری آسوده به خواب رفتم.

وقتی چهار روز از جستجویم میگذشت به قدری ناامید بودم که انگار همهٔ درهای عالم به رویم بسته و دنیا به آخر رسیده بود و اگر محبوبه آن زن مهربان نبود تا دلداری ام دهد شاید آن ناامیدی به باریک راه کشیده می شد. اصلاً نمی فهمم چرا

تا آن درجه شکننده و ضعیف شده بودم و زود خسته می شدم. شاید برای اینکه حوادث سختی را پشت سر گذاشته بودم و از زندگی جز نامرادی و شکست هیچ ندیده بودم. محبوبه با بیان گرم و نصایح ارزنده اش تشویقم می کرد هر روز مصرتر از دیروز از خانه خارج شوم و خود را آنقدر بی دردمس تسلیم ناامیدی و شکست نکنم.

بدبختی آنجا بود که هر جا می رفتم یا ضامن می خواستند و یا سوابق شغلی که البته من هیچ یک از آنها رانداشتم. ناگفته پیداست که برخی افراد سودطلب به محض بررسی اوضاع و شرایط روی خوش نشان می دادند ولی همه می دانند که آنان در موافقتشان به دنبال سوء استفاده از طرف مقابل بودند. سوء استفاده از دختری جوان که می رفت روی پاهای خودش بایستد اما به قول محبوبه فاقد تجربه و معصوم که هنوز از روزگار زخم نخورده بود. وقتی شمار روزهایی که به دنبال کار بودم به چهارده رسید محبوبه گفت:

-دیگه بهتره کمی دست نگه داری.

-آخه برای چی؟ من باید هر چه زودتر از اینجا برم.

-برای رفتن عجله نکن وگرنه گرفتار دردمس میشی.

-آیا شما فکر بهتری دارید؟

او مکث کوتاهی کرده وگفت:

-کمی دست نگه دار تا ببینم می تونم برات کاری کنم؟

-چه کاری؟

-دوستانی دارم که در اداره جات به کار مشغولند، با اونا درباره ات صحبت می کنم شاید بتونند برات کاری کنند.

با شادی آشکاری پرسیدم:

-واقعاً؟!

با بله اما بهتره بدونی من فعلاً نمی تونم قولی بهت بدم.

-همینم امید بخشه. شما فوقالعاده مهربونید.

با مهربانی به صورتم نگرست و از شادی ام شاد شد. گمانم شدیداً به من عادت کرده بود، همانطور که من به حضور در کنار

او عادت کرده بودم و می ترسیدم روزی نتوانم دوری اش را تحمل کنم. لحظه ای تحت تأثیر احساسم او را در آغوش

کشیدم و او نیز مرا به خود فشرد و با آهنگی مادرانه زمزمه کرد:

-نگران نباش، همه چیز روبراه می شه. فقط صبور باش.

محبوبه به عهدش وفا کرد و درباره ام با دوستانش صحبت نمود و آنگاه از من خواست مدتی منتظر باشم. این انتظار اگرچه طولانی به نظر می آمد اما دیگر چون گذشته تلخ نبود، چرا که اعماق قلبم مطمئن بودم به زودی در جایی به کارمشغول خواهم شد.

روزها در محوطه باغ مانند خانه گردش می کردم و تا آنجایی که می توانستم به گلچهره زنِ سرایدار در پاک کردن برنج، سبزی و غیره کمک می کردم و بدین ترتیب بیش از گذشته مورد احترام و توجه واقع می شدم. حقیقتش خودم هم راحتتر بودم چرا که بدین ترتیب احساس سربار بودن نمی کردم. یکی از کارهایی که بالاخره به اصرار توانستم به عهده بگیرم غذا دادن به سگ صاحبخانه بود. پیرمرد سرایدار ابتدا نمی پذیرفت به جای خودش به حیوان غذا دهم چرا که می ترسید نتوانم از عهده اش برآیم اما سرانجام وقتی که چندبار در حضور خودش به حیوان غذا دادم پذیرفت قادرم مثل خودش ایفای نقش کنم. حیوان که دیگران او را به نام جاسپر می شناختند خیلی زود به من انس گرفت و مرا به عنوان یکی از اعضای آن خانه پذیرفت. او سگ بزرگی بود با دمی کوتاه و فوق العاده سفید و پشمالو که به سختی می شد از پشت آن همه مو پی به رنگ چشمانش برد. پیرمرد به من آموخت چگونه پشم های بلندش را با برس مرطوب مرتب کنم. چیزی که برایم جالب بود این بود که حیوان بی نهایت علاقه داشت به خودش در آینه نگاه کند. وقتی چهره خودش را در آینه می دید پارس می کرد و دمش را با لذت تکان می داد.

روز بیست و ششم اقامتم در حال گردش داخل باغ به دختر بچه ای نسبتاً زیبا برخوردم که مشغول بازی بود. او به محض دیدنم با آهنگی خودمانی در حالی که به شدت از تنهایی کلافه بود پرسید:

-میای با من بازی؟

نزدش رفتم و تازه فهمیدم در چند قدمی عمارتم. دختر بچه تویی را که به دست داشت به طرفم گرفت و ملتسانه گفت:

-تو رو خدا، بیا با من بازی.

مقابله نشستم و بی توجه به عجله و بی قراری اش پرسیدم:

-تو اسمت چیه؟

متقابلاً پرسید:

-اسم تو چیه؟

با لبخند گفتم:

-شراره.

-اسم منم رکساناست.

-دختر کی هستی؟

-برا چی می پرسی؟

از حاضر جوابی اش خنده ام گرفت. با آنکه پنج سال بیشتر نداشت فوق العاده باهوش بود. دانستم از اینکه می خندم

ناراحت شده لذا با لحنی جدی گفتم:

-من بیست و دو سالمه، تو چند سالته؟

از اینکه مثل آدم بزرگها مخاطبش قرار داده بودم خوشحال شد و با رضایت خاطر گفت:

-پنج سالمه.

-پس دیگه خانوم شدی.

سر به زیر افکند و با آهنگی حسرت بار گفت:

-آره، اما همه می گن هنوز کوچیکی.

باز هم خنده ام گرفت اما تلاش کردم بر آن غلبه کنم. چرا که در آن صورت تصور می کرد مسخره اش می کنم. از حالت

غمگینش متأثر شدم و گفتم:

-منم یک روزی قد تو بودم.

-می دونم، اما من دوس دارم هر چی زودتر بزرگ شوم.

ناباور گفتم:

-دروغ میگی!

-باور کن راست می گم. دوست داشتم قد تو بودم.

-آخه برای چی؟

-چون... چون در اونصورت می تونستم بازی کنم.

-مگه حالا نمی تونی بازی کنی؟

-شاید نه!

-این احمقانه ست. دایی من هنوزم بازی میکنه و فکر نمی کنه بزرگ شده.

-تو برای چی دوست داری بزرگ بشی؟

-برای اینکه هرجا دوست دارم برم و هرکاری دوس دارم بکنم.

با لبخند به صورتش خیره شدم. دختر بچه خودسر و جسوری بود، با این وصف بی نهایت جذاب و خواستنی مینمود.

چشمانش مشکی بود و ابروها و موهای بلندش خرمایی تیره. لبانش ظریف و خوش حالت و مژگانش بلند و برگشته. در حالی

که من سرگرم ارزیابی چهره اش بودم پرسید:

-بالاخره با من بازی می کنی یا نه؟

-معلومه که بازی میکنم، اما خیلی کم چون باید برم.

-باشه، قبوله.

برای دقایقی به بازی با دختر بچه سرگرم شدم تا اینکه دختری جوان که تمام صورتش با کک مک پوشیده بود نزدمان آمد

و پس از دادن جواب سلامم به دختر بچه گفت:

-دیگه کافیه خانوم کوچولو، باید بریم خونه.

دختر بچه از رفتن سر باز زد و گفت:

-بهتره تو بری، چون من دلم می خواد یک کم دیگه بازی کنم.

-اما ممکنه سرما بخورید، اونوقت...

-لازم نیست نگران من باشی، مواظب خودم هستم.

من به میان آمده و به دختر جوان گفتم:

-اگه اشکالی نداره بذارین بازی کنه. این هوا برای بچه ها خیلی خوبه .

دختر جوان که پیشبند سفید رنگی روی دامن نیمه بلند مشکی اش بسته بود و پیراهن سفید آهار داری به تن داشت و مژه ها و ابروان و موهایش جملگی حنائی رنگ بودند با آهنگ محکمی که میکوشید آمیخته به احترام باشد گفت:

-ایشون باید با من بیان. همین الان دهها کار نیمه تموم دارم که باید تمومشون کنم. بنابراین فرصت زیادی ندارم که بالای سرشون بمونم.

با محبتی آشکار گفتم:

-من اینکارو میکنم. البته اگه اشکالی نداشته باشه.

-آه بله، شما میتونید چون تمام مدت در حال قدم زدن در باغید اما من نمی تونم. متأسفانه نمی تونم مسؤولیت خانوم کوچولو رو به شما واگذار کنم چون پرستاری از ایشون به عهده منه و مایل نیستم بعداً به خاطر کوتاهی مؤاخذه بشم. سردرگم پرسیدم:

-توسط کی مؤاخذه بشی؟ مگه اتفاقی افتاده؟ از اینا گذشته من نمی فهمم تو چرا باید انقدر عصبی و مضطرب باشی؟!

-اوه! پس پیداست که نمی دونی خانوم کوچولو کی اند. ایشون خواهرزاده آقاند که آقا به فرزند خوندگی خودشون قبول کردند، چون خواهرشون دو سال قبل مرحوم شدند و این بچه جز آقا کسی رو نداره.

باز هم با یادآوری صاحبخانه قلبم لرزید. آه! پس آنقدرها که میگفتند انسان انعطاف ناپذیری نبود. چرا که کسی که با طیب خاطر از خواهرزاده اش پرستاری کند نمیتواند انسان مقتدر و خشکی باشد. همین هنگام رکسانا با آهنگی جدی خطاب به دخترک گفت:

-برو به جهنم زهره، دلم می خواد بازی کنم.

-این طرز حرف زدن درست نیست خانوم کوچولو.

-دلم می خواد همین طوری حرف بزنم.

من مداخله کرده و گفتم:

-دختر خوب بهتره به حرف پرستارت گوش کنی و باهاش بری.

-اون پرستار من نیست، منو در اتاقم زندانی می کنه و خودش یک گوشه کتاب می خونه. دائیم خیال می کنه برای من قصه می خونه و باهام بازی میکنه اما اینطور نیست. مطمئن باش اگه نذاری بازی کنم وقتی دایی اومد بهش میگم که تو از زیر

کارات در میری.

دخترک که گویا زهره نام داشت با دهان باز به رکسانا خیره شده و گفت:

-خدای من، چطور می تونید انقدر ناسپاس باشید؟

رکسانا با بی قراری آشکاری گفت:

-من از اون خونه و اتاقم متنفرم. دائیتم تمام مدت میره سفر ومنواینجا میذاره. اون منو دوس نداره وگرنه منو تنها نمی

داشت. تو هم که فقط منو زندانی می کنی، میگی برام قصه می خونی ولی نمی خونی. خیال میکنی نمی دونم ظهرها که می

خوای منو بخوابونی دائم چرت می زنی؟

به اینکه دختر بچه مچ دخترک پرستار را باز میکرد لبخند زدم و گفتم:

-این رفتار درستی نیست که با پرستارت میکنی. از این گذشته منم دیگه باید برم.

-نه، تو باید با من بازی کنی.

مقابلش نشستم و گفتم:

-هر چیزی وقتی داره. برای امروز کافیه.

-پس باید قول بدی بازم باهام بازی می کنی. قول میدی؟

به دخترک پرستار نگریستم. از اینکه با رکسانا گرم گرفته بودم چندان خشنود نبود. لذا گفتم:

-اگر بازم اینجا اومدم با هم بازی می کنیم. حالا میری؟ چون دستات یخ کرده.

پرستار دستش را دراز کرد و رکسانا دستش را در دست او نهاد. دو قدم رفتند که رکسانا به طرفم برگشت و بی مقدمه

گفت:

-اون شبی که حالت بد شده بود دیدمت.

با یادآوری صدایش در ذهنم لبخند زدم. او با دیدن لبخندم با جسارتی بیش از قبل گفت:

-اما اون شب مثل حالا خوشگل نبودی.

به جای پاسخ برایش به علامت خداحافظی دست تکان دادم و آنقدر ماندم تا وارد عمارت شدند، آنگاه راه آمده را بازگشتم.

وقتی وارد اتاقی که در آن ساکن بودم شدم، ناخودآگاه نگاهم به تصویر خودم در آینه کهنه روی طاقچه افتاد. من اساساً

موجود زیبایی نیستم. موهای نیمه مجعدی دارم با صورتی باریک و چشمانی نه چندان ریز و ابروانی پرپشت به رنگ سیاه مات. اما آن روز وقتی پس از مدتها به خودم در آینه نگریستم، از اینکه چنان تغییراتی را می دیدم جا خوردم. انگار به قول معروف آب زیر پوستم افتاده بود. لبانم رنگ زیبایی به خود گرفته بودند و چشمانم درخشش غریبی داشتند. خدایا چه بر من گذشته بود؟ این زیبایی ناآشنا با حلقه های نامرتب موهایم به روی گونه و پیشانی به طرز عجیبی خودنمایی می کرد. گیره موهایم را از سر برداشتم و با دقت بیشتری بر خود در آینه نگریستم. گویی تازه خود را کشف کرده بودم. البته آنچه که من توصیف می کنم در مقایسه با آنچه که در گذشته بودم جالب توجه بود و گرنه به طور کلی من زیبایی خیره کننده ای نداشتم و حتی باید اعتراف کنم گاهی در خفا از اینکه مثل خیلی از دختران هم سن و سالم زیبا و مطرح نبودم، حسرت می خوردم.

درست است که زیبایی فرمول مهمی برای خوشبختی نیست اما قبول کنید در تعیین سرنوشت فرد بی تأثیر نیست. آن روز یکی از روزهایی ست که همیشه به خاطر دارم، روزی که خودم را همانگونه که بودم پذیرفتم. چطور جمله ای مبالغه آمیز از زبان دختر بچه ای خردسال تا آن درجه هیجان زده ام کرده بود؟ چنین به نظر می رسد که ما آدمها از اینکه مورد توجه باشیم به خود میبالیم. شاید باور نکنید ولی آن روز به قدری دلمشغول خود بودم که نفهمیدم چگونه روز به پایان رسید و اگر به من در دل نخندید با کمال شهامت می گویم به نظرم همه چیز آن خانه عجیب و رمانتیک بود. بخصوص وقتی که محض تاریکی هوا چراغهای سرتاسر باغ روشن می شد، درست مثل این بود که مشتم مشتم ستاره های نقره تاب در جای جای خانه پاشیده باشند که گاه این زیبایی رویایی با بارش برف بر فضای خاموش و ساکت آن مکان دو چندان می شد و من ساعتها مقابل پنجره بی حرکت می ایستادم و تماشا میکردم. خیلی عجیب بود که به خاطر حضور در آن خانه نه مضطرب بودم و نه معذب! به نحوی که گویی سالها در آن خانه زیسته بودم و حق آب و گل داشتم. آیا این خاصیت جوشش انسانها نیست؟

صبح روز سی ام با خواب وحشتناکی دیده گشودم و دیدم هنوز هوا تاریک است. به ساعتی که در اتاقم بود نگریستم و دانستم چیزی به طلوع خورشید نمانده. هوس کردم در هوای فرح بخش صبحگاه پیاده روی کنم. با این نیت از اتاقم به آرامی خارج شدم و دیدم سرایدار و همسرش به نماز و عبادت سرگرمند. کمی ایستادم تا حاج احمد از خواندن نمازش فارغ شود آنگاه آهسته در تاریکی خانه سلام دادم. پیرمرد که انتظار نداشت بیدار باشم آهسته تر از من به سلامم پاسخ داد و



پرسید:

-چطور شده صبح به این زودی از خواب بلند شدی؟

همین هنگام نماز همسر حاج احمد هم به آخر رسید لذا قبل از آنکه به سؤال پیرمرد پاسخ دهم به همسرش گلچهره سلام

کردم و صبح به خیر گفتم. پیرزن در حال جمع کردن جانمازش به جای من به پیرمرد گفت:

-چیکارش داری حاجی. شاید می خواد بره هواخوری.

حاج احمد با آهنگی ناباور گفت:

-حالا؟! توی هوای به این سردی؟

گلچهره گفت:

-خودش رو می پوشونه. تازه، مگه مثل ماست که با کوچکترین نسیمی بلرزه؟ ماشالا جوونه و سرحال.

با لبخندی گرم گفتم:

-نگران نباشید. همین اطرافم.

حاج احمد مهرش را بوسید و گفت:

-بهتره همین اطراف بمونی، چون دیشب حوالی ساعت دو و نیم آقا اومد.

قلبم فرو ریخت. با آهنگی لرزان پرسیدم:

-یعنی... حالا خونه اند؟

حاج احمد که از درون من خبر نداشت با خونسردی گفت:

-بله، بذار یک نصیحتی بهت بکنم. سعی کن باهاتش روبرو نشی چون فوق العاده خسته و عصبانی بود. تعجب میکنم چطور

متوجه اومدنش نشدی؟ ضامن قفل در گیر کرده بود و فقط به خاطر چند دقیقه معطلی چنان دستش را روی بوق گذاشته

بود که همه رو خبر کرد.

لرزش اندامم در تاریکی برای خودم کاملاً محسوس بود. گلچهره با لبخند گفت:

-دیدم که وقتی وارد خونه شد گفت پیرمرد سال به سال تنبل تر میشی، پس برای همین بود.

حاج احمد با دلخوری گفت:

-من نمی دونم چرا انقدر بد قلق و بی حوصله ست. اول بسم الله هنوز نیامده سراغ محبوبه خانوم رو گرفت.

گلچهره گفت:

-بیچاره خانوم، شده سنگ صبور آقا.

انگار زن و شوهر مرا از یاد برده بودند که مثل فلک زده ها همانجا ایستاده بودم و درسکوت براندازشان می کردم. اندیشیدم، پس وای به وقتی که بفهمه من اینجاام. احتمالاً صبح باید جُل و پلاسَم رو جمع کنم و برم. بیا اینم خوشی! انگار اصلاً به ما نیومده مثل آدم زندگی کنیم. باز دوباره دربه دری و بیچارگی. آخه چی می شد اگه چند روز دیرتر می آمد؟ گوئی سؤالم را به صدای بلند پرسیدم که حاج احمد گفت:

-گمونم به خاطر سال نو اومده وگرنه هیچ وقت به این زودی بر نمی گشت.

اندیشیدم، اینم از اقبال بلند منه. روی پیشونیم بدبختی رو حک کردند دیگه! همین هنگام گلچهره کلید برق را فشرد و هر دو با دیدن من درچنان وضعیتی جا خوردند. حاج احمد پرسید:

-چته دخترجان؟ حالت خوش نیست؟ چرا رنگت پریده؟

گلچهره نزد آمد و در حال نوازش موهایم گفت:

-نکنه ترسیدی؟ تقصیر توئه حاجی که انقدر این طفل معصوم رو ترسوندی.

حق با او بود، ترسیده بودم. انگار جن دیده بودم. درست مثل بچه ای که او را از لولوی خیالی ترسانده باشند. ناگهان حس کردم موج بلندی از تهوع آزارم میدهد و به هوای تازه احتیاج دارم. لذا با عذرخواهی از خانه خارج شدم و تن به نوازش نسیم صبحگاهی سپردم. متأثر از زیبایی جادویی باغ در حالی که افکار جوراجوری در مغزم می جوشید براه افتادم. زمانی به خود آمدم که فقط چند متر با عمارت فاصله داشتم. با دیدن اتومبیل گرانیقیمت سفید رنگی که مقابل عمارت بود و کارگری که ظاهراً راننده بود و تمیزش میکرد قلبم فرو ریخت. به سرعت از آنجا دور شدم و در حال حرکت به یاد نصایح حاج احمد افتادم و به خاطر روبرو نشدن با صاحبخانه خدا را شکر گفتم. وقتی به ساختمان سرایدار رسیدم هوا نیمه روشن شده بود و جاسبر پارس می کرد. به طرفش رفتم و ضمن نوازشش گفتم:

-چیه حیوون؟ گرسنه ای؟ الان غذات رو میارم، آرام باش.

خواستم برای آوردن غذایش به خانه بروم که حاج احمد با ظرف غذایش از خانه خارج شد و قبل از آنکه حرفی بزنم گفت:

-تو بهتره امروز توی خونه باشی چون ممکنه آقا به قصد سرکشی بیاد این طرف.

بار دیگه جاسبر را نوازش کردم و آنگاه علی رگم میل باطنی ام وارد خانه شدم.

چیزی به ظهر نمانده بود که دراتاقم با شتاب باز شد و گلچهره نفس نفس زنان وارد شد. بادیدن او آنقدر مضطرب و

دستپاچه و رنگ پریده بی اختیار قلبم فرو ریخت و با آهنگی لرزان پرسیدم:

-چه اتفاقی افتاده؟!

پیرزن در حالی که دست بر قلبش می فشرد روی صندلی نشست و نفس بریده گفت:

-خدایا همه راه رو دویدم.

از پارچ روی میز، لیوان قدیمی را پر از آب کرده و به طرفش گرفتم. او دستم را پس زده و در حالیکه می کوشید آرام باشد

گفت:

-زود باش دختر جان!

سردرگم پرسیدم:

-چیکار کنم؟

گفت:

-آقا فرستاده ببرمت اونجا.

ناخودآگاه لیوان آب از دستم به زمین افتاد اما خوشبختانه نشکست. گلچهره لیوان آب را روی میز گذاشت و گفت:

-زود باش دختر جان. این مرد انقدر بی حوصله ست که اصلاً دوس نداره معطل چیزی یا کسی بمونه.

-می خواد بیرونم کنه؟

گلچهره گفت:

-نمی دونم، همین قدر بگم که حسابی با محبوبه خانوم به خاطرت جر و بحث کرد.

-آخه چرا؟ نیازی به جروبحث نیست. من همین حالا اینجا رو ترک میکنم.

-از اینجا بری کجا؟ مگه بچه شدی دخترجان؟

راستش میترسیدم با مردی که هر کس به نحوی یادش میکرد روبرو شوم. لذا مصرانه گفتم:

-نه نه، من نمی یام. همین حالا از این خونه می رم، دلم نمی خواد اسباب دردسر باشم.

پس از ادای این جملات کتابهای روی میز را داخل جامه دانم قرار دادم و به سرعتم افزودم. گلچهره از جا برخاست و بی مقدمه در جامه دانم را بست و گفت:

-تو باید بیایی. نکنه می خوای یک کاری کنی که آقا بگه درست میگه؟ یا شاید می خوای چشمت رو به روی زحمات محبوبه خانوم ببندی و بدون تشکر بری؟  
عاجزانه گفتم:

-براشون یادداشت تشکر می دارم.

گلچهره اخم کرده و گفت:

-خانوم به خاطر شما صد تا حرف از آقا شنید و چیزی نگفت. به خدا اگه من بودم بعد از شنیدن اون همه ریز و درشت یک ساعت هم نمی موندم.

به طرف پیرزن برگشتم و شانه هایش را فشردم و پرسیدم:

-بگو ببینم مگه به ایشون توهین کردند؟!

پیرزن سری به علامت استیصال تکان داده و گفت:

-خانوم هرچی می کشه به خاطر خوش قلبی و مهربونیش. حالا بجنب.

-تا نفهمم بهشون چی گفته نمی یام.

-خیلی خُب تا تو دستی به سرولباست بکشی برات میگم.

-میدونم که هر چی گفته شنیدی، چون معمولاً این ساعت روز اونجایی.

روبروی آینه ایستادم و در حال شانه کردن موهای بلندم به سخنانش گوش سپردم.

-داشتم میزهای داخل سالن رو تمیز می کردم که آقا گفت به محبوبه خانم بگو بیاد اینجا. روبروی پنجره بلند پذیرایی ایستاده بود و بیرون رو تماشا می کرد و انگار از چیزی ناراحت بود که دستاش رو از پشت به هم گره کرده بود و نوک پنجه پای راستش رو به زمین می زد. با تحیر گفتم، الان آقا؟ عصبانی گفت: همین حالا. گفتم اگه بخواین استراحت کنید هر امری داشته باشید شخصاً انجام می دم. گفت، کاری رو که گفتم بکن. یک کم سرک کشیدم تا بلکه بفهم چی عصبانیش کرده اما

چیزی دستگیرم نشد. رفتم خانوم رو صدا کردم. آقا تا خانم رو دید بی مقدمه گفت :

-یادم نمی یاد مستخدم تازه ای درخواست کرده باشم.

خانم خونسرد و از همه جا بی خبر گفت :

-چطورمگه آقا؟

آقا عصبی گفت :

-چطور مگه؟ نکنه می خواین بگین اون دخترک با موهای پریشون وسطِ باغ، یکی از حوری های بهشتیه؟!

از شانه زدن موهای بلندم که به تهیگاه کمرم میرسید دست کشیده و با وحشت گفتم :

-پس منو دیده؟

گلچهره سری تکان داده و گفت :

-ازت تعجب میکنم با اون همه سفارش حاج احمد بازم...

بلافاصله گفتم :

-به خدا حواسم نبود. نمی دونم چطور شد سر از اونجا در آوردم. حالا بگو بدونم خیلی عصبانیه؟ فکر کردم محبوبه خانم به

میل خودش حرف منو وسط کشیده.

گلچهره در حال شانه زدن موهایم گفت :

-کی جرأت می کنه تو این خونه اظهار نظر کنه؟ خدا رحم کرده که آقا خیلی خاطر محبوبه خانم رو می خواد و براش احترام

قائله، وگرنه معلوم نبود چی می شد.

پرسیدم :

-بعد چی شد؟

گلچهره در ادامه گفت :

-چشمت روز بد نبینه. آقا زل زد به دهن خانوم و خانوم که غافلگیر شده بود، بنده خدا گفت: نخیر، اون دختر نه

مستخده، نه حوری بهشت. یکی از اقوام منه که به دیدنم اومده.

آقا با پوزخند گفت :

-از اقوام شما؟ حتماً از قبل می دونستید که به دیدنتون میاد. درسته؟

خانم به ناچار گفت:

-بله.

آقا دست به کمر زده و گفت:

-و حتماً یادتونه که روز اول به همه اعضای این خونه گفتم من نه نون کورم و نه بخیل. اگر قراره کسی به دیدنتون بیاد یا مرخصی بگیرید، من باید از قبل بدونم. درسته؟

خانم گفت: بله یادمه آقا.

آقا گفت:

-و یادتونه که گفتم من از اینکه در عمل انجام شده قرار بگیرم متنفرم. بله؟

خانم بیچاره گفت: بله.

آقا دستش را در هوا تکان داده و فریاد زد:

-بله، همه رو می دونید. منم میدونم که شما بدون شک لایقترین مدیری هستید که من دیدم. به همین خاطر هم از تون می

خوام بهم دروغ نگین.

پشت خانم لرزید. با این حال گفت:

-چه دروغی؟!

آقا روی مبل مقابل خانم نشست و گفت:

-چه دروغی؟ بازم انکار میکنید؟ خداوندا! درست مثل اینه که به من بگین احمق و بی شعور و کودنم. شما خانم نمی تونید

دروغ بگین چون اساساً آدم دروغگویی نیستید. بی معطلی، بدون مکث و صادقانه بگین اون دخترک کیه؟

خانم مکثی کرد و بی مقدمه گفت:

-یک بنده خدا.

آقا پرسید:

-و توی منزل من چیکار میکنه؟

خانم با صداقت گفت:

-جایی رو نداشت، خسته و سرمازده بود و....

آقا فریاد زد:

-مگه اینجا خیریه ست؟ چطور می تونید با صراحت بگین بدون اجازه من به یک بیگانه پناه دادید؟

خانم گفت:

-خودتون خواستید صادقانه بگم.

آقا مکثی کرده وبا آرامشی تصنعی گفت:

-از کجا معلوم که این دخترک سردسته دزدها نباشه وجاده رو برای اومدن رفقاش باز نکنه؟

خانم گفت:

-اینطور نیست آقا. من در طول این مدت کاملاً مراقبش بودم. اون دختر پاک ومعصوم و بی گناهییه که قربانی تقدیر شده.

آقا عصبانی پرسید:

-در طول این مدت؟! مگه چند وقته که اون اینجاست؟

من به جای خانم به خودم لرزیدم، اما خانم با شهامت گفت:

-در حدود سی روز یا به عبارتی یک ماه.

آقا فریاد زد:

-یک ماه؟ میخواین بگین شما بدون کسب اجازه من یک ماه تمام به یک دختر بیگانه جا و غذا و پناه دادید؟ چطور

تونستید با من چنین معامله ای کنید؟ من به شما اعتماد کرده بودم!

آنوقت سرش را به دست گرفته ونالید:

-خدایا دیگه به کی می شه توی این دوره و زمونه اعتماد کرد؟

خانم از آرامش آقا استفاده کرد و بی معطلی گفت:

-گوش کنید آقا، شما بیهوده نگرانید. اون دختر از اون دخترایی که فکر می کنید نیست.

آقا با تغییر پرسید:

- پس بفرمائید از کدوم دخترهاست. آخه عقل به آدم چی میگه؟ مگه می شه دختر جوانی به سن و سال اون بی کس و کار باشه؟

خانم گفت: هست آقا.

آقا گفت:

- مگه شما اونو می شناسید که با اطمینان ازش دفاع می کنید؟

خانم گفت:

- فقط به اندازه سی روز می شناسمش، که البته فکر میکنم برای شناخت دختری مثل اون یک هفته هم کافی بود.

آقا با تمسخر گفت:

- آه، تعاریف شما آدمو وسوسه میکنه از نزدیک اورو ببینه.

خانم نیشخند آقا را ندیده گرفت و مؤدب مثل همیشه گفت:

- البته که می تونید. اون دختر تحصیل کرده و باشعوریه .

آقا گفت:

- انقدر باشعور که به خاطر چند تا اسکناس هر کاری که بگم می کنه، درسته؟

خانم محکم گفت:

- آقا اون دختر خانم لیسانس ریاضی داره و به زبان انگلیسی کاملاً تسلط داره.

آقا با بدبینی مخصوص به خودش گفت:

- از کجا معلوم که راست می گه؟

خانم گفت:

- من مدارکش رو دیدم چون دست بر قضا اونا همراهشه.

آقا گفت:

- همچین دختر به قول شما با سوادى پس چطور از فقر و بی کسی و بیکاری پناه آورده به خونه من؟

مکت خانم خیلی طولانی شد. انگار از جروبخت با آقا خسته شده بود. آقا گفت:



-چی شد؟ منطق من به شما کارگر شد یا دفاعیه تون به آخر رسید؟ بله، قصه تا آخرش روشنه. دختر خانم از خونه به خاطر هیچ و پوچ فرار کرده و بعد...

خانم گفت:

-اینطور که شما میگین نیست. قضیه اش طولانیه.

آقا به عقب تکیه داده وگفت:

-من با کمال میل می شنوم اما قبل از اون مایلم با این دختر منحصر به فرد که تونسته تا این درجه شما رو جادو کنه از نزدیک صحبت کنم. شما که اعتراضی ندارید؟

خانم خواست بیاد دنبال شما که آقا گفت:

-شما باشید خانم، گلچهره میره دنبالش. دلم می خواد بهتون ثابت کنم علی رغم این همه تجربه هنوز از سر احساسات تصمیم می گیرید.

خانم گفت:

-آقا اون دختر روزگار سختی رو پشت سر گذاشته، از تون خواهش می کنم آزارش ندین. اون تصمیم داره به محض پیدا کردن کار از اینجا بره.

آقا گفت:

-به به، چشم ما روشن. مدیر با کفایت ما یک دختر خیابونی رو به صاحبکارش ترجیح میده. به نظر شما من نباید بدونم به چه کسی پناه دادم؟ اومدیم و فردا پس فردا ده تا کس و کار پیدا کرد و اومدند به بنده صدها بهتان بستند. اون موقع شما میان از من حمایت کنید یا گناه نگهداریش رو به گردن بگیرید؟

خانم با اطمینان گفت:

-اگه چنین اتفاقی افتاد من مسؤولیت اونو به عهده میگیرم.

در اینجا شانه کردن موهای من به آخر رسیده و رنگ من به واسطه رویارویی با صاحبخانه ای که تا آن روز ندیده بودم به شدت پریده بود. گلچهره دست سردم را فشرده و زمزمه کرد:

-توکل به خدا. راه بیفت، حسابی معطل کردیم.

مثل کسی که در خواب قدم می زند با گلچهره همراه شدم و خود را برای هر اتفاقی آماده کردم. اندیشیدم چه بسا به پلیس تحویلم دهد. خدایا چه سرنوشت شومی! با این حساب یا باید در کانون زنان فراری سر کنم و یا به همان جهنمی که بودم برگردم.

گلچهره در عمارت پرشکوهی که تا آن روز بدان پای ننهاده بودم را مقابل دیدگان هراسیده و کنجکاو من گشود و آرام زمزمه کرد: بیا تو.

با گامهای لرزان و مردد وارد ساختمان سر به فلک کشیده شدم و هنوز به خود مسلط نشده بودم که صدای برهم خوردن در سنگین ورودی اسباب وحشتم شد. گلچهره به هراسم لبخند زد و با اشاره به در کوتاهی که به قدرت فنر در جهت عکس هم باز و بسته می شد گفت:

-برو داخل. آقا اونجااند.

همه جا سکوت محض بود. سکوتی که بیش از قبل بذر ترس بر وجودم می پاشید. در دل آرزو کردم محبوبه خانم هم آنجا باشد. بار دیگر نگاهی ملتسمانه بر گلچهره کردم و خیلی زود دانستم باید به تنهایی وارد پذیرایی شوم، بنابراین ته مانده جسارت و شهامت را گرد آوردم و به راه افتادم. راستش آنقدر دلمشغول رویارویی با صاحبخانه بودم که به اطرافم توجه نداشتم. حتی نفهمیدم چه چیز روی دیوارها و کف زمین قرار دارد، فقط آن در کوتاه را می دیدم که فنروار با حرکت آرامی به عقب و جلو می رفت و برایم حکم در سرنوشت بود. آری به هر حال بعداً معلوم می شد چه باید بکنم. یا دوباره آواره کوچه و خیابانها می شدم و یا تسلیم پلیسم می کردند و یا ... نه نه حتی نباید فکر ماندن در آن خانه را می کردم، آن هم پس از تعاریف گلچهره و دیگر ساکنان خانه.

به هر جهت به در کوتاه پیش رویم چند ضربه زدم و پس از کسب اجازه ورود با گامهایی لرزان و بی رمق قدم به درون سالن مجلل گذاردم. آنچه که در وهله اول دیدم در وصف نمی گنجید. آنجا به قدری زیبا و رویایی بود که حتی به خواب ندیده بودم. انگار هرچه زیبایی در دنیا بود درون سالن مبهوت کننده گرد هم آمده بود که البته همه هم از بهترین نوع بودند. مبل ها، تابلوها، پرده ها، گچبری ها، لوسترها، فرش ها، مجسمه ها، ظرفها و خلاصه هر آنچه که احتمالاً در ذهنم از قلم افتاده بود در آنجا به چشم می خورد. با خود گفتم: من چه تصویری کرده بودم و واقعیت چه از آب درآمد. همانطور محو تماشای اطرافم بودم که صدایی جدی، محکم، آمیخته به طنزی گنگ و تا حدی گیرا به خودم آورد:

- هر وقت از تماشای محیط اطرافتان فارغ شدید بهمین توجه کنید.

سراسیمه به انتهای سالن نگریستم. چطور او را ندیده بودم؟ واضح است. او فرو رفته در یکی از مبل های باشکوه انتهای سالن، ساکت و آماده تهاجم از نظرم دور مانده بود. و اما صاحبخانه - برخلاف تصور من مردی بود میانسال با موهای کاملاً مشکی، دارای چهره ای جذاب، نگاهی با نفوذ، ابروانی مغرور، قدی بلند، دندانهایی به سپیدی برف و خوش لباس تر از آنچه که فکر میکردم، که البته به عنوان صاحب آن همه ثروت جوانتر از آن بود که بشود باور کرد، به نحوی که اگر از قبل نمیدانستم آن خانه یک صاحبخانه دارد تصور می کردم با پسر صاحبخانه طرفم. او لیوان پیش رویش را از نوشیدنی پر کرد و گفت:

- تا جایی که یادمه خونه من گربه نداشته .

ناخودآگاه گفتم:

-چطور مگه قربان؟

با لبخندی پر معنا گفت:

-آه... نه نداشته، حالا مطمئن شدم. چون خیال کردم بعد از آن همه تعریف که درباره ات شنیدم، با کسی طرفم که از اقبال بلند من زبونش رو گربه خورده.

عرق سردی از کمرم سرازیر شد. چطور آنقدر ابلهانه رفتار کردم؟ حق با او بود، من حتی سلام نداده بودم. با آهنگی لرزان سلام دادم که البته سلام بی موقع اوضاع را از آنچه که بود خنده دارتر نمود و منکه در شرایط پیش بینی نشده ای قرار داشتم لب به دندان گرفته و سر به زیر افکندم. در اینجا صاحبخانه جوان لیوان نوشیدنی اش را سر کشیده و بی آنکه از من برای نشستن دعوت کند روی مبل پشت سرش قرار گرفت و بی مقدمه پرسید:

-چند سالته دختر خانم؟

آرام پاسخ دادم:

-بیست و دو سال آقا.

با تحیر گفت:

-جداً! قد و قواره ات که غیر از این میگه. بگو بدونم توی خونه من چه می کنی؟

همانطور سر به زیر گفتم:

-خودم هم نفهمیدم چطور از این خونه سر در آوردم.

پوزخندی زده و گفت:

-خُب بعدش که فهمیدی چرا نرفتی؟

از صراحتش عرق سردی بر پیشانی ام نشست. او که مرا ساکت دید محکم گفت:

-بهبتره بدونی وقتی با کسی حرف می زنی مایلیم به صورتت نگاه کنه.

به صورتش دیده دوختم و همچنان سکوت کردم. او در ادامه گفت:

-شما سی روز تمام در منزل من سر کردید و حالا که از تون سؤال میکنم به جای دادن پاسخ سکوت میکنید. از تون پرسیدم

چرا همچنان اینجاید؟

آرام گفتم:

-من از محبوبه خانم اجازه خواستم تا وقتی که کار مناسبی پیدا نکردم اینجا باشم .

با تمسخر گفت:

-از محبوبه خانم اجازه خواستید؟ ایشون هم یکی از کارمندهای منند و خودشون باید برای انجام هر کاری از من اجازه

بگیرند.

نفسم بند آمده بود. درست مثل این بود که با زبان بی زبانی بگوید: خجالت نمیکشی پشت مدیر خانه من قایم میشی! او از

سکوتم بهره برده و در ادامه گفت:

-من نمی دونم مشکل شما چیه و کی هستید اما بهتره بدونید از اونجایی که احترام فراوانی برای مدیر خانه ام قائلم از تون

پرسشی نمی کنم. فقط می خوام بدونید پس از رفتنتون هر اتفاقی بیافته تا اون سر دنیا هم شده تعقیبتون می کنم. حتی

اگر قطره بشین و به زمین فرو برین یا ستاره بشین توی آسمون فرق نمی کنه. من آدم با نفوذی ام آنقدر که نمی تونید

فکرش رو بکنید و...

انگار هر کلمه ای که به زبان می آورد مثل پتکی بود که بر فرق سرم فرود می آمد. به راستی لایق آنهمه توهین نبودم لذا

ناخودآگاه با آهنگی مصمم گفتم:

-آقای محترم، من نمی دونم شما کی هستید یا اصل و نصبتون به چه کسانی بر میگردد اما بهتره بدونید منم از زیر بوته به عمل نیامدم. درسته اوضاع و شرایط فعلیم برعکس اینو نشون میده اما اینم دلیل نمی شه که هر چی بخواهید به من بگین. شما سی روز به من جا و مکان دادید و من تا هروقت که بخواهید حاضرم همین جا براتون کار کنم تا بی حساب بشیم. از اینکه به کسانی مثل شما مدیون باشم متنفرم. خیال داشتم به محض رویارویی به خاطر محبت و انسانیتتون سپاسگزاری کنم اما شما آنقدر سوء ظن داشتید که حس می کنم فکر می کنید من یک ولگرد دزد بیشتر نیستم. ولی بهتره بدونید اگر میخواستم همچین آدمی باشم الان اینجا نبودم. قبل از آمدن شما ساکنان این خونه در حقم محبت کردند و در ملک خصوصی شما بهم پناه دادند، چیزی که بعد از شنیدن حرفهاتون آرزو میکنم ایکاش اتفاق نیافتاده بود. هر چند که این ماجرا میتونست هر جای دیگه ای هم اتفاق بیافته، چون من به خواست خداوند معتقدم. حالام با اجازه تون منتظر می مونم تا هر تصمیمی دوس دارید بگیرید. میتونید منو تسلیم پلیس کنید و یا به مدت سی روز ازم بیگاری بکشید. هرچند که خودم به راه دوم راضی ترم، چون به قدری در گذشته رنج کشیدم که دیگه مایل نیستم به آن خانه برگردم. حاضرم تا وقتی زنده ام آواره باشم ولی گذشته رو تکرار نکنم .

مرد با دهان باز به من نگریست و آنگاه گفت:

-یکدفعه چه اتفاقی افتاد دختر جان؟ حرف نزدی وقتی هم شروع کردی هر چی دوس داشتی گفتی؟ چه کسی گفت تو ولگرد و دزدی؟ چه کسی حرف از پلیس زد؟ بهتره کمی مؤدب باشی و جلو جلو درباره افراد قضاوت نکنی. این حق منه که بدونم به چه کسی زیر سقف خانه ام پناه دادم و تو نمی تونی این حق رو با سفسطه و پرحرفی از من سلب کنی. من از اینکه در غیابم اتفاقاتی بیافته که ازش بی خبر بمونم متنفرم. به من گفته بودند آدم باسواد و متوجهی هستی و من خیال داشتم محکت بزنم اما بعد از دیدن گستاخیت در حرف زدن به این نتیجه رسیدم لزومی به این کار نیست. به نظر من تو زیادی به خودت و توانایی های محدودت می نازی و به نحوی باید بفهمی دلیلی وجود نداره آدمها به هم محبت بی عوض کنند. بنابراین علی رغم تصمیمی که در ذهن داشتم با تو درباره پیشنهادات موافقت میکنم. تو هر کسی می خوای باش. یک ماه از مال من خوردی و زندگی کردی و حالا من دستور می دم به جبرانش یا سی روز با پشتکار توی خونه ام کار کنی و یا با پلیس بری دنبال سرنوشتت. اگه موندی و کار کردی بعد از گذشت یک ماه می تونی از اینجا بری در غیر اینصورت با دیدن کوچکترین حرکت نادرستی تحویل پلیست می دم. محبت من می تونه صورت مفیدی برات داشته باشه چرا که ممکنه در

طول این مدت کاری بیرون از خونه برای خودت دست و پا کنی تا بعد از رفتنت سردرگم نباشی.

برق شادی در چشمانم درخشید و آن مرد که گویی متوجه ام بود بلافاصله گفت:

-فقط به خاطر مدیر خونه ام. نمی خوام قلب شیشه ایش رو بشکنم.

با آهنگ لرزانی گفتم: ممنونم آقا.

به سردی گفت:

-از من تشکر نکن، از محبوبه ممنون باش. انگار توی قلبش به اندازه همه آدمهای دنیا جا هست. حالا می تونی بری .

به طرف در رفتم ولی قبل از خروج ایستادم. پرسید:

-چیز ناگفته ای باقی مونده؟

ناخودآگاه گفتم:

-به هر حال بازم از تون متشکرم.

او متعجب گفت:

-سر در نمی یارم! تو قراره یک ماه تمام اینجا کار کنی اونوقت به کرات تشکر میکنی؟ بهتره بدونی در این صورت با من بی

حساب میشی.

با لبخندی کم رنگ گفتم:

-بعضی محبت ها آنقدر باارزشند که نمی شه روشن قیمتی گذاشت آقا. علاوه بر اون من دوس دارم روی پاهای خودم

بایستم و محبت یکطرفه رو مثل ترحم می دونم و ترحم چیزیه که بیش از هر چیزی درد دنیا ازش متنفرم. روز به خیر.

پس از گفتن روز به خیر بی معطلی از آن سالن بزرگ خارج شدم. نمیدانم، شاید می ترسیدم آن گفتگو به درازا بیانجامد.

حقیقتش از اینکه آن مرد حتی درباره تحصیلاتم نپرسید غرورم جریحه دار شده بود. حالا آن دختری که از صبح علی

الطلوع پا به پای دیگر خدمتکاران تقلا می کرد من بودم و چیز غریبی بود که صاحبکارم حتی یک کلمه از گذشته ام

نپرسید. هر چند گمان می کردم از طریق مدیر خانه اش در چند و چون ماجرا قرار گرفته است و تظاهر به ندانستن می کند.

به هر حال من کماکان در خانه سرایدار پیر بسر می بردم و روزها با راهنمایی محبوبه در خانه ای که گویی کارهایش تمامی

نداشت سرگرم بودم .

بهرتر است کمی از خانه هیولا شکل بگویم. طبقاتش توسط راه پله ای ماریبیچ از هم جدا شده و چنین به نظر می رسد که سالها قبل بازسازی شده است. کف ساختمان با سرامیکهای سفید رنگی خودنمایی می کرد و لوستری بسیار بلند از منتهی الیه سقف به جنگ خاموشی خانه می رفت. لوستری که چه از لحاظ ظاهری و چه از لحاظ ساختار یادآور روزگاری پر تجمل بود و همیشه چنان از تمیزی برق می زد که گویی مدت کوتاهی از عمرش میگذرد. این هم خاصیت گردش و تقلای صبح تا شب آن همه خدمتکار بود، چنان که گاهی به ضرورت حضور همگی آنان در آن خانه شک می کردم. بی گمان هر چه می گذشت تجمل گرایی صاحبخانه در نظرم عیان تر می گردید. او به نقل از خدمتکاران کهنه کار، بدون زن و فرزند، سختگیرتر از هر کدبانوی لایق و تیزبین تر از هر اشراف زاده ای بود. خُب، آن هم از اقبال بلند من بود. گاهی که سرگرم کار بودم او را مشغول نظارت بر دیگران می دیدم :

این چرا اینجاست؟ اون چرا اینطوریه؟ اینو بگیر! اونو بیار! برو! بیا...

در دل از اینکه مدت کوتاهی مهمان آن خانه بودم خدا را شکر میگویم و برای پایان یافتن دوره ام روزشماری می کردم. به قول گلچهره ساکنان آن خانه چه او در سفر بود و چه در خانه، آسایش نداشتند زیرا تا وقتی که در سفر بود هر لحظه امکان بازگشتش بود و تا وقتی که خانه بود از هر چیزی ایراد میگرفت. خنده دار است اما من درست در پایان یک هفته فعالیت، شبها از شدت ضعف زانو رنج می بردم و این در حالی بود که بیست و سه روز دیگر باقی مانده بود. آن شبها در شرایطی که همه وجودم خسته بود به درگاه خدا شکوه می کردم که البته خیلی زود از ایراد گلایه پشیمان می شدم چون وقتی به رفتن و بی هدفی در خیابانها فکر میکردم مغزم تیر میکشید. در مقابل آنچه که پیش رو داشتم انگار به عوض شکوه می باید خدا را شکر می کردم چراکه حداقل برای چند روز سرپناه امنی داشتم تا بی دغدغه زندگی کنم. به هر حال روز دهم کار من مصادف با شب سال نو بود. آن شب طبق قرار قبلی همه خدمتکاران آزاد بودند به خود برسند و من که نمی دانستم مشمول قوانین سایرین می شوم یا نه همچنان مشغول بودم، تا اینکه محبوبه نزد من آمده واز فعالیت بازم داشت. آن روز در حال جمع کردن برگهای زرد روی ایوان بودم. محبوبه با آهنگی مهربان گفت:

مگه نمی خوای قبل از تحویل سال به خودت بررسی؟

صاف ایستادم و گفتم:

کار خاصی ندارم. شما نگران نباشید.

محبوبه با لحن مادری دلسوز گفت:

اینطور که کار می کنی از پا می افتی.

زور کی لبخندی زده و گفتم:

به هر حال باید کار کنم. مگه خونم از بقیه رنگین تره؟

محبوبه جارو را از دستم گرفته وگفت:

تو هم باید امشب مثل بقیه استراحت کنی.

مردد گفتم:

ولی اگه آقا بفهمه...

محبوبه بلافاصله گفت:

خودش گفت بهت بگم امشب رو استراحت کنی.

آنگاه پاکتی را مقابلم گرفت و گفت:

بیا بگیر اینم داد تا بهت بدم.

پرسیدم: این چیه؟

این پاداش و عیدیه.

ولی آخه من که فقط ده روزه کار میکنم.

برای نشون دادن لیاقت و کفایت همون مدت هم کافیه.

او پاکت را در جیبم قرار داده و در ادامه گفت:

آقا ذاتاً آدم خوش قلب و مهربونیه، نباید به ظاهرش توجه کنی. می بینی که او بین تو و ما فرقی نگذاشته.

اگرم می گذاشتند اعتراضی نداشتیم، چون من کارمند موقت این خونه ام.

ما هم موقتاً اینجاایم چرا که هیچکس از فردای خودش خبر نداره. بهتره بری و دستی به سرو روت بکشی.

خانوم من واقعاً نمی تونم این پولو قبول کنم.

اولاً برگرداندن این پاکت کار درستی نیست. در ثانی در شرایطی که هستی پول به دردت می خوره.



راستی خانوم هنوزم نتونستید درباره من با دوستتون صحبت کنید؟

محبوبه سری به علامت تأسف تکان داده و گفت:

می خواستم زودتر از اینا بهت بگم اما نتونستم. متأسفانه می گفت شرکتشون به کارمند جدید احتیاجی نداره.

قلبم از ناامیدی به هم فشرده شد. محبوبه با آهنگی مصمم گفت:

ناراحت نباش، هنوز فرصت زیادی باقیه. شاید هم در طول اینمدت کار دلخواهت رو پیدا کردی.

آن شب بیش از همیشه احساس دلتنگی کردم. حس عجیبی ست که همیشه هنگام تحویل سال بغض غریبی راه گلویم را

می بندد. بغض به خاطر ازدست دادن عزیزانی که حضورشان نقش مهمی در زندگی ام داشت و اگر بودند اینچنین آواره شهر

نمی شدم. بغض به خاطر اولین سالی که برادرم نبود و در آغوش سرد گورستان خفته بود. بغض به خاطر آینده ای که چیزی

از آن نمی دانستم و همین سبب هراسم شده بود. بغض به خاطر تنهایی و...

سر بر بالش گذاشته بودم و تقلا می کردم بخوابم اما ضعف زانوان و درد کمرم نمی گذاشت. دائم دیده بر هم می فشردم و

تلاش میکردم ذهنم را در فضای بی خیالی معلق کنم، اما کدام بی خیالی؟! آنقدر کلافه بودم که حتی صدای گفتگوی آرام

سرایدار و زنش هم آزارم می داد. بی حوصله سر جایم نشستم و ناخواسته به گفتگوی زوج پیر گوش سپردم. سرایدار می

گفت:

برای من هم عجیبه که تا حالا مونده.

زنش میگفت:

شانس این دختر بینواست. شاید اگر نبود دخترک تا این اندازه به خودش فشار نمی آورد.

شاید هم به خاطر همین مونده.

چی میگگی؟

نه نه فکرهای بد نکن، مقصودم اینه که مونده تا حسابش رو با این بینوا تصفیه کنه. چون شنیدم خیلی باهوش تند صحبت

کرده.

دختر بی شيله پيله ايه، ازش خوشم مياد، از اون آدمهاي دورو نيست، حرفش سر زبونشه.

بعله، از قدیم گفتند سر سبز را زبان سرخ دهد برباد.

دیدى که، نه بیرونش کرد و نه کوچکترین بی احترامی.

آقا کوتاه نیومده، داره شش برابر ازش کارمیکشه.

اگه دختره از کارش بدزده از کجا می خواد بفهمه؟ دختر جوهرداریه، حروم حلال سرش می شه و دلش نمی خواد زیر دین کسی باشه.

اگرم بخواد کم کاری کنه بقیه براش می زنند.

مگه بقیه مریضند؟ طفلک سرش همیشه به کار خودشه.

زانوالم را به آغوش کشیدم و به آسمان پر ستاره از پنجره رو به باغ خیره شدم و اندیشیدم، خدایا قربونت برم! یعنی توی آسمونی به این بزرگی یک ستاره مال من نیست؟ چی می شد امشب می خوابیدم و صبح می دیدم همه چیز عوض شده؟ شدم سوژه گفتگوی بقیه! حداقل بهم توان بده این روزهای سخت رو پشت سر بگذارم. نذار قبل از ادا کردن دینم از پا بیافتم.

انقدر خالصانه با خدا درد دل می کردم که انگار از توجهش اطمینان داشتم. آن شب بی اعتنا به اینکه عید است با تنهایی ام سرکردم و صبح علی الطلوع به عادت چند روز قبل از جا برخاستم وازاتاقم خارج شدم. سرایدار و زنشهنوز خواب بودند. به هر حال آنها هم باید از یکی دو روز مرخصی شان استفاده میکردند. آرام غذای جاسبر را در ظرفش ریختم و بی صدا بیرون رفتم. حیوان بادیدن ظرف غذایش دمی تکان داده و تن به نوازشهای من سپرد. زمزمه کردم:

بخور حیوون، اگه می خواستی به امید حاج احمد باشی باید تا یکی دو ساعت دیگه گرسنه میموندی.

کسی از پشت سرم گفت:

نه خانوم، نمی موند.

با عجله از جا برخاسته و به عقب برگشتم. صاحبخانه بود، در حالی که ظرف غذایی مشابه آنچه که پیش روی سگ بود در دست داشت و با نگاهی مشکوک براندازم می کرد. قلبم مثل قلب خرگوشی ناآرام می تپید و دستپاچگی در رفتارم کاملاً مشهود بود اما قبل از آنکه مثل دفعه قبل خرابکاری کنم سلام دادم. او بی آنکه زحمت دادن پاسخ سلامم را به خودش بدهد در حال نوازش سگش گفت:

-خیال می کردم اولین کسی هستم که بیدار شده.

نمی دانستم چه بگویم به همین دلیل سکوت کردم. او که به واسطه آخرین گفتگویمان مترصد بود با آهنگی پرمعنا گفت:

-دارید دنبال چیزی می گردید که به زبون بیارین یا ترجیح می دین حرفم رو نشنیده بگیرید؟

سر به زیر افکنده و گفتم:

-مایلید چی بگم آقا؟

زیر چشمی براندازم کرده و گفت:

-لزومی نداشت صبح به این زودی از خواب بیدار شین تا به سگ من غذا بدین. آیا احمد از شما خواسته بود چنین کنید؟

بلافاصله گفتم:

-نخیر آقا، خودم خواستم.

-احتیاجی نبود به خودتون زحمت بدین. امروز همه مستخدمین من بخاطر روز اول عید در مرخصی بسر می برند و اگه قبل

ازاینکه به خودتون زحمت بدین ازاحمد می پرسیدید بهتون می گفت که خودم این کارو میکنم.

آنگاه به حیوان لبخند زده و گفت:

-بالاخره یک روز در سال به من می رسه که بهش غذا بدم.

حیوان دمی تکان داده و به خوردن غذایش ادامه داد و من که مانده بودم با وجود او بروم یا بمانم همانطور مستأصل ایستاده

و با نگاه به سنگفرش باغ خود را سرگرم کرده بودم. در اینجا صاحبخانه میانسال که گویا سحرخیز بود قلاده سگش را به

دست گرفته و گفت:

-می بینم که سگ من با شما انس گرفته.

-اون حیوون خوبیه.

متعجب گفتم:

-خوب؟! اون بی نظیره. سال قبل یکی از دوستانم حاضر شد چند هزار دلار بابتش بپردازه.

در دل گفتم قربون خدا برم. بعضی ها حاضرند بابت یک حیوون هزارها دلار پول بدن، اونوقت چه انسانهایی که توی همین

مملکت از گرسنگی گوشه خیابونها تلف میشن. جداً که بعضی ها نمی دونند پولهاشون رو چطور خرج کنند و بعضی ها از

فرط بی پولی تن به هر ذلالتی میدن. ازاین تصورات لبخند کمرنگی بر لبانم نقش بست. این لبخند بی هنگام از دید

صاحبخانه تیزبین دور نماند و پرسید:

-به چی لبخند می زنید؟ می شه توضیح بدین؟ میل ندارم وسیله ای برای تفکرات بی سروته شما باشم.

سر به زیر افکنده و گوشه لبم را به دندان گرفتم. صاحبخانه که باد صبحگاهی موهای شبرنگش را به بازی گرفته بود

چشمانش را تنگتر کرده و گفت:

-بهتره بهتون نصیحتی بکنم.

به صورتش نگریستم. کاملاً مصمم و جدی بود یا شاید قصد نمایش قدرت داشت.

-شما خیلی جوانید و شاید فکر نمی کنید برخی حرکاتتون اسباب رنجش دیگران می شه. همیشه واضح حرف بزنید و در

جایی که لازم نیست سکوت نکنید، چون ممکنه مخاطبتون فکر کنه مسخره اش می کنید.

از نصیحتش رنجیدم، با این وصف گفتم:

-قدم اهانت به شما نیست، اگر اینطور به نظر می رسه ازتون عذر می خوام. راستش بعد از آخرین گفتگومون فکر کردم

تا جایی که ممکنه کم حرف بزنم.

-چرا؟ مگه من از شما ایرادی گرفتم؟

-نه آقا، خودم فکر میکنم زیاده روی کردم.

با لبخندی که به سختی کنترلش میکرد گفت:

-خودتون فکر کردید؟ مگه اون روز به میل خودتون نطق نکردید که حالا پیشمون شدید؟

خواستم چیزی بگویم اما سکوت کردم. از لحنش پیدا بود که نیت کرده عصبانی ام کند. از سکوتم بهره برده و در ادامه

گفت:

-پاک ناامیدم کردین. داشتم با خودم می گفتم دختر با شهامتی هستی، اما انگار دوباره اشتباه کردم.

دوباره؟! مقصودش از ادای کلمه دوباره چه بود؟ شانه بالا انداخته و گفت:

-من می خوام کمی با سگم در باغ قدم بزنم و از هوای صبح استفاده کنم. شما هم می تونید قبل از سرما دادن خودتون

برین استراحت کنید. در ضمن...

در اینجا مکث کوتاهی کرده و ادامه داد:

-از اینکه به حیوونم غذا دادید ممنونم.

حتی منتظر نماند تا چیزی بگویم، مثلاً خواهش میکنم یا زحمتی برام نداشت. هیچ! انگار بخشی از خوابم بود. بی آنکه به عقب برگردد رفت. آرام و بی سروصدا، درست همانطور که آمده بود.

خدا نصیب هیچ بنی بشری نکند که اوقات فراغتش را علی الخصوص در ایام نوروز در اتاقی ساده و ساکت، بی هیچ هم صحبتی سپری کند. وقتی مرخصی به اتمام رسید انگار دنیا را فتح کرده بودم. حین انجام کار لااقل از آفتاب و باد و مهتاب و عطر بهار بهره می بردم. سرتاسر آن چند ساعت تنها چیزی که به کرات دیده بودم درخت تنومند مقابل پنجره بود، گلچهره، همسرش و سگ صاحبخانه که زیر پنجره تردد میکرد. به نظرم بی رحمی بود که در زمان حضور صاحبخانه هیچکس اجازه گردش در باغ را نداشت. گویی آنجا زندانی قدیمی بود، ساکنانش محکومینی با اعمال شاقه و صاحبش زندانبانی مقرراتی و انعطاف ناپذیر. خوشبخت مستخدمینی که در زمان مرخصی به دیدن دوستان و خانواده خود رفته بودند و بدبخت من و کسانی که به لحاظ بی کسی همانجا مانده و لحظه شماری می کردیم هر چه زودتر زندگی مان به روال عادی برگردد.

نخستین ساعات کار من پس از آن لحظات خسته کننده ساعاتی آفتابی و روشن بود. درختان باغ به شکوفه نشسته و خبری از کلاغهای سیاه نبود. جداً سکوتِ مبهوت کننده و زیبایی بود. من چه میکردم؟! به توصیه محبوبه به دلیل بارندگی شب گذشته میزها و صندلی های اطراف استخر را تمیز میکردم و در وضعیت مطلوبتری قرارشان می دادم. راستش خودم هم به درستی نمی دانستم در آن خانه چه وظایفی به عهده دارم. فقط میدانستم آچار همه کاره ام و باید هر جا احتیاج دارند حضور داشته باشم که البته ضمن کار مطالب جدیدتری یاد میگرفتم، مطالبی که فقط می شد در آن خانه ها با همان سبک اشرافی آموخت و البته پر واضح است آموختنشان برای دختری مثل من که سالها در خانواده ای ساده زیسته بود لبریز از هیجان و حیرت بود.

بد نیست اگر کمی هم از خواهرزاده صاحبخانه بگویم. بینوا از نظر من بیش از هر کسی رنج می کشید، چرا که جز ساعات مشخصی اجازه تفریح و بازی و گردش در باغ را نداشت و باقی ساعاتِ روزش را به دلیل بیماری که از ناحیه سینه داشت یا در بستر بسر می برد و یا با آن پرستار جوانِ بی تجربه که اکثر اوقات از تعلیم و تدریسش غافل می شد سر می کرد. چیزی که برای من قابل قبول نبود این بود که پرستارش که جز نوک دماغش را نمی دید آشکارا از من فاصله می گرفت و مانع

برخورد من و رکسانا می شد. به گمانم میترسید بهموقعیت شغلی اش لطمه بزنم. حقیقتش دلم برای آن دختر بچه می سوخت و نمی توانستم بفهمم چرا دایی اش وقت بیشتری صرف او نمی کند. من و او گاهی دور از چشم پرستارش خوش و بشی دلچسب می کردیم که این به طفلک فرصت میداد با من از اوضاع و شرایطش صحبت کند. یکی از دفعاتی که با آهنگی گلایه آمیز صحبت می کرد آنچنان تحت تأثیرم قرار داد که به عنوان راهنمایی گفتم:

- تو باید به همین صورت با دائیت صحبت کنی. من اطمینان دارم او به محض شنیدن حرفهات در تصمیماتش تجدید نظر می کنه.

- او به من توجهی نداره. از این گذشته زهره نمی ذاره دائیم رو ببینم.

برای یک لحظه تصمیم گرفتم خودم درباره او با دایی اش صحبت کنم اما دیری نگذشت از تصمیمم برگشتم، چرا که ترسیدم به دلیل فضولی سرزنش شوم. با خود گفتم، تو مدت کوتاهی در این خونه ای، پس چرا باید سرنوشت ساکنانش برات مهم باشه؟! به هر حال او دائی این بچه ست و چه بسا ممکنه فکر کنه داری بهش یاد میدی چطور با بچه خواهش رفتار کنه که البته این درست نیست. به ناچار دستی از نوازش بر سر دختر بچه کشیدم و به صبر و آرامش دعوتش کردم. غافل از اینکه دستی ناشناخته تقدیر ما را به هم گره خواهد زد.

ماجرای کاملاً پیش بینی نشده و ناگهانی رخ داد، آنهم در هجدهمین شبی که از خدمت من میگذشت و طبق عادت هر شب از فرط بیخوابی چشم به سقف اتاق دوخته بودم و به بدبختی های پیش رویم میاندیشیدم. شب، شبی مهتابی بود و نسیم بهاری فرح بخش ذهن هر آشفته حالی را به ناکجا میکشاند و سکوت آن خانه به قدری عمیق بود که حتی جنبش خفیف برگی کوچک خلوتش را بر هم می زد. در سکوت ریشه دار آن شب با صدای افتادن جسمی سنگین در بستر نیمخیز شدم اما آنقدر طول نکشید که با تصور پریدن یک گربه بر سنگفرش باغ دوباره سر بر بالش گذاردم. هنوز از آن خیال رها نشده بودم که آهنگ خفیف ناله سگ صاحبخانه و به دنبال آن تق تق در باغ برای سرکشی از پنجره تحریکم کرد لذا آهسته از بستر برخاسته و در تاریکی اتاق، گوشه پنجره طوری که به در باغ مسلط باشم ایستادم.

اتاق من کاملاً تاریک بود ولی محوطه باغ به وسیله لامپهایی نقره تاب به روشنی شبی مهتابی بود، پس چندان غریب نیست اگر بگویم از دیدن آنچه پیش رویم بود بر خود لرزیدم. جاسبر نقش زمین شده و در باغ به روی عده ای که بیگمان سارقینی مسلح بودند باز بود. آنها یکی بعد از دیگری با دقت و احتیاطی حساب شده وارد خانه شدند، آنگاه خیلی آهسته

در را پشت سر خود بستند. قلبم از فرط وحشت مثل بمبی آماده انفجار می تپید و سرم به شدت گیج می رفت. یک لحظه تصمیم گرفتم فریاد بزنم اما با سرشماری سارقین منصرف شدم. آنها بیش از پنج نفر بودند و از نظر من مسلح و خطرناک، از آن گذشته گلوی من انگار تا جایی که ممکن بود از شدت ترس و وحشت خشک شده و لبان و دندانهایم بر هم کلید شده بود. تنها کاری که به زحمت توانستم انجام دهم تغییر مکان به نحوی که پشت پرده جمع شده قرار بگیرم بود.

سارقین که فقط چند قدم با پنجره اتاق من فاصله داشتند به آرامی با هم صحبت میکردند و به اصطلاح قبل از اجرای نقشه پلید خود تقسیم وظیفه میکردند. یکی از آنها که تار مویی در سرش نداشت و از بقیه مسن تر بود به آرامی گفت:

-اکبر، تو و رضا و وحید برین داخل، ما هم همین اطراف می چرخیم. فقط یادتون باشه تا وقتی لازم نشده درگیر نشین.

کسی که مخاطب مرد طاس بود پرسید:

-کریم خان، تو مطمئنی خونه خلوته؟

-آره، چند شبه اینجارو زیر نظر دارم. در حال حاضر کسی غیر از یکمرد میانسال و چند تا زن و دختر توش نیست. سرایداره هم که زهوار دررفته ست و تا حالا پنجاه تا پادشاه خواب دیده. می مونه یک باغبون مافنگی که بی خطر... با این همه دقت کنید و محتاط باشید. یالا زود باشید ماسکهاتون رو بزنید.

یکی از سارقین پرسید:

-سگه چی می شه؟

دلیم به حال حیوان سوخت و ناخودآگاه بغض گلویم را فشرده زیرا در طول آن مدت زبان بسته را به عنوان عضوی از آن خانه پذیرفته بودم بخصوص که صاحبخانه علاقه بخصوصی نسبت به او داشت اما نگرانی ام به درازا نکشید زیرا پاسخ یکی از سارقین مرا از زنده بودنش آگاه داشت.

-نگران نباش، به این زودی ها بهوش نمی یاد. اگرم بمیره خیالی نیست. آخه کی رو دیدی به خاطر کشتن سگ قصاص کنند؟ تو مراقب باش طناب دار رو دور گردن خودت نیاندازی.

از گفتگوی مشمئز کننده سارقین حالم دگرگون شد. همانطور که برجا میخکوب شده بودم نگاهم به ساعت دیواری افتاد، کمی به سه بامداد مانده بود. اندیشیدم، خدایا چه کنم؟ بار دیگر به سارقین نگریستم. سه نفری که قرار بود به خانه باشکوه انتهای باغ حمله کنند صورتشان را به وسیله جورابهایی نازک پوشانده بودند و دو نفر دیگر با دقت به اطراف می نگریستند.

آنقدر ترسیده بودم که فکر کردم کنج همان اتاق بنشینم و همه چیز را به خدا واگذار کنم ولی بعد از چند ثانیه اندیشیدم، از کجا معلوم سراغ ما نیابند. از آن گذشته جان چند نفر در آن خانه در خطر است و هیچ معلوم نیست به کسی آسیب نرسانند. اگر هم حین درگیری کسی آسیب ببیند من چه جوابی به قاضی وجدانم خواهم داد؟ نه نه باید حرکتی کنم حتی اگر به بدتر شدن اوضاع منجر شود. همانجا که ایستاده بودم نشستم و برای آن که دست از پا خطا نکنم مقابل دهانم را با دست پوشاندم و تلاش کردم به مغزم برای فکری مناسب فشار آورم.

نمیدانم تا به حال در چنین شرایطی قرار گرفته یا به نوعی تجربه کرده اید؟ انگار مغز آدم به حالت تعلیق درآمده و سلولهای محرک ذهن سر می شوند. دلم می خواست سرم را محکم به دیوار بکوبم. برای چند ثانیه دیده بر هم فشرده و پشت هم تکرار کردم: خدایا خودت کمکم کن، خودت کمکم کن. بعد نفسی عمیق کشیدم و مچ پاهایم را ماساژ دادم. شده بودم مثل آدم فلجی که قدرت حرکت در پاهایش نبود. همانطور که پاهایم را ماساژ می دادم از سردی و رطوبتش به خود لرزیدم. همانجا بود که به سرزنش خودم پرداختم: فقط داد و فریاد بلدی؟ پس چی شد شجاعتی که لافش رو می زدی؟ اینطوری می خوای به جنگ مشکلات بری و خودت رو اداره کنی؟ به خودت تکون بده. تا کی می خوای مثل ماست وارفته این گوشه بشینی و آب دهنت رو قورت بدی؟ تلاش کردم از جا برخیزم اما نتوانستم پس چهار دست و پا به طرف در اتاق رفتم و صد هزار بار خدا را به خاطر اینکه در کاملاً بسته نبود شکرگفتم. حتی جرأت نداشتیم به عقب نگاه کنم چرا که می ترسیدم به محض نگاه کردن به عقب همان مرد طاس را ببینم که از پشت پنجره با آن چشمان دریده نگاهم می کند.

وقتی از اتاق خارج شدم با دیدن حاج احمد و همسرش به یاد آوردم تنها نیستم. قدری همانجا نشستم تا قوای از دست رفته را کسب کنم که البته این بهانه ای بیش نبود تا کمی بر ترسم فائق بیایم. همانطور که در تاریکی به اطراف می نگریستم نگاهم به تلفن افتاد. با دیدن تلفن برق شادی در دیدگانم درخشید و امید کم رنگی در قلبم نشست. به حاج احمد نگریستم، آرام و بی خبر از همه جا خفته بود و خرخر میکرد. اول تصمیم گرفتم بی آنکه او را بیدار کنم به پلیس تلفن کنم اما بعد ترسیدم از صدای گفتگوی من بیدار شده و با ایجاد سروصدا دو سارق را که بیرون ایستاده بودند باخبر کنند. بدون شک باید او را بیدار میکردم. هر چند که بیدار کردن و توضیح دادن به او مستلزم وقت کافی بود ولی چاره ای جز این نداشتیم.

پاورچین پاورچین بالای سرش رفتم و آرام نشستم و آنگاه با حرکتی ناگهانی دست بر دهانش گذاردم. پیرمرد تفلانکنان



دیده گشود و با دیدن هیکل من در تاریکی کوشید چیزی بگوید. من که به جهت جلوگیری از سروصدا چنین کرده بودم بلافاصله گفتم:

-آروم باش حاجی، منم شراره، آروم باش. معذرت می خوام که جلوی دهننت رو گرفتم، مجبور بودم، حالا اگه آروم شدی دستم رو بر میدارم.

خواستم دستم را بردارم که او صدایی از دهانش خارج کرد. پس دستم را محکمتر بر دهانش فشردم و آرام گفتم:

-آروم باش حاجی، محض رضای خدا آروم. اون بیرون چند تا دزد کمین کردند، نباید بفهمند بیداریم. تو رو خدا سروصدا راه ننداز.

پیرمرد که به جهت عمل من ناآرام و بی اعتماد شده بود با حرکتی ناگهانی دست مرا پس زده و به آرامی گفت:

-دیوونه شدی دختر؟ داشتی خفه ام میکردی.

با عجله گفتم:

-ببخش حاجی، تو رو خدا سروصدا نکن. خانومت بیدار بشه هول میکنه.

بالحنی معترض گفتم:

-اونگوشش سنگینه. چته؟ مگه روح دیدی؟

-از اون بدتر، دزدها... اونا... اونا...

-آروم باش ببینم چته. خواب دیدی؟

کلافه از خوب پیش نرفتن کارها سری تکان داده و گفتم:

-محض رضای خدا عجله کن حاجی. سه تای اونا رفتند داخل خونه انتهای باغ، دوتاشون همین جلوی درند. سگ بینوا رو هم بیهوش کردند.

پیرمرد با دهان باز، ناباور و همچنان گیج به دهانم چشم دوخته بود. تکانی محکم به شانه اش داده و تکرار کردم:

-حاجی چته؟ مگه دارم برات قصه میگم؟ یالا بجنب پیرمرد، دارند غارت میکنند. اونا چند نفرند...

پیرمرد از جا برخاست، مچش را به دست گرفته و نالیدم:

-کجا میری؟ مگه عقلت رو ازدست دادی؟ نشنیدی چی گفتم، اونا زیادند و حتماً مسلح. می خوام خودتو به کشتن بدی؟

پیرمرد که رنگش در تاریکی اتاق مثل گچ سفید شده بود با آهنگی هراسان گفت:

-کجااند؟

-سه تاشون توی اون ساختمونند، دوتاشون پای پنجره اتاق.

پیرمرد خواست کنار پنجره برود که مانعش شده و ملتمسانه گفتم:

-دردسر درست نکن بابا. اونا که رحم و انسانیت ندارند.

پیرمرد آرام بر سر خودش کوبیده و سردرگم گفت:

-پس میگی چه خاکی به سرم بریزم؟

با اشاره به تلفن گفتم:

-تلفن بزنی حاجی.

-به کی تلفن کنم؟

-به پلیس. گوشی رو بده به من.

گوشی را به دست گرفته و آرام با انگشتانی لرزان شماره گرفتم. در این فاصله پیرمرد از پنجره آشپزخانه به بیرون نگرسته

و زمزمه کرد:

-یا پیغمبر! دیدی چه خاکی به سرمون شد؟

زمزمه کردم:

-آروم باش حاجی.

-آخه چیکار به اون سگ بینوا داشتند؟

در حالی که منتظر برقراری ارتباط بودم گفتم:

-جون اون سگ در برابر جون چند تا آدم چه ارزشی داره؟

پیرمرد که انگار هنوز گیج بود ناباور پرسید:

-مگه رفتند سراغشون؟

معرض و کلافه گفتم:

- پس داشتیم برات قصه حسین کرد می گفتم؟ اونا چند نفرند.

پیرمرد بر سر خودش کوبید و کنج اتاق نشست. تلفن هنوز بوق آزاد می زد ولی من آنقدر صبر کردم تا ارتباطم برقرار شد.

صدا، صدای مردی جوان بود:

-بله بفرمایید.

با آهنگی لرزان اما آرام گفتم:

-آقا به فریادمون برسید.

-چه اتفاقی افتاده خانوم؟

-اینجا چند تا سارق مسلح هست که ... که...

-آدرستون چیه خانوم؟

-من ... من کاملاً نمی دونم... یعنی الان خاطر من نیست.

-کس دیگه ای اونجا هست؟

به پیرمرد اشاره کردم و گوشی را به طرفش گرفتم. پیرمرد با عجله نزد آمد و گوشی را به دست گرفت.

-سلام سرکار...

با اشاره دست به آرامش دعوتش کردم و او که حالی بهتر از من نداشت به زحمت به افسر آدرس داد و آنگاه گوشی را از

فرط اضطراب کنار تلفن گذارد. پرسیدم:

-چی شد؟

-گفت دارن میان.

حال خودم اصلاً خوش نبود با این وصف به عنوان دلداری گفتم:

-آروم باش حاجی.

-ما باید چیکار کنیم؟

-باید صبر کنیم.

-اگه بلایی سرشون بیارن چی؟ بذار من برم بیرون.

- که چیکار کنی؟ خودتو به کشتن بدی؟

حال پیرمرد سرایدار به قدری بد بود که حس کردم عن قریب سخته خواهد کرد. لذا گفتم:

- اونا میان، به خودت مسلط باش حاجی. من چشم امیدم به توئه.

حاجی با نگاهی هراسیده به صورتم خیره شد و هیچ نگفت. چشمم در تاریکی به ساعت رومیزی افتاد که تیک تاکش بر مغزم چکش می زد. تازه ساعت سه و نیم بامداد بود. برای چند ثانیه به حوادثی که شاهد بودم اندیشیدم و از گذر کند لحظات حیرت کردم. ناباور اندیشیدم، انگار زمان هم سر ناسازگاری دارد. چطور ممکن است این همه فقط در چند دقیقه حادث شده باشد؟!

دقایقی که منتظر پلیس بودیم آنچنان کند می گذشت که دلم می خواست قادر بودم ساعت پیش رویم را تا آنجا که قدرت در بازو دارم به دور دست پرتاب کنم. این انتظار از آن جهت کشنده بود که پلیس از حاج احمد خواسته بود تا تمام شدن کارشان از خانه خارج نشویم. بعد از گذشت چهل و پنج دقیقه سروصدای مبهمی می شنیدیم. صدای فریاد و دوییدن و ناسزا گفتن. جالب اینجاست که گلچهره همچنان خواب بود و پیرمرد که دل در دلش نبود مثل مرغی پرکنده این سو و آن سو می رفت و به خواب سنگین خودش ناسزا میگفت:

- الهی خواب به خواب برم. اگه بلایی سر آقا بیاد چه کنم؟ نمی گه مگه مرده بودی؟ نمی گه کدوم گوری بودی؟ نمی گه...

آرام گفتم:

- چرا انقدر خودتو سرزنش می کنی حاجی؟ مگه تقصیر توئه؟

سردرگم گفتم:

- آخه تو که آقا رو نمی شناسی....

- آقا هم بالاخره آدمه. مگه تو می باید شب تا صبح بیدار می موندی که خودتو سرزنش می کنی؟

- اگه عذرم رو بخواد چی؟

- چه حرفهایی می زنی پدرجان، روزی دست خداست. حالا خیال کن فهمیدی، مگه می تونستی از پس اون همه گردن

کلفت بریبای؟

- تکلیف سگه چی می شه؟ اگه بمیره چی؟

- تو نمی خواد نگران حیوون باشی، دعا کن آدمهای توی اون خونه صحیح و سلامت باشند.

- تو که نمی دونی دختر جان، اون سگ بیش از هر کسی براش باارزشه. حاضره من بمیرم اما یک تارمو از سر اون حیوون کم نشه.

با پوز خند گفتم:

- پس اگه انقدر براش باارزشه چرا گذاشتتش جلوی در؟!

پیرمرد که بیقراری در سیمایش موج می زد گفت:

- این حرفها رو بذار کنار. معلوم نیست اون بیرون چه خبره! نمی شه از پنجره سرک کشید؟

- می ترسم خطرناک باشه.

- دیگه از این خطرناکتر؟ دل توی دلم نیست دختر جان.

- پس احتیاط کن ... نه نه صبر کن منم باهات می یام.

هر دو به اتفاق هموارد اتاق شدیم و از پنجره رو به باغ به اطراف نگاه کردیم. چند نفر افسر پلیس مقابل باغ پرسه می زدند و از انتهای باغ سروصدای مبهمی به گوش میرسید. پیرمرد گفت:

- الهی شکر.

من با اشاره به بیرون از خانه گفتم:

- انگار بیرون خونه هم هستند. نور چراغ گردون ماشین پلیس پیداست.

پیرمرد گفت:

- بیرون چه خبره و ما همین جا ایستادیم.

- چاره ای نیست باید از دستور پلیس اطاعت کرد. اما فکر کنم دیگه اشکالی نداشته باشه اگه بریم بیرون.

پیرمرد که انگار از خدا می خواست در حال خارج شدن از اتاق زمزمه کرد:

- خدا رو صد هزار مرتبه شکر.

من هم دردل خدا رو شکر گفتم و به دیوار کنار پنجره تکیه کردم، در حالی که صدای پیرمرد را در حال گفتگو با پلیس می

شنیدم:

-چی شده سرکار؟

-شما که باید بهتر بدونید پدرجان.

-ما که توی خونه به فرمایش شما حبس بودیم.

-بخیر گذشت، گروهی از ارازل و اوباش بودند که قصد دزدی داشتند.

-کسی هم طوریش شده؟

-نه به اون صورت.

به طرف پنجره چرخیدم. پیرمرد با حالتی نگران پرسید:

-آقا... آقا طوریشون شده؟

-نگران نباشید پدرجان، زخمه‌اشون کاملاً سطحیه.

-یا باب الحوائج. حالا کجااند؟

-زخمه‌اشون رو پانسماں کردند و برای پاسخ به سؤالات پلیس با دو نفر از همکارانمان رفتند اداره پلیس. راستی ببینم شما

به پلیس تلفن زدین؟

-بله سرکار، من و اون دختر بیچاره.

-کدوم دختر؟ یکی از مستخدمینه؟

-بله قربان، توی این خونه موقتاً کار می کنه. آقا خودشون می دونند.

-مافوق من می خواست ایشون رو ببینه و ازشون سؤالاتی بپرسه.

-آقا تو رو به خدا کسی طوریش نشده؟

-نه پدر جان، فقط با صاحبخونه درگیر شدن. این دختره که میگی کجاست؟

-توی خونه ماست، بدبخت قالب تهی کرده.

-می شه صداشون کنید؟

از فکر رویارویی با پلیس قلبم فرو ریخت. اگر از گذشته ام می پرسیدند چه؟ اگر کسی می گفت از خانه فرار کرده ام چه؟

پیرمرد وارد خانه شد و من شنیدم گلچهره سؤالاتی می پرسید:

-چی شده حاجی؟ کجا بودی؟

-چی شده؟ بگو چی نشده؟ دزدها ریختند توی خونه و با آقا درگیر شدند.

-تو رو به خدا راست میگی حاجی؟ کی؟

-بعداً برات میگم، حالا پاشو که خونه ریخته بهم و توی باغ پر از پلیسه.

-یا ضامن آهو، به فریادمان برس. پس چرا منو بیدار نکردی؟

-برو شکر خدا کن این دختر بینوا بیدار بود و خبرمون کرد و گرنه معلوم نبود حالا کجا بودیم.

در اتاقم باز شد و حاج احمد کلید برق را فشرد. دستم را در برابر چشمانم گرفته و به دیوار تکیه کردم. حاج احمد با آهنگی

مهربان گفت:

-خوبی بابا؟

به صورت مهربانش خیره شده و گفتم:

-خوبم.

پیرمرد با لحن محترمانه گفت:

-بلند شو بابا، با تو کار دارند. الحمدالله کسی طوری نشده.

-حیوون بیچاره چگونه؟

پیرمرد که تازه به یاد آورده بود سراسیمه در حال خارج شدن از اتاق گفت:

-پاک فراموش کرده بودم. برم ببینم چی به سرش اومده.

پس از رفتن پیرمرد عزمم را جزم کرده و از اتاق خارج شدم. گلچهره نبود که بدون شک به ساختمان انتهای باغ رفته بود.

وقتی در خانه را گشودم از باد ابتدای صبح لرزیدم، با این وصف در را پشت سرم بستم و به اولین افسر پلیسی که دیدم سلام

کردم و پاسخ شنیدم.

-ببخشید سرکار، گویا با من کار داشتند.

-شما...

-من همون کسی هستم که به شما تلفن زد.

- کارتون قابل تقدیره خانوم ولیبا عرض معذرت باید برای پاره ای سؤالات با ما بیائید.

مکثی کرده وگفتم:

-مانعی نداره. همین حالا باید پیام؟

-اگه ایرادی نداشته باشه.

-البته که نداره.

صدای محبوبه را از دور شنیدم و به طرفش برگشتم. با سر و رویی آشفته می دوید و مرا به اسم صدا می زد:

-حالت خوبه دخترم؟

با لبخندی صمیمی در آغوش کشیده و گفتم:

-شما چطورید؟

-کارت واقعاً شجاعانه بود عزیزم. میدونستم دربارهٔ اعتماد بهت اشتباه نکردم.

-از لطفتون ممنونم. آقا چطورند؟ شنیدم زخمی شدند.

محبوبه با به یادآوردن آنچه حادث شده بود با حالتی مضطرب گفت:

-خدا با ما بود و پلیس به موقع رسید وگرنه...

-خیلی آسیب دیدند؟

-آه نه خوشبختانه، فقط از ناحیه دست و سر.

-اونا مسلح بودند؟

-بله سلاحشون سرد بود.

-دستگیر شدند یا...

-متأسفانه سه تای اونا دستگیر شدند و دوتاشون موفق به فرار شدند.

آرام گفتم:

-پلیس منو خواسته.

محبوبه سرم را به دست گرفته و درحال نگریستن به چشمانم گفت:



-چیزی نیست عزیزم، فقط چند تا سؤاله. تو باید اونارو دیده باشی اینطور نیست؟

-من می ترسم خانوم.

-چیزی نیست که ازش بترسی، تو کمک بزرگی کردی. حالام بهتره بری چیزی بپوشی وگرنه سرما می خوری.

-خانوم؟!!

با آهنگ خاصی صدایش کردم. با آهنگی که نیازمند حمایت و توجه بود. آرام پرسید:

-چیزی می خواستی؟

سر به زیر افکنده و پرسیدم:

-شما ... ازم حمایت می کنید؟

دستی بر سرم کشیده و گفت:

-تو مرتکب اشتباهی نشدی که احتیاج به حمایت داشته باشی.

کلامش امید غریبی در وجودم ریخت و به باورم نیرو بخشید.

-حالا برو. وقت رفتن منم باهات میام.

امید حس لذتبخشی است. اینکه بتوانی به کسی تکیه کنی و محسوب شوی دلچسب است. وقتی خوب فکر میکنم می

فهمم دیگر هیچوقت آن اندازه تنها نبودم. نه تنها و نه ناامید.

سؤالاتی که افسر پلیس از من پرسید آن اندازه وحشتناک نبود که فکر میکردم. بیشتر مشتاق بودند درباره چهره دو

سارقی که موفق به فرار شده بودند بدانند و من هم هر چه دیده بودم با دقت بازگو کردم که ناگفته نماند اظهارات من در

آینده کمک بزرگی به پلیس جهت دستگیری شان نمود.

وقتی از اداره پلیس خارج شدم محبوبه را منتظر خود دیدم. او به محض دیدنم جلو آمد و با ملاطفت گفت:

-خوبی؟

با لبخند تأیید کردم. او دست بر بازویم گذارد و گفت:

-دیدنی آن اندازه که فکر می کردی وحشتناک نبود!

-البته اگه درباره گذشته ام چیزی می گفتید اوضاع قدری پیچیده می شد. ازتون ممنونم.

محبوبه گفت:

-این در واقع خواست آقا بود. ایشون بعد از شنیدن فداکاری و رشادت تو به همه ساکنان خانه سفارش کردند درباره تو به عنوان عضوی از اعضای آن خانه صحبت کنند. حالام بیرون منتظر ما هستند.

قلبم فرو ریخت. اتومبیل گرانیقیمتش آنسوی خیابان قرار داشت و خودش و راننده از پشت شیشه های دودی ناپیدا بودند. یک آن تصور کردم براندازم می کند پس سر به زیر افکنده و دستپاچه گفتم:

-محبوبه خانم اگه اجازه بدین من خودم میام خونه.

محبوبه دستش را دور کمرم حلقه کرده و معترض گفت:

-این اصلاً درست نیست بعد از اینکه این همه آقا رو معطل کردیم تنها بریم.

خواستم بهانه ای بتراشم که محبوبه به جلو هدایتم کرد و در حال عبور از عرض خیابان گفت:

-به نظر من این اتفاق از جهاتی برای معرفی بیشتر تو خوب بود. میدونی؟ آقا آدم بانفوذی ایه، چه بسا از کاردانی و لیاقتت خوشش بیاد و برای کار به جایی معرفیت کنه. آخه اون انقدر آدم باملاحظه و حساسیه که اصلاً مایل نیست زیر دین کسی باشه.

-من این کارو به خاطر چیزی انجام ندادم.

محبوبه با آهنگی مهربان گفت:

-میدونم عزیزم، منظور من چیز دیگه ای بود اما انگار نتونستم خوب بیانش کنم.

وقتی به یک قدمی اتومبیل صاحبکارم رسیدیم راننده پیاده شد و در عقب را با احترام آشکاری برایمان گشود و منتظر ایستاد سوار شویم. محبوبه اشاره کرد اول من سوار شوم و من که از رویارویی با آن مرد می ترسیدم منتظر ماندم او سوار شود. همانطور که سرگرم ادای تعارف بودیم صدای سرنشین اتومبیل به هوا برخاست:

-چقدر تعارف می کنید خانومها.

محبوبه با عجله و ضمن عذرخواهی سوار اتومبیل سوپر سالن کارفرمایمان شد و آنگاه من روی صندلی کنار در قرار گرفتم و قبل از هر چیز سلام دادم. عجله من در ادای سلام سبب خنده هر دوی آنان شد و من که در شرایطی نبودم که به خودم مسلط باشم همانطور سربه زیر لب به دندان گرفتم و از حرارت شرم خیس عرق شدم. دلم می خواست اطرافم را از نظر می

گذراندم، آن هم اتومبیلی را که تا آن روز حتی به خواب ندیده بودم. فضای عقب که ما سه نفر در آن قرار داشتیم بی شباهت به اتاقی کوچک نبود و جالب اینکه با شیشه ای نازک از فضای جلو جدا شده بود و چنان حرکت می کرد که نه سروصدای بیرون به گوش می رسید و نه صدای موتور اتومبیل. درست مثل این بود که در اتاقی دربسته روبروی هم قرار داریم. من و محبوبه در کنار هم و او با همان نگاه کنجکاو و پرمعنا در حال دود کردن پپیش روبرویمان. سکوت جمع ما را صدای نرم و آرام موزیکی بی کلام می شکست که البته قبل از آنکه به لرزش دست و پا از فرط اضطراب گرفتار شوم محبوبه به حرف آمد.

-آقای نادری خیلی مایل بودند تو رو ببینند و شخصاً ازت تشکر کنند.

به صورت محبوبه خیره شده و به سادگی گفتم:

-من کار مهمی انجام ندادم خانوم.

نادری که تصور می کرد مخاطب قرارش دهم با آهنگی معترض گفت:

-محبوبه خانم، چطوریه که این دختر خانم موقع حرف زدن به هر کس و هر چیزی توجه داره الا مخاطبش؟!!

حس کردم جریان خون در رگهایم سرعت گرفته چرا که قلبم به شدت می تپید و تنم از رطوبت عرق گله داشت. محبوبه در

پاسخ به نادری گفت:

-شاید به این دلیل که دختر محبوب و سنگینه.

تلاش کردم چیزی بگویم اما نتوانستم. پس ساکت ماندم و بوی توتون معطر پپیش را به ریه کشیدم و فکر کردم دم به دم

محسورتر می شوم. انگار تن صدایش در فضای بسته و کوچکی مثل آنجا تفاوت داشت. صدایش صدایی بم و دلنشین و گرم

بود و اقتداری که در لغات حس کرده بودم دیگر آن اندازه رعب انگیز نبود. حتی نتوانستم درباره احوالش پرسیم، با آنکه

سرودست پانسمان شده اش کاملاً در برابر دیدگانم قرار داشت و بی تفاوتی ام ممکن بود به نوعی بی ادبی تلقی شود. خوب

به هر حال کسانی مثل او با آن سبک زندگی و آن روحیات برای من منحصر به فرد بودند، تا آنجا که همیشه به جهت

برخورد با آنها با خودم درگیری داشتم. آن روز هم مثل دخترمدرسه ای ها دستانم را روی پاهای لرزانم گذارده بودم و از

بس به پاهایم نگاه کرده بودم از درد گردن کلافه شده بودم. گویی آن بیچاره هم متوجه شده بود که تا رسیدن به خانه

چیزی نگفت و در سکوت به کشیدن پپیش ادامه داد. وقتی وارد خانه شدیم از صدای پارس جاسبر سر بلند کردم و به

بیرون نگرستم و با دیدنش روی پاهای خودش لبخند زدم. محبوبه گفت:

-شکر خدا حال اون زبون بسته هم خوبه.

نادری گفت:

-به نظر هنوز گیجه.

محبوبه گفت:

-این طبیعیه، چون مدتی بیهوش بوده.

نادری گفت:

-باید برای دیوارها سفارش حصار بدم.

محبوبه گفت:

-اینطوری بهتره قربان.

وقتی اتومبیل توقف کرد قبل از آنکه تکان بخوریم در توسط راننده جوان باز شد و قبل از ما نادری از اتومبیل پیاده شد. باد

صبحگاهی لرزشی خفیف بر اندامم افکند و اضطرابی که از لحظه رویارویی به جانم افتاده بود شدت گرفت. حس کردم حالم

مساعد نیست پس گفتم:

-اگه اجازه بدین مرخص میشم.

نادری گفت:

-به نظرم حالتون خوش نیست.

محبوبه گفت:

-اگه اینطور باشه کاملاً طبیعیه، چون سرتاسر دیشب بیدار بوده.

نادری قبل از آنکه چیزی بگویم گفت:

-بهتره امروز رو استراحت کنید.

دیگر در آهنگ کلامش تمسخر نبود. گفتم:

-نه من خوبم، از تون ممنونم.

نادری گفت:

-با این حال بهتره امروز رو کاملاً استراحت کنید.

لحنش به قدری جدی بود که حس کردم باید اطاعت کنم. محبوبه دست بر پیشانی مرطوب و سردم گذارد و گفت:

-به نظرم باید ضعف ناشی از بیخوابی باشه. منم فکر می کنم امروز رو استراحت کنی بهتره.

انگار با تذکر آنها تازه به یاد آوردم چقدر خسته و بی رمقم. نادری گفت:

-برین استراحت کنید خانوم و وقتی روبراه شدید به دیدنم بیائید.

پس از رفتن او محبوبه گفت:

-اوضاع بهتر از اونه که فکر میکردم.

بی مقدمه پرسیدم:

-با من چیکار دارند؟

-نمی دونم، اما هر چی هست چیز بدی نیست. ببینم تو چت شده؟

-من؟ هیچی! برای چی می پرسید؟

-رنگ به رونداری و صدات می لرزه.

-خودتون گفتید که، باید مربوط به بیخوابی باشه.

-پس خوب استراحت کن.

-اما کارهام...

-امروز کاری نداری، دیدی که خود آقا گفت. برو استراحت کن ونگران نباش.

-ولی آخه این درست نیست...

-چرا؟ من که اشکالی متوجه این کار نمی بینم. تو نباید اوضاع رو انقدر به خودت سخت بگیری. بیا، من تا اتاقت همراهیت

می کنم...

انگار تمام آن وقایع را در خواب می دیدم و روی ابرها راه میرفتم. همین قدر متوجه بودم که هنوز سرم بر بالش نرسیده

بیهوش خواهم شد. خوابی آنچنان راحت که تا آن روز تجربه نکرده بودم و شدیداً بدان احتیاج داشتم.

وقتی با صدای گلچهره دیده گشودم به دلیل گیجی ناشی از خواب فکر کردم آنطور که باید نخواستیدم، بخصوص که هوا تاریک بود و صدای دلنشین جیرجیرکها لذت فرح بخشی به وجودم می ریخت. گلچهره با ملاحظت مادرانه ای گفت:

-پاشو عزیزم، شامتو که خوردی دوباره بخواب. اینطوری ضعف می کنی.

شام؟! تلاش کردم گذشته را مرور کنم ولی خسته تر از آن بودم که بتوانم، لذا پرسیدم:

-ساعت چنده؟

-یک ربع به ده.

آه چه صدای مادرانه و مهربانی داشت. صدایی که با ذره ذره اش سپاس را فریاد میکرد. چطور بود که آنها فکر می کردند اگر من نبودم چه می شد؟ اصلاً مگر من چه کرده بودم؟ کوشیدم تن خسته و بی رمقم را روی بستر جابه جا کنم. بی گمان ضعف و ناتوانی ام بی ارتباط با گرسنگی نبود. انگار وزنم ده برابر شده بود، درست مثل زیلوی سبکی که با کمی آب سنگین و بدقلق شده باشد. با آهنگی لرزان گفتم:

-به خواب بیشتر احتیاج دارم.

گلچهره گفت:

-نمی دارم گرسنه بخوابی مادر. پاشو لااقل سوپت رو سر بکش.

چشمانم ناخواسته زیر پوشش سنگین پلکهایم می نشست و من که رخوت دلچسبی بر جسم و جان خسته ام حکومت می کرد نه می خواستم و نه می توانستم مانعش شوم، تنها نوازش دستان گلچهره را میان موهایم حس میکردم و هوای نم زده بهار را، گویی آن شب جادویی تا آن درجه که نباید افسونم کرده بود. نه! انصاف نبود پس از آن شبهای سختی که پشت سر گذارده بودم آن شادی کوچک را از تن و روح خسته ام دریغ کنم. دلم میخواست ذهن هراسیده و مشغولم را حتی شده برای مدتی کوتاه در فضای معلق بی خبری رها کنم و آن همه اندیشه کوچک و بزرگ را که از سر ناامنی و تنهایی درمغزم حلول کرده بود به فراموشی بسپارم.

بیرزن بیچاره که نگران وضعیتم بود با عطفوتی مادرانه ذره ذره در دهانم سوپ ریخت و به نظرم بر بی کسی ام گریست. هیچگاه فکر نمی کردم یک شب بیخوابی تا آن حد سبب آزارم شود. از آن شب فقط همین را به خاطر دارم، شبی که برعکس شبهای دگر نه کابوس دیدم و نه متوجه گذر کند لحظات شدم.

فردای آنشب با حالتی رضایتبخش به روی صبح دیده گشودم. صبحی بهار زده لبریز از عطر بنفشه و اقاقی و آنقدر صاف و آفتابی که مصیبت زده ای چون مرا به وجد می آورد. آنروز قبل از اینکه از اتاقم خارج شوم در حالی که به مرتب کردن تختم مشغول بودم محبوبه نزد آمد و در پاسخ به سلامم گفت:

-صبح به خیر. می بینم که حالت خیلی بهتره. دیشب یکی دوبار از طریق تلفن حالت رو پرسیدم.

-ممنونم خانوم.

-خوشحالم که رنگ و روت جا اومده.

-لطف دارید. فکر می کنم اوضاع اسفباری داشتم.

-در واقع خیلی شکننده و ضعیفی. راستش خیال نمی کردم با کمی بیخوابی به اون روز بیافتی، یعنی ظاهرت اینطور نشون نمی ده.

-حق با شماست. متأسفم که یک روز کامل خوابیدم و به وظائلم نرسیدم.

-این استراحت حقت بود، هر چند که فکر میکنم از خیلی قبل بهش احتیاج داشتی. حتی آقای نادری هم با یک برخورد متوجه ضعف و خستگی شد.

با شنیدن نام او لرزش نامفهومی سراپایم را در برگرفت، لذا با آهنگ ضعیفی گفتم:

-حالا ایشون فکر می کنند انسان بی ظرفیتی ام.

محبوبه شانه ام را فشرده و گفت:

-برعکس کسی که با اون شجاعت تسلیم حادثه نشه نمی تونه آدم ضعیفی باشه. ایشون نه تنها چنین فکری درباره ات نکردند بلکه یکی دوبار حالت رو از من پرسیدند.

باز هم لرزش غریبی بر جان و تنم افتاد و ناگهان به یاد آوردم سفارش کرده بود پس از بهتر شدن حالم به دیدارش بروم. محبوبه که مثل کتابی باز مرا می خواند پرسید:

-موضوع چیه عزیزم؟

-هی... هیچی!

محبوبه چانه ام را بالا گرفته و با لبخند گفت:

-کاش به من اعتماد می کردی و برام حرف می زدی.

سر به زیر افکندم و گفتم:

-درباره چی خانوم؟

-درباره همه اون چیزهایی که رنجت می ده.

-به لطف شما برای همه چیز راضی و شکرگزارم. یعنی باید باشم، چون همین قدر هم که خدا و بندگانش بهم توجه دارند از ظرفیت و لیاقتم خارجه.

-یادت باشه خوبی ذاتی بزرگترین نعمتیه که خدا در وجود برخی افراد که تو یکی از اونایی قرار داده. تو شایسته توجه واحترامی چون به خاطر دیگران حاضر به هر نوع فداکاری هستی.

-این نشونه لطف شماست خانوم. اگر اون اندازه که فکر میکنید خوب بودم شاید حالا آواره کوی و خیابان نبودم.

-اینم بخشی از مصلحت خداست. اگر زن برادرت نسبت به خوبیهای ذاتی تو بی توجه و کم لطف بود، در عوض حالا در قلب فرد فرد ساکنان این خونه جای داری و این خیلی مهم و باارزشه که دیگران آدم رو به خاطر خودش بخوان. کمی به حرفهایش فکر کردم و پس از مکثی کوتاه گفتم:

-حق با شماست. وقتی به گذشته فکر می کنم منوجه می شم از خودم بیش از اونچه باید توقع دارم.

-تو داری تلاشت رو می کنی باقی رو به خدا بسپار. من دیگه باید برم، فقط اومده بودم حالت رو بپرسم.

-از اینکه به من محبت دارید ممنونم.

-تو مطمئنی که می تونی کارت رو شروع کنی؟

-خیالتون راحت باشه، من خوبم، خوبتر از اونچه که فکرش رو بکنید.

به طرف در رفت و در حال گشودنش گفت:

-پس اون طرف می بینمت.

-حتماً.

پس از رفتن محبوبه با همه وجود هوای بهاری را به ریه کشیدم و با عزمی جزم از اتاق خارج شدم و قبل از ترک خانه لیوان شیری را که گلچهره ساعتی قبل برایم جوشانده بود سر کشیدم. شیر خوش طعم قوای تازه ای به تن بی رمقم بخشید و



سبب شد با اطمینان بیشتری روی پاهایم بایستم. راستش احساس عجیبی داشتم، انگار شروعی دوباره را پیش رو داشتم، شروعی شادی بخش و روشن. به تصویر پریده رنگم درون آینه نزدیک در خروجی نگریستم و در دل گفتم، فردا رو به خدا بسپار و برای امروز تلاش کن. با این تصمیم از خانه خارج شده و قدم به باغ لبریز از شکوفه نهادم. سیدعلی سرگرم هرس کردن علفهای هرز بود و حاج احمد استخر پهناور بالای باغ را می سائید. سیدعلی که نزدیکتر از حاج احمد بود با دیدنم گفت:

-چطوری بابا؟

در پاسخ به محبتش سلام داده و تشکر کردم و پس از گفتن خسته نباشید به راهم ادامه دادم. کمی بعد حاج احمد با صدای بلند از احوالم پرسید و من وقتی به چند قدمی اش رسیدم ضمن گفتن خسته نباشید از جاسبر پرسیدم. پیرمرد که عرق از سر و رویش می چکید گفت:

-حالش خوبه. تو چطوری؟

-منم خوبم.

-داری میری سر کارت؟

-بله، دیگه استراحت کافیه.

-خودتو زیاد خسته نکن چون خیلی ضعیف شدی.

-باشه خیلی ممنونم. شما هم مراقب خودتون باشید. راستی؟ کمک نمی خواین؟

-نه بابا، تو به کارهای خودت برس.

-پس فعلاً خداحافظ.

از اینکه برای عده ای ارزش داشتم احساس خوشایندی داشتم و دیگر چون گذشته احساس تنهایی نمی کردم. تنهایی وحشتناک ست. اینکه در این دنیای پهناور خودت را یکه و بی کس ببینی جانفرساست، آن هم برای دختری چون من که احساسی شکننده و لطیف داشت و دنیا را با همه زیباییهای دلفریزش از دریچه خودش می دید و در تمام عمرش نه خواهری داشت، نه خاله ای، نه عمه و دایی و عمویی، نه دوست و یآوری و نه دلبستگی و علایقی، فقط برادری که پائیز عمر بر شاخسار جوانی اش، خزانی زودرس و اندوهبار نشاند. با این وصف حق داشتم اگر به خود از توجه دیگران می بالیدم و

احساس خوشبختی میکردم.

آن روز با روحیه خوبی وارد عمارت شدم و در بدو ورود چشمم به خواهرزاده صاحبخانه افتاد. او از طبقه بالا شاهد آمد و رفت خدمتکاران بود که به محض دیدن من با شادی آشکاری فریاد زد:

-سلام. منتظرت بودم.

به سلامش با خوشرویی پاسخ داده و آرام گفتم:

-با من چیکار داشتی؟

سر به زیر افکنده و گفت:

-دلم برایت تنگ شده بود.

برای چند ثانیه دلم به حال تنهایی و دلتنگی اش سوخت، چرا که فکر کردم هر قدر رنج بکشم به اندازه او در تنگنا نیستم. نزدش رفته و در حال نوازشش گفتم:

-اما تو که تنها نیستی.

با صداقتی کودکانه گفت:

-چرا خیلی تنهاام.

-مگه پرستارت پیشت نیست؟

-تون فقط به فکر خودشه.

-می تونی ازش اجازه بگیری و بری بیرون بازی کنی.

-اون میگه اگه برم بیرون دایی جون ناراحت می شه.

-اما من فکر نمی کنم...

کسی از پشت سرم گفت:

-اینو من بهتر می دونم لازم نیست شما فکر تون رو به زحمت بندازید.

به عقب برگشتم و با دیدن پرستار بچه از جا برخاستم. او بی آنکه به سلامم پاسخ دهد دست دختر بچه را به دست گرفته و با

اخمی آشکار گفت:

- شما باید نقاشیتون رو تموم کنید.

دختر بچه با مخالفتی آشکار گفت:

- دلم نمی خواد نقاشی کنم. حالم از مداد رنگی ها و دفترم بهم می خوره.

دلم را به دریا زدم و گفتم:

- خانوم این بچه به هوای تازه احتیاج داره.

پرستار جوان که زهره نام داشت در حالی که از نگریستن به چشمانم پرهیز می کرد با لحنی سرد گفت:

- این جزء وظایف شما نیست که برای من تکلیف تعیین کنید.

- قصد من این نیست هر چند که دلیل مخالفتت رو نمی فهمم.

او بی اعتنا به من و گفته هایم دست رکسانا را به دست گرفته و به اتاقش برد و من که از رفتارش متعجب بودم تا وقتی در اتاق به رویشان بسته شد با نگاه همراهی شان کردم و حسرتی را که آشکارا در چشمان آن بچه نقش بسته بود از نظر گذراندم.

غروب همان روز در حالی که هنوز هوا روشن بود از عمارت خارج شدم و با سیدعلی روبرو شدم. او به محض دیدنم گفت:

- چه خوب شد دیدمت، داشتم می آمدم عقب.

پرسیدم: برای چی؟

سیدعلی در حال برانداز کردن درخت پیش رویش گفت:

- آقا میخواد ببیندت.

قلبم لرزید و یکه خوردم. پیرمرد انگار از دل من خبر نداشت که آنقدر خونسرد خبر می آورد. با آهنگ ضعیفی که خودم

هم به زحمت شنیدم پرسیدم:

- کجا هستند؟

سید علی با همان آرامش گفت:

- پشت ساختمون، گلف بازی می کنند.

باز هم قلبم فرو ریخت. با خود گفتم، مرگ یکبار شیون یکبار! تا کی می خوام با یادآوریش به خودم بلرزم؟

پرسیدم:

-می خوان منو همون جا ببینند؟

سیدعلی که خسته و بیحوصله بود در حال رفتن گفت:

-آره همون جا.

پس از رفتن او، به مسیری که پیش رویم بود نگریدم و عزمم را جزم کردم تا به محوطه پشت عمارت که تا آن روز پای نگذاشته بودم بروم. و اما محوطه پشت عمارت! آنجا مکانی مستطیل شکل و نچندان بزرگ یا کوچک بود که از لحاظ ظاهری با باغ تفاوت داشت و با وجود گلهای رنگارنگ و معطر و پیچک های خوش رنگ که با دقت و وسواس آشکاری بر دیوار قرار گرفته بودند درست مثل بهشت سبزی بود که با دنیای بیرون قابل مقایسه نبود. جداً که همه چیز آن خانه در اندشت برای من تازگی داشت و اغلب به نحوی بود که انگار هر روز چیز تازه ای بر دانسته هایم افزوده می شود. به هر حال وقتی به آن بهشت سبز قدم نهادم صاحبخانه خوش لباسم را در حال ضربه زدن به توپ گلف یافته ام. او پشت به من داشت و تلاش می کرد با ضربه ای دقیق و حساب شده توپش را به سوی سوراخی که چند متر دورتر قرار داشت هدایت کند. منتظر ایستادم ضربه را فرود آورد و آنگاه اعلام وجود کنم. وقتی سلام دادم طنین صدایم در سکوت و خلوت آنجا پیچید و او که سرگرم بازی بود و متوجه حضورم نشده بود به طرفم برگشت و در حال ستردن دانه های درشت عرق از پیشانی اش به سلامم پاسخ گفت و پس از نگاهی دقیق پرسید:

-کارتون تموم شد؟

خیلی مختصر گفتم: بله آقا.

اوچوب گلفش را روی شانه چپش قرار داده و در حال سرکشیدن آب پرتقالی که نیم ساعت قبل برایش برده بودند به طرفم آمد و من که دستپاچه بودم سربه زیر افکنده و به چمنهای زیادی کوتاه شده چشم دوختم و فکر کردم سیدعلی در کوتاه کردن چمنهای باغ نهایت بیرحمی را بکار گرفته! صاحبخانه در پنج شش قدمی ام ایستاد و لیوان خالی آب پرتقالش را روی میز گرد کنارش گذارد و آنگاه در حال روشن کردن پپیش گفت:

-نمی شینید؟

کمی سرم را بالا گرفته و گفتم:

- شما راحت باشید.

او دو صندلی از پشت میز بیرون کشیده و با اشاره به آنها گفت:

- هر دو می شینیم.

آنگاه قبل از من خودش روی یکی از صندلی ها قرار گرفت و به عقب تکیه داد و بعد منمقابلش نشستم و دستانم را زیر میز به هم قلاب کردم و به دست چپ او که روی میز قرار داشت خیره شدم و تازه پس از مدتها فهمیدم او چه مرد قدرتمندیست. پوستش آفتاب سوخته و تیره رنگ بود و موهای دستش مشکی مشکی و شگفت انگیز آنکه حتی در فضای باز هم بوی ادکلنش احساس می شد. وقتی سکوت مانبه درازا کشید گفت:

- آیا هنوز هم کسالت دارید؟

متعجب گفتم:

- خیر آقا.

- ضعف و سرگیجه چطور؟

- خیر آقا.

سری به علامت تایید تکان داد و من که مقصودش را نفهمیده بودم با سادگی مخصوص به خودم گفتم:

- از اینکه لطف دارید و نگران احوالم هستید ممنونم.

با لبخندی کمرنگ که طی آن گوشه لبش به پایین کج شد گفت:

- کی گفته من نگرانم؟

خون به صورتم دوید. او در ادامه گفت:

- کمی سرگیجه و ضعف ناشی از بی خوابی چیزی نیست که آدمو نگران کنه. تایید می کنید؟

آرام گفتم:

- حق با شماست. نمی دونم چطور چنین فکری کردم.

او با لبخندی عمیق تر گفت:

- قصد منم تحقیر شما نیست.

در دل گفتم حالا که کردی. او در ادامه گفت:

-قرار بود پس از بهتر شدن حاتون به دیدنم بیاین.

-بله آقا.

-اما تا وقتی نفرستادم دنبالتون نیومدید.

-متاسفم آقا انقدر کار داشتیم که.....

-فراموش کردید؟

-نه! خیال داشتیم در اولین فرصت به دیدنتون پیام.

-این اولین فرصت کی می رسید؟

-معذرت می خوام.

او خنده ای کرد و گفت:

-شما عادت دارید برای گریز از سوال و جواب فوراً عذر خواهی کنید؟ نمی تونید از خودتون دفاع کنید؟

-عکس العمل افراد متفاوت آقا.

-و مقصودت اینه که دلیلی نداره اینطوری باشی، درسته؟

سکوت کردم. آرام گفتم:

-ولی من از خانومهای مبارزه جو خوشم میاد، از کسانی که تا آخرین لحظه تسلیم نمی شن.

فکر کردم دلیلی وجود نداره از آنچه که خوشش میاد صحبت کند. چرا که هم خودش و هم منهر دو میدانستیم مدتی بیشتر

آنجا نخواهم بود، بنابراین گفتم:

-پس جای خوشبختیه که مدت زیادی در خدمتتون نیستم.

بی مقدمه پرسید:

-انگار خیلی برای رفتن عجله دارید؟!

-توی این مدت به اندازه کافی دردسر آفریدم.

-چند روز دیگه باقی مونده؟

بلافاصله گفتم:

-دقیقا ده روز دیگه.

ابروانش ازدقت و عجله من در به زبان آوردن روزهای باقی مانده به هوا رفت و من که ازگفتگو با او معذب بودم و دنبال بهانه

ای می گشتم که هر چه زودتر به آنگفتگو پایان دهم گفتم:

-اگه چای میل داشته باشید براتون بیارم.

او که دقیقتر از آنچه بود که حس می کردضمن دادن پاسخ منفی گفت:

-نمی دونم شما چرا فرد محافظه کاری هستید و دائم در صدد فرارید؟

فرار؟ پذیرفتن آن تعبیر درباره خودم کمی سخت بود اما وقتی کمی فکر کردم به ایننتیجه رسیدم که اگر من هم جای او

بودم چنین تصویری درباره مخاطبم میکردم. در اینجا صاحبخانه تیز بین که متوجه تک تک حرکات و سخنان من بود

دستیمیان موهایش کیده و گفت:

-با عجله‌های که در شما سراغ دارم مطمئنم مایلید بدونید چیکارتون دارم و اگرم بخوامادیتتون کنم می باید این گفتگوی

یک طرفه رو تا هر وقت مایلم ادامه بدم اماچنین نمی کنم و میرم سر اصل مطلب. منتهی دوس دارم بدونید وقتی با کسی

حرفمی زنم که فقط درو دیوارو نگاه می کنه حواسم پرت میشه و رشته کلامو گم میکنم. فکر کنم اینو قبلا هم گفتم.

سر بلندکردم و به صورتش نگریستم. فکر کنم در چنین شرایطی فکر می کرد برای خودش صحبت می کند. او لحظاتی چند به

صورتش نگریست و آنگاه بی آنکه متوجه باشد بهمیز پیش رویش چشم دوخت و شروع به حرف زدن نمود:

-بر هیچ یک از اعضای این خونه پوشیده نیست که شما با فداکاری و شجاعت امنیت از دست رفته رو به این خونه

برگردوندید.

آرام گفتم:

-من کار مهمی نکردم.

سری تکان داد و گفت:

-اینم بیانگر تواضع و مناعت طبیعتونه، ولی در اصل کار شما فوق العاده بود. فکر میکنم اگه احمد تنها بود عقلش به این کار

قد نمی داد، یا خودشو به کشتن میداد یا خودشو.

-حاج احمد هم کمک بزرگی بود.

-چیزی که برای من عجیبه اینه که چطور شما پس از اون همه مشغله، اونقدر سبک خواب بودید که متوجه حضور دزدها شدید.

-من در اصل خواب نبودم آقا.

-می خوای بگی سرتاسر شب بیدار بودی؟ چرا؟

-اون شب بد خواب شده بودم.

-احتمالا جات هم مناسب نیست.

-خیر، همه چیز خوبه و حاجی و همسرش از هیچ لطفی در حقم کوتاهی نمی کنند.

مکثی کردم و ادامه دادم:

-در واقع، وقتی که شب میشه سرم از افکار جورواجور پر میشه.

-می شه پرسم این افکار جورواجور چیه که شما رو بیخواب می کنه و سبب خیر می شه؟

سکوت کردم و او که انتظار این سکوت نابهنگام را نداشت بی آنکه به غرور خودش خدشه ای وارد کند گفت:

-من قصد ندارم و تدارتون کنم درباره چیزهایی حرف بزنید که مایل نیستید.

خواستم چیزی بگویم که با اشاره دست مانع شد و در ادامه گفت:

-می خوام تا جایی که امکان داره محبتتون رو جبران کنم.

گفتمک

-من قبلا هم بارها عرض کردم کار مهمی نکردم که شایسته این همه محبت باشم.

او به عقب تکیه کرده و گفت:

-تو شاید به نظر خودت کاری نکرده باشی اما نظر من غیر از اینه و از اونجایی که عادتندارم زیر دین کسی باشم انتخابش رو

به عهده خودتون میذارم. شما می تونید به ازای محبتی که در حق من و ساکنان این خونه کردید هر تقاضایی دارید که من

میتونم انجامش بدم مطرح کنید.

-من....



-ببینید چیزی که بیش از همه منو رنج می ده تعارفه. پس بی مقدمه بگین و نذارین وقت هردومون رو با ادای تعارف تل کنیم . تقاضاتون چیه؟

مکث من طولانی شده بود پس گفت:

-می تونم سکوتتون رو به ازای فکر کردن بزارم. شما حتی می تونید در خواست کنید درباره این دستور با هم بی حساب بشیم.

به طور ناگهانی به صورتش نگریستم. درباره گفتن آن حرفها جدی بود ، اما چه فایدهای داشت چنین تقاضایی کنم؟ در حالی که نه پس اندازی داشتم و نه شغلمطمئنی. چرا باید به ان روزها پایان می دادم؟ که دوباره آواره خیابانهاشوم؟ نه باید می ماندم به این امید که شاید آن ده روز معجزه ای رخ می داد، معجزه ای که خیال می کردم به من خیلی نزدیک است. چون او را منتظر پاسخ دیدمگفتم:

-همین که در این مدت پناهم دادید بی اونکه به خاطر گذشته سرزنشم کنید، کافیه آقا.

-باز که رفتید سر پله اول. بذارید روشنتون کنم، تا تقاضاتون رو مطرح نکنید اجازه رفتن ندارید.

آهنگ کلامشآمرانه و محکم بود ، درست مثل مواقعی که دستور می داد. هوا نیمه تاریک شدهبود و من که از خیره شدن در دیدگانش معذب بودم با آرامش بیشتری در فضاینیمه تاریک نگاهش می کردم که البته این آرامش آنقدر به طول نیانجامید چراکه خیلی ناگهانی و همزمان همه چراغهای باغ روشن شدند. خواستم برای کار و داشتن معرفی نامه تقاضا کنم اما هرچه کردم نتوانستم. انگار قدرت تکلم درباره خودم را از دست داده بودم. نمی دانم چطور شد میان افکار جوراجور بهیاد خواهرزاده اش افتادم. او با آن دیدگان معصوم و کودکانه که تشنه جرعه ای محبت بود. اندیشیدم، چطور می تونه در حالی که یک موجود زنده رو که اون بالاحبس کرده دست منو برای مطرح کردن خواسته هام باز بذاره؟! من در برابر موجود زنده ای که خون خودش تو رگهاش چه ارزشی دارم؟ کسی که محبت هیچکس رومی پاسخ نمی ذاره نمی تونه انسان بی رحم و بی تفاوتی باشه، اونم در برابر یک بچه.

بار دیگر بادقتی دو چندان به چشمانش خیره شدم. جدا که بچه حلال زاده به دایی اش میبرد. چشمانش همان چشم ها بود، لبها و ابروها و بینی هم همینطور. ناخواستهبهر لبانم لبخند کمرنگی نقش بست و او که متوجه حالات و حرکاتم بود گفت:

-در چهره من چیز خنده آوری می بینید خانوم؟

لبخند بر ابانم ماسید و سر به زیر افکندم. از اینکه به نظرش دختر احمقی بیایم متنفر بودم. جمله بعدش ضربت محکمی بر  
روحم وارد ساخت:

-انگار نفوذ در افکار شما کار سختیه. خیال ندارید تقاضاتون رو مطرح کنید؟

ناخودآگاه گفتم:

-من درست شنیدم که می تونم هر تقاضایی بخوام بکنم؟

-بله، البته هر چیزی که بتونم بر آورده کنم. می تونم امیدوار باشم داریم به نتیجه میسیم؟

گفتم:

-من می خوام مطمئن بشم که شما سر قولتون می مونید.

او بی حوصله گفت:

-مایلید چطور بهتون ثابت کنم؟ می تونید درباره وفای به عهد من از تک تک افراد این خونه سوال کنید.

-قول شما از هر سندی برای من معتبرتره.

او به عقب تکیه داده و گفت:

-در این صورت منتظر شنیدنم.

خودم را قبلاز مطرح کردن تقاضایم برای هر عکس العملی از جانب او آماده کردم. چه بسا بهفضولی متهم می شدم و چه بسا

بیرونم می کرد. با این همه دل به دریا زدم و باآهنگ لرزانی گفتم:

-من چیزی برای خودم نمی خوام آقا، فقط لذتون می خوام به اون دختر کوچولو بیشتر توجه کنید.

دهان او از تعجب باز ماند و ابروانش رفته رفته در هم گره خورد و من که می ترسیدم از حرف زدن بازم دارد با سرعت

بیشتری گفتم:

-اون بچهه هوای تازه و محبت بیشتری احتیاج داره وگرنه یا افسرده و رنجور میشه ویا استعدادش رو برای همیشه در اون

اتاق دفن می کنه.

او که انتظار شنیدن چنین حرفهایی رو نداشت باآهنگی سرد گفت:

-آیا می دونید که خواهرزاده من بیمار؟!!

گفتم:

-بله اما تصور نمی کنم بیماریش به نحوی باشه که نتونه از هوای آزاد و تفریحات سالم استفاده کنه. اون دختر باهوش و مستعدیه آقا.

-و شما اونو کجا دیدید؟

-من برای انجام کارم در همین ساختمان تردد می کنم پس طبیعیه اگر.....

او بی حوصله از جا بر خاست و گفت:

-من گفتم برای خودت تقاضایی بکن!

با صدایی لرزان گفتم:

-بله آقا ولی من برای خودم چیزی نمی خوام.

-آخه چرا؟ یعنی تو واقعا هیچ خواسته ای نداری؟

-اولین و مهم ترین خواسته من اینه که افراد دورو برم خوشحال و راضی باشند. بنابراین منم بی توجه به دیگران فقط به خودم فکر کنم.

-کسی بهتون نگفته من از بچه ها بیزارم؟

-خیر آقا و اگر هم می گفتند باور نمی کردم. چون منم شمارو دایی بی رحمی تصور کنم چه اگر غیر از این بود نگهداریش نمی کردید.

-من هر کاری از دستم بر می آمده برایش کردم.

-در این مساله شکی نیست، منتهی اون به توجه و تفریح هم احتیاج داره و اگر تمام مدت در اتاقی دربسته مبحوس باشه بیمار می شه.

او که می کوشید با آرامشی تصنعی سخن بگوید به سختی گفت:

-صحبتهای شما منو درباره لیاقت پرستارش به شک می اندازه. آیا شما نمی خواین به نحوی به من بگین پرستارش.....

-به هیچ وجه آقا. به هر حال اون یک پرستاره و فرامین شمارو اجرا میکنه.

به سردی گفت:

-اگر با تقاضای شما مخالفت کنم چی؟

-در اون صورت تقاضای دیگه ای ندارم آقا و به حرفهاتون درباره وفای به عهد شک می کنم.

او متعجب از صراحت دختری که به قول خودش خیال می کرد زبانش را گربه خورده، به صورتم زلزد و سکوت نمود. حتی خودم هم باور نداشتم آن طور حاضر جواب باشم. صاحبخونه جوان پس از اینکه تا حدودی به خودش مسلط شد مجددا روی صندلی مقابل من قرارگرفت و این بار با آرامشی آشکار گفت:

-اگر در برابر تقاضاتون، تقاضایی کنم اعتراضی ندارید؟

-مقصودتون اینه که برای برآورده کردن تقاضام، شرطی دارید؟

تایید کرد. پرسیدم:

-و اون چیه؟

او دستانش را به هم قلاب کرده و گفت:

-در مدتی که اینجا هستید پرستاریش رو به عهده بگیرید. البته اون بچه دست و پا گیرینیست و من خیلی خوب می دونم پرستارش در مقابل نگهداریش حقوق خوبی می گیره.

با لبخند گفتم:

-ولی آقا، خودتون که می دونید من سرتاسر روز مشغولم و فرصت....

-انگار مقصودمو اونطور که باید نگفتم. من می خوام شما فقط به او برسید و از من حقوق بگیرید.

-پس تکلیف پرستارش چی میشه؟

-انگار شما امضاء دادید فقط به فکر دیگران باشد.

-من نمی خوام باعث بشم بیکار بشه.

-اونو به کار دیگه ای مشغول می کنم. خب، نظرت چیه؟

مکثی کرده و گفتم:

-من حرفی ندارم آقا، ولی مایلیم بدونید روش من با اونچه که مد نظر شما و پرستارشه کاملا فرق می کنه.

-شما مختارید هر طوری که فکر می کنید درسته عمل کنید. از این بیشتر؟ شنیدم که تحصیلات عالیه دارید و این خیلی

مهمه.

-ولی آقا فراموش نکنید که من فقط ده روز دیگه اینجام.

-شما هنوز هم حرف تز رفتن می زنید؟ یعنی هنوز متوجه مقصود من نشدید؟ من دارم بهتون پیشنهاد کاری با حقوق مکفی

می دم.

نمی فهمیدم باید خوشحال باشم یا ناراحت. از طرفی با قبول آن پیشنهاد به کار مشغول میشدم و از بلا تکلیفی رها می شدم و از طرفی دیگر برای مدت نا معلومی در آنخانه اشرافی که از زندگی در آن معذب بودم ماندگار می شدم. با خودم گفتم، لااقل تا وقتی که کار آبرومندی پیدا کنم همینجا خواهم ماند، چرا که دیگر مایل نیستم در به دری و آوارگی را تجربه کنم. در تاریک و روشن غروب به صاحبکار جوانم که بی گمان منتظر شنیدن پاسخ بود، قول همکاری دادم.

همان شب به خواست صاحبخانه از اتاق منزل سرایدار به اتاقی مجاور اتاق خواهر زاده اش نقل مکان کردم. اتاق رکسانا، اتاقی بود در حدود بیست متر که در آن یک کمد دیواری بزرگ، یک میز تحریر، یک تخت خواب، یک کمد اسباب بازی و یک دنیا جانور پشمالوی مصنوعی به چشم می خورد. قیافه ی پرستار موحنایی وقتی که شنید از آن به بعد مسوولیتی در مقابل رکسانا ندارد دیدنی بود. او با قهر و غضب اتاقشرا برای من خالی کرد و حتی نیم نگاهی خرج نمود. در عوض رکسانا به قدری خوشحال بود که حتی یک لحظه از باران بوسه هایش راحت نمی گذارد. در حالی که من هنوز به اینکه از پس وظایفم برآیم مشکوک بودم و در دل دعا می کردم به نحو احسن انجام وظایف کنم. کمی پس از جابجایی یکی از خدمتکاران آمده و گفت

-آقا گفتند اگه چیزی احتیاج داشتید بگین تا تهیه کنند.

انگار طرز حرف زدن دیگران هم عوض شده بود. چرا که نه؟ از فردای آن شب من نه خدمتکار که یک معلم سر خانه بودم که البته اولین گامهایم را همان شب برداشتم. دختر کوچولو را پس از گفتن قصه ای که دوست داشت به بستر فرستادم، در حالی که دستم را محکم به دست گرفته بود لبخند زیبایی بر لب داشت.

و اما اتاق خودم اقبل از هر چیز بگویم این اتاق با اتاقی که در خانه ی سریدار داشتم قابل مقایسه نبود، چه به لحاظ اسباب و چه به لحاظ ساختار. اتاقی بود نسبتا بزرگ. آنجا از چیزی که در نظر داشتم فراتر بود. به عبارتی برای منکه دختری تنها و بی پناه بودم خارج از انتظار می نمود. در حال واری کمد نبودم که در زدند. وقتی اجازه ی ورود دادم همان خدمتکاری که

پیغام صاحبخانه را آورده بود وارد اتاق شد و گفت:

-می خوام ملافه ها را براتون عوض کنم.

ضمن تشکر گفتم:

-لازم نیست این کارها رو بکنی، بده به خودم.

او مودبتر از همیشه گفت:

مگر اینکه بخواین آقا ناراحت بشه.

-ولی اون که حالا اینجا نیست.

-فرقی نمی کنه. ایشون از اینکه کسی وظیفه اش رو به دیگری محول کنه بدشون میاد.

-دست به سینه ایستاده و پرسیدم:

-ببینم چرا پرستار قبلی لباسهاش رو نبرده؟

متعجب گفت:

-کدوم لباسها؟

با اشاره به کمد گفتم:

-اینارو.

خدمتکار جوان گفت:

-اونا مال معلم سرخونه ست. یعنی حالا مال شما است.

متعجب گفتم:

-چی؟! مگه اینجا به پرستار بچه لباس هم میدن؟

خدمتکار در حال کشیدن ملافه ی تمیز گفت:

-بله، دلیلش هم اینه که توی این خونه پرستار بچه مثل یکی از اعضای خانواده ست و باید با بچه در مهمونی ها شرکت کنه

، با اون غذا بخوره، با اون سفر کنه و با اون زندگی کنه.

-و لابد به همین دلیل هم باید همیشه سر و لباس مرتب و منظم باشه.

-بله خانوم.

بار دیگر به لباسها نگریستم و از تصور خودم در آنها لبخند زدم.

خدمتکارپس از اتمام کارش از اتاق خارج شد و من که پس از مدتها به خودم در آینه یکمد می نگریستم متوجه کهنگی لباسهایم شدم ولی هیجانزده تر از آن بودم کهذهنم را مشغول مسائلی این چنینی کنم. آن شب تا ساعتی از پنجره ی رو به باغبه شب مهتابی نگریستم و عطر شکوفه ها را به ریه کشیدم و سپس به امید فردایبہتر به بستر رفتم

نخستین چیزی که در برنامه ی دختر کوچولو قرار دادماستفاده از هوای آزاد بود. به او اجازه دادمتا آنجا که به سلامتی اش لطمه نخورد بازی کند که البته گاهی خودم در لباس همبازی همراهی اش می کردم کهاین به نظر سایرین کمی عجیب بود .حالا باغی که هر روز در سکوتی وهم آوراسیر بود با آوای شادی و خنده ی ما رنگ وبوی تازه ای گرفته بود ،به نحویکه خود به خود به دیگران منتقل می شد .هر چند که اوایل برای کسانی مثل سیدعلی غیرقابل تحمل بود اما رفته رفته حتی خود او این حقیقت را که زندگی بهخانه برگشته به زبان می آورد .چه کسی ست که از بانگ خنده و شادی دختر بچههای که برای مدتی طولانی در زندان خواسته های دایی اش اسیر بوده لذت نبرد؟!!

محبوبهمعتقد بود من بزرگترین هدیه ی دنیا را به آن دختر بچه داده ام و اگر راستشرا بخواهید خودم هم بر این باور بودم.ممکن است به نظر آدم خودخواهی بیایمولی واقعیت این است که ان کار یکی از رضایت بخش ترین اعمالی بود که درزندگی ام انجام دادم .چنین بود که رفته رفته رنگ به رخسار دختر بچه باز میگشت و دیگر چون گذشته ضعیف وشکننده نبود.هر چند که دایی اش همچنان ازدیدارش سر باز میزد و حدالمقدور مقابلش آفتابی نمی شد .چند بار تلاش کردمبه نحوی آن دو را با هم روبه رو کنم ولی هر بار تیرم به سنگ خورد.حالا منهمه کس آن دختر بچه بودم و گاهی حس می کردم او تمام خلاء های زندگی اش را در من جستجو می کند چرا که حتی لحظه ای از من جدا نمی شود و اگر منعش نمیکردم شبها هم در اتاق من می خوابید.

بہتر است کمی هم از صاحبخانه یا همان کارفرمایم بگویم.او که همواره وجود مرموز و سوال برانگیزی برای منداشت بی سر و صدا می رفت و بی سر و صدا باز می گشت که مدت غیبتش هرگز مشخصنبود.گاه که از خواب بر می خواستم او را می دیدم و گاه که سراغش را میگرفتم می گفتند مدتہاست که به دنبال انجام معاملات مهمی ایران را ترک گفتهاست.اما آنچه که از حضورش اطلاع می داد آوای گیتارش در نیمه های شب بود.اولین باری که صدای گیتارش را شنیدم به دنبال منبع

صدا از اتاقم خارج شدم. آن زمان هنوز نمی دانستم صدای موزیک از کجاست و هر حدسی می زدم غیر از اینکه اوست. آن شب ساعت از یک بامداد گذشته و آوای دلنشین گیتارش مرا به شدت مجذوب کرده بود و کنجکاوی اینکه نوازنده را بشناسم رهایم نمی کرد. باین نیت آرام آرام از پله ها پایین رفته و در حال عبور به اتاقها سرککشیدم. صدا از طرف سالن پذیرایی به گوش می رسید. اگر او را در حال نواختن گیتار نمی دیدم بدون شک فکر می کردم یکی از مستخدمین از غیبت صاحبخانه استفاده کرده و موزیک مورد علاقه اش را با صدای بلند گوش می کند. هرچند که حتی به چشمانم بخاطر دیدنش در چنان وضعیتی اعتماد نداشتم.

او در پناه نور آباژور و مهتاب با چنان احساسی گیتار می نواخت که از تصور هر کسی که او را می شناخت خارج بود. چشمانش محزون و غم زده بود و ابروان همیشه مغرورشبی آنکه در هم گره خورد باشد سایه ی دیدگانش شده و قامت بلندش چنان خمیده بود که گویی در برابر معبودش سر بر زمین سائیده و از هیچ خشوع و خضوعی فروگذار نیست. حالت من هم که ناگفته پیداست. با دهان باز بر جا میخکوب شده و ناباورانه او و حرکاتش را از نظر می گذراندم و دلم می خواست به عمق وجودش پی می بردم و می فهمیدم چه چیزی تا آن حد اسباب اندوهش گشته و آن لحظه از او با آن همه غرور و اقتدار موجودی آرام و محزون ساخته؟ موجودی که با آوازی گویی از مکانی که در آن قرار داشت جدا شده و در فضای نامعلومی سیر می کرد. آن شب در حالی که از نظر می گذراندمش فکر کردم آیا در زندگی آنمرد چه موانعی وجود دارد که حاضر نیست با احساس کسی شریک شود. او فوقالعاده جذاب و ثروتمند بود و من پس از مدتها فرصت داشتم بی آنکه نگران رویایی باشم براندازش کنم. ربه و شامبر کوتاهی بر تن داشت و پوست برنزه اشاز میان یقه ی بازش خود نمایی می کرد و چنان بی قرار می نمود که گویی پوسته ی شب برایش بی نهایت سنگین و تنگ است. وقتی بالاخره از نواختن باز ایستاد ساعت از دو بامداد گذشته و ابرهای تیره رخ ماه را پوشانده بودند و من که مایل به رویارویی با او نبودم با عجله پله ها را طی کرده و به اتاقم رفتم.

از آن شب گوشم تشنه ی شنیدن گیتارش بود و از پنجره ی باز اتاقم ترنم دل انگیز تارش بر قلب خسته و غم زده ام صفا می بخشید و هر گاه منتظرم راه به جایی نداشت می فهمیدم در منزل حضور ندارد. رفته رفته شنیدن موزیک شبانه بخشی از عادتم گردید و درست همان طور که او عادت داشت خلوتش بهایش را با نواختن تار پر کند من هم عادت می کردم کنار پنجره ی رو به باغ به آوای موسیقی اش گوش بسپارم تا آنجا که اگر شبی این اتفاق نمی افتاد بی خواب می شدم و تا صبح



هم چون مرغی سرکنده از این شانه به آن شانه میغلطیدم و بی آنکه بخواهم فکرم به طبقه ی پایین پر می کشید و دائم با خودمو این احساس که سر و گوشی آب دهم مبارزه می کردم چرا که دلم نمی خواست بهیچ چیز دلبستگی پیدا کنم. روزگار به من آموخته بود از هر نوع وابستگی و دلبستگی قبل از آن که برای همیشه از دستش بدهم حذر کنم. تا آدم مزه ی محبتو عشق پدر و مادر را بچشم دست تقدیر از هم دورمان ساخت. بعد هم برادرم ... کاش واقعیتی به نام فراق نبود. این چه حکمتی ست که تا دل می بندی باید دلبکنی؟ اگر باید روزگاری دل برکند، پس دل بستن چرا؟

یکی از شبها که غیبتصاحبخانه شده و من به عادت شبهای گذشته بدخواب شده بودم از اتاقم به قصدگردش در باغ خارج شدم و پله ها را آهسته پایین رفتم. خانه در سکوت محض بود و هیچ صدایی جز صدای شب به گوش نمی رسید. خواستم در خروجی را باز کنم که بادیدن روشنایی کمرنگی از طرف پذیرایی، کنجاو شدم سر و گوشی آب دهم. با ایننیت با قدم های آرام و بی صدایی به طرف پذیرایی رفتم و در حالی که میکوشیدم بی سر و صدا باشم در فضای نیمه تاریک گردن کشیدم و در همان حالاندیشیدم، اگر صاحب خانه در سفرست پس چه کسی در آنجا حضور دارد؟! پذیراییدر سکوت شناور بود و کسی در آنجا نبود. به خودم جرات دادم چند قدم جلوتر بروم بلکه چیزی دستگیرم شود ولی زانوانم لرزید و قلبم به شدت می تپید. خواستم بپرسم کسی آنجا ست اما بعد منصرف شدم چرا که ممکن بود سبب بیدارشدن سایرین شوم.

گیتار صاحبخانه روی صندلی راحتی اش بود و کتابچه ایایی رنگ زیر نور آباژور خودنمایی می کرد. از سر کنجاوای عنوان کتاب را از نظر گذراندم «بر فراز بالهای احساس». پس از ورق زدن چند صفحه از آن متوجهشدم مجموعه ای از زیبا ترین اشعار نو می باشد. وقتی کتابچه را بستم در فضای نیمه تاریک با جرات بیشتری همه جای پذیرایی را از نظر گذراندم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که احتمالاً یکی از خدمتکارها فراموش کرده آباژور داخل سالن را خاموش کند چرا که اگر صاحبخانه در منزل حضور داشت بهعادت شبهای گذشته طنین موسیقی اش بر خلوت شب حاکم بود. با این تصور کلید آباژور را فشردم و خانه دوباره در تاریکی فرو رفت. خواستم راه آمده را بازگردم که ناگهان با کسی برخورد کردم. هنوز فریادم از گلو خارج نشده بود کهدستی مقابل دهانم قرار گرفت و کسی آهسته گفت:

-نترسید خانوم، منم.

با شناختن صدای کارفرمایم از تقلا باز ایستادم و او که صورتش در تاریکی قرار داشت توصیه کرد:

-لطفا آرام باشید و گر نه همه وحشت می کنند.

وقتیدستش را از روی دهانم برداشت قلب من به شدت می تپید، همه ی تنم از عرقمرطوب بود و زانوانم آنچنان آشکار می لرزید که او به طرف یکی از مبل هاهداایتم کرده و به نشستن دعوتم نمود ولی این همه پاسخگوی سوالاتی که درمغزم می چرخید نبود: او آنجا چه می کرد؟ مگر نه این که در سفر بود؟ تلاش کردم چیزی بگویم ولی نتوانستم. انگار ترس ناشی از رویارویی با او قدرت تکلم را از من سلب کرده بود. او که حال مرا آنگونه دید لیوانی را از نوشیدنی پرکرد و مقابلم گرفت و در همان حال به آرامی گفت:

-حالتون خوبه؟!

حالمخوبه؟! چطور می توانست بعد از آن عمل هراس انگیز آنطور خونسرد احوالپرسی کند؟ برای نخستین بار از فاصله ی نزدیک به چهره اش خیره شدم و آرزو کردم چشمان او به اندازه ی من به تاریکی عادت نکرده باشد. با خود گفتم، خدایا اگر از من بپرسد اینجا چه می کردم، چه بگویم؟!

از تصور سوالاتی که احتمالا از من می پرسد دچار سر گیجه شده و لیوان نوشیدنی را که میان انگشتانم بود روی میز کنار مبل نهادم. او دوباره لیوان نوشیدنی را به طرفم گرفته و گفت:

-بنوشید، شما ضعف دارید.

با آهنگی محکم و تا حدودی سرد گفتم:

-میل ندارم، متشکرم آقا.

او با لبخندی کمرنگ گفت:

-حالا مطمئن شدم که بهترید.

خشممبه نهایت رسیده بود اما به سختی مهارش کردم چرا که دلم نمی خواست به خاطریک لحظه خشم مدتها خود را سرزنش کنم. او که گویا متوجه احوالم بود همان طور که مقابلم ایستاده بود گفت:

-ازتون معذرت می خوام اگر ترسیدید. شما به طور ناگهانی کلید آباژور رو خاموش کردید و من که درست پشت سرتون بودم فکر کردم به محض دیدن من در تاریکی با تصور اینکه دزدم فریاد خواهید زد. این بود که مجبور شدم اونطور عمل کنم. بگین ببینم شما این ساعت شب اینجا چه می کنید؟ مگه نه این که باید خواب باشید؟

به سردی گفتم:

-خوابم نمی برد ،این بود که برای هواخوری خواستم به باغ برم.

-این ساعت شب؟!نکنه شما مثل من شب زنده دارید؟

خودم را به نفهمیدن زدم و گفتم:

-شما رو نمی دونم اما من بعضی شبها بیخواب می شم.

با آهنگی آمیخته به طنز گفتم:

بله معلومه و چیزی که برای من جالبه اینه که شما در شب حاضر جواب ترید.

لب به دندان گرفته و سکوت کردم .او از سکوتم بهره برده و گفتم:

-می شه طرف دیگه ی این معما رو هم حل کنید و به من بگین به عوض باغ چرا سر از اینجا در آوردید؟

می دانستم سکوتم در آن شرایط بدتر خواهد بود لذا گفتم:

-از بیرون متوجه روشنایی داخل پذیرایی شدم و فکر کردم ...

-چی فکر کردید؟

سر به زیر انداختم و گفتم:

-اطلاع نداشتم شما در خونه حضور دارید.

ابروانش به هوا رفت و گفتم:

-شما از کجا می دونستید ممکنه من امشب خونه نباشم!؟

مستاصل سر به زیر افکنده و سکوت کردم .او با دست چپ چانه ام را بالا گرفته و مثل بازجویی جدی خیره در چشمانم

گفتم:

-من کمتر از یک ساعته که اومدم.

متعجب به صورتش خیره شدم و فکر کردم چه طور متوجه ورودش نشدم .انگار سوالم بر صورتش نقش بست که گفتم:

-همه به این اومدن و رفتن من عادت کردند . همه غیر از تو.

جملهی همه غیر از تو را با آهنگ خاصی به زبان آورد ،درست مثل اینکه به آنچه درمغزم می گذرد واقف باشد .حس کردم

اگر فقط چند دقیقه ی دیگر بمانم به بدتر شدن اوضاع کمک کرده ام ،پس با آهنگ لرزانی گفتم:

-اگر اجازه بدین مرخص می شم.

خواستم از جا برخیزم که گفت:

-شنیدم که چیزی راجع به استفاده از هوای شبانه ی باغ گفتید.

به دروغ گفتم:

-فکر می کنم به شب دیگه ای موکولش کنم.

با لبخندی پر معنا گفت:

-شما اون اندازه که فکر می کردم ساده نیستید خانوم.

ناخود آگاه گفتم:

-متاسفم آقا.

-منم برای خودم.

دلم می خواست با همه ی قوا فرار کنم ولی نمی دانم چرا پاهایم به زمین چسبیده بود! به زحمت گفتم:

-شب خوبی رو براتون آرزو می کنم.

-منم برای تو.

با پاهایی لرزان به طرف در رفتم که آرام گفت:

-اگه خیال داشتی شبها در باغ گردش کنی مانعی وجود نداره.

-متشکرم آقا.

سنگینینگاهش را از پشت سرم هم حس می کردم ولی به عقب برنگشتم. وقتی وارد اتاقم شدم بی معطلی روی تخت

نشستم و کوشیدم بر هیجانان درونی ام فائق آیم ولیمگر می شد؟ دلم می خواست تا قیامت خودم را سرزنش کنم. اصلا به

من چه ربطیداشت که بدانم چرا چراغ پذیرایی روشن است؟

همانطور روی تخت دراز کشیدمو به سقف چشم دوختم. از همه خطا هایم که می گذشتم این نکته را نمی توانستم فراموش

کنم که برای چند ثانیه میان بازوانش اسیر بودم و مثل مرغی پرکندهتقلا می کردم. انگار هنوز بوی ادکلنش در ذهنم بود

.تلاش کردم ذهنم را از آن تصورات پاک کنم ولی وقتی فهمیدم نمی توانم که سپیده سر زده و چیزی بهصبح نمانده بود و

عجیب آنکه پس از آن شب زنده داری پر ماجرا نه خسته بودمو نه کسل. گویی هر آنچه که بیاد می آورم بخشی از رویاهای شبانه ام بود.

فردایان شب حوالی ساعت ده در حالی که من مشغول کنترل رکسانا هنگام صرف صبحانه بودم محبوبه نزد من آمد. او که به واسطه ی شغل جدید من خیلی خوشحال بود در حال خوش و بش با رکسانا گفت:

-دیدید بهت می گفتم خدا به همه ی بندگان نظر داره؟ دیدید بهت می گفتم نا امید نشو؟

در حالی که به رکسانا می نگریستم گفتم:

-بله، حق با شما بود. کلید مشکلات من نزد این بچه بود و من نمی دانستم.

-کلید مشکلک به دست خداست و اگه از من بپرسی این اتفاق بیش از آنکه برای تو مفید باشه برای این بچه خوب شد. آه! پاک فراموش کردم برای چی اومدم اینجا.

-اتفاقی افتاده؟

-نه، همه چیز رو به راه، فقط آقای نادری از من خواست به دیدنت پیام و بگم امروز وفردا نذاری بچه به باغ بره و سر وصدا کنه.

-چطور مگه؟

-خب، ظاهرا چند تن از شرکای شرکت برای گفتگو میان اینجا.

متعجب پرسیدم:

-اینجا؟

-بله، من هم اولش مثل تو تعجب کردم اما اونقدری نگذشت که فکر کردم همه یکارهای ایشون غیرقابل پیش بینی وکیلشون که از کله ی سحر اومده اینجا. راستش رو بخوای از جهاتی برای من عجیبه که آقا کارای شرکت رو به خونها آورده. چون تا جایی که یادمه ایشون حاضر بودند با کوچکترین بهانه ای از خونه خارج بشن اما حالا می خوان جلساتشون رو توی خونه برگزار کنند.

-شاید کسالت دارند!

-کسالت؟! حاضرم قسم بخورم که هیچ وقت آقا رو به اندازه ی این چند روزه سر حال ندیدم.

به یاد چند شب قبل افتادم و چهره ی او را در حال نواختن گیتار تجسم کردم. با خود گفتم، این مرد چند چهره دارد؟! محبوبه به طرف در رفت و در حال باز کردنش گفت:

-خب به هر حال برای این پرنده ی کوچولو کمی سخته ولی چاره ای نیست .

رکسانا معترض گفت:

-چرا دایی جون نمی ذاره برم توی باغ؟

دست نوازش برسرش کشیده و گفتم:

-فقط دو روزه عزیزم. فکر اون موقع رو بکن که حتی برای یک روز هم اجازه نداشتی به باغ بری.

-نکنه می خواد از این به بعد نذاره برم بیرون؟

-این طور نیست عزیزم، من مطمئنم که دو روز دیگه می تونیم با هم به باغ بریم.

-قول میدی؟

-بله، با اطمینان قول می دم.

محبوبه گفت:

-می تونید در این دو روزه به دیدن من بیائید. اتاقم رو که بلدی؟

گفتم:

-متشکرم، فکر می کنم این فرصت خوبی باشه که کمی مطالعه کنم. مدتهاست که حتی لای یک کتاب رو هم باز نکردم.

-بنابراین تنهاتون می ذارم. به امید دیدار.

-به امید دیدار.

منو رکسانا تمام آن دو روز را به بازی های فکری و مطالعه گذراندم و چون دخترک زیاد بهانه می گرفت اجازه دادم ان دو شب کمی دیرتر از معمول به بستربرود و تا آنجا که توان دارد حرف بزند. حرفهایی انچنان بی سر و ته که فقط زائیده ذهن خودش بود. او اصولاً دختد تخیل گرایی بود که من همان روز هاینخست شخصیت او را میان نقاشی هایش کشف کردم که البته این کار کمک بزرگی به برقراری هر چه سریعتر ارتباطمان نمود. در پایان دومین شبی که حبس بودیم یکی از خدمتکارها به دیدنمان آمد و گفت:

-آقا گفتند چنانچه قبول کنید خوشحال میشن جای رو با شما صرف کنند.

متعجب از دعوت نابهنگام کارفرمایم پرسیدم:

-پس رکسانا چی؟

-گفتند خانوم کوچولو رو هم می پذیرند.

رکسانا از فرط شادی به گردنم آویخت و من که هنوز گیج بودم پرسیدم:

-ایشون چه ساعتی جای می خورند؟

-تقریبا همین موقع ها. از تون عذر می خوام که اینو میگم ولی...

مکث کرد. پرسیدم:

-ولی چی؟

خدمتکار کمی این پا و آن پا نمودو بالاخره گفت:

-از تون عذر می خوام که اینو می گم ولی از این جهت که این تجربه رو به چشم دیدم به خودم اجازه می دم بهتون بگم که

اگر بتونید لباستون رو عوض کنید بهتره.

-آیا ضرورتی در انجام این کار هست؟

-بله خانوم. آقا فوق العاده روی این مسائل حساسند، حتی دو پرستار قبل از شما به همین دلیل اخراج کردند.

آنتشریفات به نظرم زائد می آمدبا این حال لباس های داخل کمد را که سرمه ایرنگ بودبه تن کردم و لباس رکسانا را هم با

لباس دیگری عوض کردم و از فکر رویارویی دوباره با کارفرمایم دستخوش هیجان گردیدم. بر عکس من، دختر بچه از فکر

دیدار دایی اش در پوست خودش نمی گنجید. وقتی به طرف آینه برگشتم رنگ به رو نداشتم پس برای پوشاندن اضطرابم

کمی روزگانه به گونه های پریدهرنگ زدم و به اتفاق دختر بچه از اتاق خارج شدم.

چون ملاقات با کارفرمایم هنوز برایم عادی نشده بود حس می کردم به یک دادگاه می روم. نزدیک پذیرایی مکث کردم و

گذاشتم رکسانا قبل از من وارد شود و خودم در سایه ی او حرکت کردم. همه ی چراغ های پذیرایی روشن بود و جاسبر که

آنجا حضور داشت طوری نشسته بود که در وهله ی اول او را دیدم. رکسانا به طرف دایی اش که روی صندلی راحتی اش

نشسته بود و پیپ می کشید دوید و من که مستاصل بودم همان جا ایستادم و آن دو را نگریستم. کارفرمایم دخترک را به

آرامی به آغوش کشید و بوسید، آنگاه آهسته مطلبی را در گوشش زمزمه نمود که از حرارت او کاست و آرامش کرد. من که اوضاع را مناسب دیدم شب بخیر گفتم و به جاسبر لبخند زدم.

آقای نادری با همان لحن همیشگی گفت:

-بنشینید خانوم.

روی نزدیکترین مبل قرار گرفتم و فکر کردم چه باید بکنم. همینطور ساکت بمانم یا احوالپرسی مختصر و مودبانه ای بکنم؟ سکوت ما با ورود محبوبه شکست. او به محض دیدن من با لبخند گفت:

-شما اینجاید؟

خواستم چیزی بگویم که آقای نادری گفت:

-من از شون خواستم بیان. شما هم اگه مایل باشید می تونید به ما ملحق بشین.

به گمانم تعجب محبوبه بیشتر از بابت رکسانا بود چرا که به نقل از آنها سابقه نداشته خواهر زاده اش را بی هیچ بهانه ای به حضور بپذیرد. محبوبه که سکوت ما را سنگین دید لازم دانست جو سرد و خشک حاکم را به حالت صمیمی تری مبدل کند. بنابراین مثل هر مدیر با کفایتی شروع کرد به ابراز محبت و همدردی به خاطر فشار کار و سفرهای متعددی که آقای نادری کرده بود و افزود او باید بیش از گذشته به خودش اهمیت دهد چرا که چهره اش از خستگی بی داد می کند. تنها پاسخی که آقای نادری به آن همه لطف او داد این بود:

-بگین جای بیارن خانوم.

این حرکت او اسباب حیرت من گردید اما تلاش کردم همان طور مجسمه وار و خونسرد بنشینم و منتظر عاقبت کار بمانم. محبوبه خانوم به دنبال اجرای دستور او از پذیرایی خارج شد و من به هیچ وجه در سیمای او رنجشی حس نکردم. انگار همه ی ساکنان آن خانه ب رفتار سرد او عادت داشتند. همه غیر از من. زیر چشمی به چهره اش نگریستم، نگاهش متوجه خواهر زاده اش بود که نزد جاسبر رفته و نوازشش می کرد. چون به اخلاقش آشنا نبودم با خود گفتم، خدا رحم کنه. امشب از اون شبهائی که دلش می خواد با خرد کردن کسی خودش را آرام کند. این از رفتارش با مدیر خونه پیدا بود. باید مراقب باشم دست از پا خطا نکنم.

با توصیه ای که به خود کردم ضربان قلبم شدت گرفت و نفسهایم سطحی گردید، آنچنان که فکر کردم عن قریب سکت



خواهم کرد. همین هنگام محبوبه باسرویس چای خوری وارد پذیرایی گردید و خطاب به من گفت:

-شراره خانوم ممکنه به من کمک کنید؟

با صدای او به سرعت از جا برخاسته و برای گرفتن سینی رفتم. داخل سینی سه فنجان، قوری، قندان، شکردان، و چند عدد قاشق قرار داشت. او پس از اینکه سینی را به دست من داد برای آوردن چند میز کوچک به طرف دیگر سالن رفت. لحظاتی که من به انتظار محبوبه ایستاده بودم آقای نادری با دقت همیشگی براندازم می کرد و این از چشم من که نظر به سوی دیگری داشتم دور نبود. وقتی بالاخره محبوبه با میزها بازگشت و سینی را از دستم گرفت نفس راحتی کشیدم و کنار ایستادم. او سینی را روی میز بزرگ ناهار خوری گذاشت و به ریختن چای در فنجانها مشغول شد. سپس کنار هر فنجان چند حبه قند و یک قاشق چای خوری قرار داد. وقتی کارش به پایان رسید به من نگریست. بدین ترتیب متوجه شدم باید فنجانها را مقابل خودمان بگذارم. ابتدا یکی از فنجانها را روی میز مقابل آقای نادری که در سکوت پیپ می کشید قرار دادم بی آنکه به صورتش بنگرم یا حتی کلامی به زبان بیاورم، آنگاه یک فنجان هم مقابل رکسانا گذاشتم و یادآوری کردم داغ است. سپس به محبوبه گفتم:

-اینم مال شما.

محبوبه با لبخندی مهربان گفت:

-من چای نمی خورم، خیال می کردم می دونی.

گفتم:

-واقعا نمی دونستم.

آقای نادری به میان آمده و گفت:

-شما خانومها رژیمتون رو برای هر چیز بهانه می کنید.

محبوبه به ملایمت گفت:

-خیر آقا، این به رژیم ارتباطی نداره. چای یکی از اون چیزهائی که اصلا علاقه ندارم.

آنگاه فنجان چای مرا دستم داده و به نشستن دعوت نمود. از صمیم قلب آرزو کردم او هم نزدمن بماند اما در نهایت تاسف به طرف در خروجی رفت و گفت:

-آقا اگر با من کاری ندارید مرخص می شم.

آقای نادری به شب بخیر او پاسخ گفت و من به احترامش نیمخیز شدم. پس از رفتن او رکسانا بی مقدمه گفت:

-دایی جون هدیه ای رو رو که قول داده بودید خریدید؟

آقای نادری بی حوصله فریاد زد:

-تو دائم به فکر هدیه باش!

رکسانا همانجا که نشسته بود کز کرد و من که انتظار چنان برخوردی را پس از مدتها دوری نداشتم با ناباوری به صورت

کارفرمایم زل زدم. نگاه خیره و مستقیم من سبب شد متوجه ام گردد. به محض دیدن من در چنان حالتی پرسید:

-چیزی می خواین بگین خانوم؟

جدی و خشک گفتم:

-خیر آقا.

-اما من فکر می کنم دلتون می خواست چیزی بگین.

از رفتارش با بچه ناراحت بودم لذا ناخود آگاه گفتم:

-شاید می خواستم بگم بچه ها هدیه رو دوست دارند.

-شاید؟ یعنی واقعا نمی دونید دلتون می خواست بگین یا نه! خودتون چی فکر می کنید؟

-درباره ی چی آقا؟

-درباره ی هدیه گرفتن!

-منی دونم آقا. این موضوع رو تجربه نکردم.

متعجب از صراحت من گفتم:

-یعنی می خواین بگین تا حالا توی عمرتون از کسی هدیه نگرفتید؟

-شاید وقتی که خیلی بچه بودم.

-خانم شما دختر زیرکی هستید و می دونید چطور باید با استفاده از لغات مخاطبتون رو جواب کنید. ولی این بچه تا منو

می بینه ازم هدیه می خواد!

-من فکر می کنم او به عنوان خواهر زاده ی شما به این ترتیب می خواد توجه شما رو به خودش معطوف کنه.

-شما چی دلتون نمی خواد از من هدیه ای بگیرید ؟

موج داغی به مغزم دوید با این حال گفتم:

-من کاری نکردم که خودمو شایسته ی این محبت بدونم آقا.

-آه ،شکسته نفسی می کنید . من دورادور در جریان وظایف شما هستم و بطوری که می بینم خواهر زاده ی من از آخرین باری که دیدمش سر حالترو و شاداب تره .در گذشته مثل بچه گربه ای نحیف وناتوان بود اما حالا اوضاع بهتری داره ،بهتر حرف می زنه وکمتر داد وفریاد می کنه .حتی بارها از پنجره ی رو به باغ دیدم که اشعار شما رو با علاقه ی خاصی از بحر می خونه.

-اون دختر باهوشیه.

-آه ،این واقعیت نداره .من بارها امتحانش کردم و می دونم که برای فرو کردن مطلب در چنان کله ای باید وقت زیادی گذاشت.

-بهر حال شما با ادای چنین تعریفی هدیه ی مرا دادید ،چون هیچ هدیه ای برای یک معلم سرخانه بالاتر از جلب رضایت کارفرمایش نیست.

-خب اینم حرفیه.

او سپس در سکوت به نوشیدن چایش سرگرم شد و رکسانا که انگار منتظر آن فرصت بود به سرعت نزد آمد و آهسته گفت:

-من خوابم میاد.

در پاسخش گفتم:

-چند لحظه تحمل کن پس از چای می ریم.

آقای نادری گفت:

-موضوع چیه ؟این موش کوچولو چی می خواد ؟

-خانم کوچولو می خواد بخوابه ،بنابراین اگر اجازه بدین مرخص می شیم.

او اخم کرده گفت:

-اون می تونه بره بخوابه.

رکسانا به من چسبید و بغض کرد. با دیدن او در چنان حالتی گفتم:

-خانوم کوچولو عادت دارند پس از شنیدن قصه از زبان من بخوابند.

او معترض گفت:

-مگه چه مدتی که شما پرستارشید؟ این کارو هر کس دیگه ای هم می تونه انجام بده.

رکسانا پای بر زمین کوبیده و گفت:

-نه...نه...فقط شراره جون.

آقای نادری فنجانش را در نعلبکی کوبید و محکم گفت:

-من می خوام با ایشون صحبت کنم، پس اگه خوابت میاد می تونی بری.

رکسانا با سماجت گفت:

-نه، می مونم تا با ایشون برم.

آقای نادری که به شدت عصبی بود به عقب تکیه داده و گفت:

-پس سرو صدا نکن و گرنه میگم ببرندت بالا.

رکسانا روی مبل کنار من قرار گرفت و من که به سختی جلوی خودم را گرفته بودم تا نخندم دستش را به دست گرفتم و

سر به زیر افکندم. آقای نادری گفت:

-خنده داره، اون خواهر زاده ی منه ولی حرف شما رو بیش از من می خونه.

گفتم:

-بچه ها همشون وقت خواب بی حوصله و بهانه جو میشن.

-مزخرفه، من که یادم نمیاد دوران بچگیم انقدر خیره سر بوده باشم. اینا همش حاصل فرضیات روانشناسان به اصطلاح

کودکه. من نمی دونم اگه اینا نبودند دیگه چه بهانه ای وجود داشت تا بچه ها خیره سر بشن؟ درست از وقتی که سر و کله ی

اونا پیدا شد فرزند سالاری شروع شد.

آرام گفتم:

-عقاید شما درباره ی اونا بیرحمانه ست. اونا سالها درس خونند تا به چنان مدارجی رسیدند.

-خیال می کنم سالها لا به لای بچه های تخس وخیره سری مثل خواهر زاده ی من زندگی کردند که پاک روش خودشون رو از یاد بردند.

سکوت کردم چرا که بحث با او در این زمینه بی فایده دیدم. او پس از چند دقیقه سکوت گفت:

-الان قریب دو ماهه که در منزل من هستید؟

-بله آقا.

-هیچ وقت به من نگفتید اهل کجایید.

-اهل تهرانم.

-وتحصیلاتتون؟... آه بله از محبوبه خانم شنیدم که لیسانس ریاضی دارید. بگین ببینم پس زبان انگلیسی رو چطور یاد گرفتید؟

-مدت زیادی کلاس می رفتم.

-لابد علاقه هم داشتید.

-اوایل زیاد علاقه نداشتم اما رفته رفته با تشویق های برادرم علاقمند شدم.

-تا جایی که یادمه گفتید کسی رو ندارید.

-برادرم سال قبل فوت کرد آقا. کمی قبل از اینکه به این خونه بیام.

-متاسفم. اون تنها فامیلی بود که در دنیا داشتی؟

-بله آقا.

-این خیلی عجیبه که آدم توی این دوره و زمونه نه دایی، نه عمو، نه عمه و نه خاله ای داشته باشد!

-خودم هم همینطور فکر می کنم آقا.

-و از پدر ومادرتون ارثیه ی قابل توجهی براتون نمونده؟

-هر چی مونده بود با برادرم خونه ای خریدیم که او به سبب سادگی به نام همسرش کرد.

-و شما اعتراضی نکردید؟

-فکر می کردم هر کاری برادرم بکنه خیر وصلاح من در اونه.

-قبول دارید جوانی کردید؟

-زمانی که والدینم از دنیا رفتند من خیلی بچه بودم،وقتی هم فهمیدم خیلی دیر بود.

-برادرتون چی؟دوستون داشت؟

-تا جایی که می دونم بله.منم اونو عاشقانه دوس داشتم.

-او هرگز مانع پیشرفتتون نشد؟

-هرگز انه تنها مانعم نشد بلکه مخارج تحصیلم را تقبل کرد و با عقیده ی همسرش که می گفت باید هر چه زودتر ازدواج

کنم مبارزه کرد و برای فراگیری زبان انگلیسی مرا به یکی از بهترین موسسات فرستاد.

-در کدام موسسه زبان انگلیسی آموختید؟

-موسسه ی...

-بله،اونجا یکی از بهترین و معتبرترین موسسات آموزش زبانه.

آنگاه خیلی ناگهانی به زبان انگلیسی گفت:

**Could you do me a favour?**

(آیا می توانید یک لطفی به من بفرمایید؟)

متقابلا به زبان انگلیسی گفتم:

**Yes ofcourse.**

(بله البته.)

گفت:

**?This shirt is too long,can you shorten it**

(این پیراهن خیلی بلنده، آیا می تونید کمی کوتاهش کنید؟)

لب به دندان گرفته و مکث کردم. او حق نداشت از سر و ظاهرم ایراد بگیرد. از سکوتم بهره برده و در ادامه گفت:

**.This colour is too dard.i do not like this colour**

(این رنگ خیلی تیره ست .من این رنگ را دوست ندارم.)

مکت من طولانی شده و برافروختگی از سیمایم پیدا بود . با این حال پرسید:

**What is your idea?**

(عقیده ی شما چیه ؟)

با آهنگ لرزان و عصبی گفتم:

**I have nothing to say.**

(من چیزی برای گفتن ندارم.)

با لبخندی که نشانه ی منتهای لذتش بود گفت:

**You are very angry.**

(شما خیلی عصبانی هستید.)

عصبی از جا برخاسته و گفتم:

-فکر می کنم خیلی مزاحمتون بودم آقا .حالا اگه اجازه بدین میرم .میل ندارم اسباب تفریحتون باشم.

او با اشاره ی دست به نشستن دعوتم کرد و گفت:

شما طبیعت آتشی دارید ! مگر من چی گفتم ! آیا اینکه به خودم اجازه دادم درباره ی لباستون اظهار نظر کنم کار

نادرستیه ؟

-اگر از من پرسید فکر می کنم لباس خودم از همه مناسبتره ولی از اونجایی که میگن شما فرد حساس و مبادی آدابی

هستید فکر کردم یکی از همون لباسهای اجاری رو بپوشم بهتره .این بود که از میان اون همه این یکی رو برای امشب

انتخاب کردم.

-در اون کمد لباسهای دیگه ای هم بود ،چرا این یکی رو انتخاب کردید ؟

-من نمی فهمم شما با پرسیدن این سوالات دنبال چی هستید ولی با این حال پاسخ می دم .خودم خیال کردم این رنگ

مناسبتره و با روحیاتم سازگار.

-دختری به سن وسال شما نمی تونه چنین روحیه ی خسته و گرفته ای داشته باشه .آیا تا به حال شنیدید انتخاب رنگ

بیانگر روحيات اشخاصه ؟

-خير آقا.

او با خونسردی گفت:

-خب پس من براتون ميگم .اين مربوط به يك تست روانشناسی می شه...

بلافاصله گفتم:

-شما که روانشناسان رو موجودات مزخرفی می دونستيد!

او که از حاضر جوابی من ناخشنود بود با آهنگی بی حوصله گفت:

-هنوزم می گم ،هرچند که برخی فرضياتشون برام جالبه . آه بله ،داشتم می گفتم . اونا در يك تست شخصیت افراد رو بر

اساس رنگها تقسیم بندی کردند . فرضا اونایی که به رنگ قرمز و نارنجی علاقه دارند آتشین مزاجند ،اونایی که به سبز و

سفید و صورتی علاقمندند افراد صبوری اند و اونایی که به رنگ زرد و سیاه و سرمه ای علاقه دارند دارای روحیه ی کسل

و گرفته و رنج دیده ای هستند .من این تست جالب رو توی کامپیوتر دیدم و خیال می کنم تا حدودی به واقعیت نزدیکه .

برای ضربه زدن به او گفتم:

-از شما با توجه به این همه معلومات بعیده که ملاک قضاوتتون حقایق نیست.

-کدوم واقعیت ؟کدوم حقایق ؟مگه حقیقتی خم وجود داره ؟تنها حقیقتی که من به اون معترفم اینه که ما همه به دنیا

اومدیم که پس از طی کردن رنجی بی پایان از دنیا بریم تا به دنیای رنج آور دیگری قدم بگذاریم .آه ... چرا اونطور متحیر به

من نگاه می کنید ؟آیا باور ندارید که مرگ و زندگی هر دو رنج و عذابه ؟

-عقاید من به چه درد شما می خوره آقا وقتی که شما با چنین قاطعیتی ابراز عقیده می کنید ؟

اخم کرده و گفتم:

-بگین ،من از ابراز عقیده ی شما نمی رنجم .

مکثی کرده و گفتم:

-من خیال می کنم دنیا وسیله ایست که ما خودمون رو بسنجیم .

-آیا شما بر این عقیده نیستید که اگر ما هر کاری بکنیم بالاخره به همون جایی می ریم که باید بریم ؟



-نه اقا .من فکر می کنم خداوند قادر که ناظر همه ی ما انسان هاست از هیچکس غافل نیست و برای هر کس با توجه به کرده و گفته هاش قضاوت می کنه .

-پس شما یک خداپرست متعصبید!

-من یک خداپرست خدایینم و با هر چیزی که با خواسته ی او منافات داشته باشم مخالفم .

-پس یعنی هیچ وقت مرتکب اشتباه نمی شین!

-اون دیگه اجتناب ناپذیره آقا چون انسان موجود جایز الخطایی ست .

انگار حرفایم به مذاقش سازگار نبود که بی حوصله به ساعتش نگرست و گفت:

-ساعت ده ونیمه خانوم ،خیال ندارید رکسانا رو به بستر بفرستید ؟

من در حالی که دست رکسانا را به دست داشتم از جا برخاستم و قبل از رفتن به دختر بچه گفتم دایی اش را ببوسد . او به طرف دایی اش رفته و گونه اش را بوسید و من حس کردم آن مرد محبت او را به سختی تحمل کرد چرا که حتی به بوسه ی او پاسخ نگفت ، و اگر بی ادبانه نباشد باید بگویم شاید از نوازش سگش بیش از نوازش خواهر زاده اش لذت می برد .من و بچه به طرف در خروجی رفتیم ومن به رسم ادب شب بخیر گفتم سپس بی آنکه منتظر پاسخ بمانم از پذیرایی خارج شدم .وقتی برای آخرین بار به عقب برگشتم دیدم او بی خیال پاهای بلندش را روی میز مقابلش نهاده و تا جایی که توانسته در صندلی اش فرو رفته .این حرکت از آن جهت در نظر من عجیب بود که از طرف مرد اشراف زاده و مبادی آدابی چون او سر می زد .

آن شب پس از خواباندن رکسانا بی آنکه خود بدانم چرا نزد محبوبه رفتم و قبل از آنکه در بزنم از روشنایی اتاقش مطمئن شدم بیدارست .وقتی به من اجازه ی ورود داد چیزی به یازده شب نمانده بود و در لباس راحتی بلندش روی تختش در پناه نور ملایم آباژور مطالعه می کرد .تا آن شب او را با عینک ندیده بودم ،از این رو با دیدن او لبخند زده وگفتم:

-مزاحم نیستم ؟

او کتابش را روی عسلی کنار تختش نهاده وبا محبتی آشکار گفت:

-البته که نیستی . لطفا بشین .

روی صندلی کنار تختش نشسته ودر سکوت به اطرافم خیره شدم . او به مهربانی گفت:

-متاسفم که نمی تونم ازت پذیرایی کنم.

بلافاصله گفتم:

-من عذر می خوام که بی موقع مزاحم شدم. دیدم چراغتون روشنه اومدم شب بخیر بگم.

او عینک از دیده برداشت و پرسید:

-خیلی وقته که اومدی بالا؟

-در حدود نیم ساعته.

-رکسانا خوابید؟

-سرش به بالش نرسیده خوابید. حتی نتونست قصه اش رو تا آخر گوش کنه.

محبوبه بی مقدمه پرسید:

-آقا به نظرت چطور بود؟

با یادآوری او حرارت داغی از سر خشم وجودم را در بر گرفت. با این حال گفتم:

-شما گفته بودید فرد منطقی ومهربانیه.

-مگه ایطور نیست؟

-راستش نمی دونم چی بگم...

-راحت باش!

دل به دریا زده و با صراحت گفتم:

-به نظرم فرد باریک بین و حساسی میاد که اخلاق ثابتی نداره و کمی در برخورد با دیگران خشنه.

-درسته، شاید به نظر کسی که مدت کمی اونو می شناسه همین طور باشه اما من اینطور فکر نمی کنم. نمی دونم، شاید هم

عادت کردم. به هر حال به نظر من اگر اخلاق عجیب وغریب داره نباید بهش ایراد گرفت.

متعجب پرسیدم:

-چرا؟!

محبوبه به عقب تکیه داده و در پناه نور کمرنگ آباژور گفت:

-چون اولاً طبیعتش همینطور و هیچ کس نمی تونه خودشو اونم در این سن عوض کنه. در ثانی گذشته ی پر درد ورنجی داشته که در به وجود آمدن این خصوصیات بی تاثیر نیست.

ناخود آگاه پرسیدم:

-مگه در گذشته چی بر او گذشته ؟

-مسائل ومشکلات زیادی رو پشت سر گذاشته .یک سری مشکلات خانوادگی.

-به نظر نمیاد غیر از خواهر زاده اش کسی رو داشته باشه.

-حالا نه ،اما قبلا داشت.

-مقصودتون خواهرشه ؟

-بله، اونا دوتا بچه بیشتر نبودند و هر دو در همین خونه زندگی می کردند.

-به نظر نمیاد ایشون به خاطر از دست دادن خواهرشون ناراحت باشند.

-اونا میانه خوبی با هم نداشتند.خواهرشون مدتی قبل از مرگ بیوه شد و درست از همون زمان میانه ی خواهر و برادر به هم خورد

-آخه چرا؟!آیا به نحوی به مرگ شوهر خواهرشون مربوط بود؟

-در واقع نه اما خواهر آقا همیشه آقا رو شماتت می کرد.خب اونا مثل اکثر برادر زن و دامادها روابط خوبی با هم نداشتند.خانوم تونست بعد از کلی خواهش و تمنا آقا رو راضی کنه شوهرش رو صاحب مقام و مسئولیت کنه.آقا در برابر خواهش خواهرش نرم شد و آقای فروزش را مقام و موقعیت داد.اما اونقدر طول نکشید که آقای فروزش ب همراه یکی از شرکای شرکت بعد از اختلاسی سنگین از ایران فرار کردند.خانوم که به آقای فروزش بی نهایت علاقمند بود مدتها در بستر افتاد و آقا که نمی تونست بپذیره کسی نیامده سرش کلاه بذاره ،تهدید کرد او را خواهد کشت. اما این فقط یک تهدید بود و اونم به این دلیل که قادر به دیدن رنج خواهرش نبود.اون موقع خانوم باردار بود و آقا آروم و قرار نداشت.شش ماه بعد از تولد بچه آقای فروزش به طرز غریبی در کشور کانادا به قتل رسید و خانوم که تلاش زیادی برای پیدا کردنش کرده بود از این رو به اون رو شد . به آقا تهمت زد که در قتلش دخالت داشته.حتی به خاطر تهمت او مدت کوتاهی آقا رو بازداشت کرده و سوال جواب کردند اما چون مطمئن شدند ایشون در مدتی که فروزش به قتل رسیده در ایران بوده آزادش کردند.یک

سال بعد خانوم از غصه فوت کرد در حالی که در تمام آن مدت با برادرش اختلاف داشت و یادمه روزهای آخر حتی او را به حضور نمی پذیرفت. این موضوع آقا رو خیلی سرخورده کرد چرا که خانوم وصیت کرده بود حتی راضی نیست او را به مزار خود ببیند.

- شما فکر می کنید آقا در آن واقعه دخالت داشته؟

محبوبه بلافاصله گفت:

- این امکان نداره. گاهی فکر می کنم بی اعتنائی او نسبت به خواهرزاده اش بی ارتباط با بی اعتنائی خواهرش نسبت به خودش نیست. آقا روزهای آخر عمر خواهرش هرگاه تنها بود اشک می ریخت و گاهی به چشم خود می دیدم که به او تمنا می کرد اجازه دهد فقط برای چند لحظه ملاقاتش کند. او در گذشته این اندازه خشن و بی احساس نبود.

- خانوم روزهای آخر عمرش خودش را حبس کرده بود؟

محبوبه مکثی کرده و گفت:

- بله. مقصودت از پرسیدن این سوال چیه؟

- من خیال می کنم اینکه رکسانا را برای مدتی طولانی حبس کرده بود بی ارتباط با این موضوع نیست.

محبوبه گفت:

- ممکنه، اما بهتره بدونی اونچه که برات گفتم فقط بخشی از رنجهایی ست که آقا پشت سر گذاشته.

حس کردم دیگر مایل نیست بیش از آن بگوید بنابراین علی رغم کنجکاوی بیش از حد از جا برخاسته و پس از گفتن شب بخیر ترکش کردم اما نمی دانم چرا حس می کردم او عمدا مسائلی را از من مخفی می کند. آن شب باز هم تا ساعتی پس از نیمه شب کارفرمای عجیب و غریب من به نواختن گیتار پرداخت در حالی که من تمام آن مدت تصویر آنچه که محبوبه گفته بود را از نظر می گذراندم.

پس از آخرین دیدارمان به مدت یک ماه نادری را ندیدم. اگر هم می آمد خیلی زود می رفت که به حال من فرقی نمی کرد. من مطابق برنامه خودم پیش می رفتم، از صبح تا ظهر به رکسانا اجازه می دادم از هوای باغ استفاده کند و از بعد از ظهر تا غروب در زمینه های مختلف آموزشش می دادم. در طول این مدت از محبوبه آموزش پیانو گرفتم و در سطح ساده تری به رکسانا منتقل کردم. دوست داشتم هر چند وقت یکبار وقتی به دیدن دایی اش می رود مطلب تازه ای یاد گرفته باشد. هر چند

که دیدارهای او و دایمی اش یا کاملاً اتفاقی بود یا کوتاه و عجولانه. در این بین من هم یا در باغ، یا در پذیرایی و یا روی پلکان تصادفاً او را می دیدم که البته در تمام این برخوردهای تصادفی متکبرانه از کنارم عبور می کرد و به سردی به سلامم پاسخ می داد و خیلی کم پیش می آمد که برای پاسخ به احترامم لبخندی زده و سری تکان دهد. آری من هم رفته رفته مثل دیگر ساکنین آن خانه به رفتار متغیر او عادت می کردم چرا که بعد از توضیحا تمحوبه مطمئن شده بودم که در تغییرات کارفرمایم هیچ دخالتی ندارم.

اواخر اردیبهشت ماه بود که مجدداً توسط خدمتکاری فراخوانده دشدم تا خواهر زاده را به دیدن دایمی اش ببرم. آن شب لباس گلبهی رنگی پوشیده و لباس رکسانا رو بهدلیل گرمی هوا عوض کردم، آنگاه در حالی که مثل گذشته مضطرب نبودم به دیدن کارفرمای عجیب و غریبم رفتم. او طبق معمول روی صندلی راحتی اش نشسته بود و با حالتی متفکر تاریکی باغ را از پنجره قدی از نظر می گذراند. به گمانم صدای پای ما را شنید اما حتی برای دیدنمان حرکتی نکرد. رکسانا مثل دفعه قبل فریاد زنان و هیاهو کنان به طرفش رفت و قبل از آنکه به او فرصتی برای بروز عکس العمل دهد، به گردشش آویخت و شروع کرد به بوسیدن گونه هایش. راستش با توجه به سردی آن مرد از رتار رکسانا متعجب بودم. آیا این خاصیت جوشش خون نبود؟ یا شاید آن بچه هم به سرد مزاجی دایمی اش عادت داشت!

صاحبکارم که گویا آن شب با حوصله تر از دفعه قبل بود در برابر آن همه ابراز احساساتگونه های خواهر زاده اش را بوسید و توصیه کرد خیلی مودب روی صندلی طرف راستش قرار گیرد. آنگاه در پاسخ به سلام من با اشاره به صندلی که در طرف چپش قرار داشت گفت:

-شب بخیر راهبه مقدس! لطفاً شما هم روی این صندلی قرار بگیرید تا هر دو تون نزدیکم باشید.

مقصودش رواز ادای کلمه راهبه مقدس نفهمیدم، با این وجود به تقاضایش جامه عمل پوشاندهم در طرف چپش مستقر شدم. خوشبختانه جو آن شب مثل دفعه قبل ساکت و آزاردهنده نبود چرا که رکسانا با پر حرفی درباره نواختن پیانو، سکوت وهم آور بر ما غالباً منجر به رنجش حاضرین می شد می شکست. دخترک انگار خیلی بابت فراگیری پیانو از معلم ناشی اش هیجان زده بود که آنطور با آب و تاب تعریف می کرد، هر چند بعید می دانستم دایمی اش کوچکترین توجهی به تغییراتش داشته باشد با این حال گفتم:

-اگر دایمی اجازه دادند یکی از قطعاتت رو اجرا کن.

نادری کهانگار به حرف زدن من شک داشتبا حالتی ناشی از ناباوری برای لحظاتی چند بهصورت تم خیره شد و آنگاه به خواهر زاده اش که منتظر صدور اجازه از جانب او بود گفت:

-نگه نشنیدی معلمت چی گفت؟ پاشو ببینم چه می کنی!

رکسانا بهانتهای سالن رفته و پشت پیانو قرار گرفت، آنگاه با انگشتان ظریف و ناتوانششروع کرد به نواختن یکی از قطعاتی که به تازگی فرا گرفته بود و نادری کهگویی ناباور بود با دقتی آشکار از نظرش گذراند، در حالی که من تمام آندقایق او را زیر نظر داشتم و از اینکه پس از آن همه تلاش به نتیجه میرسیدم خشنود بودم. اجرای قطعه فقط چند دقیقه طول کشید،وقتی به اتمام رسیدنادری با شادی آمیخته به احترام برای خواهر زاده اش کف زد و به او عنوانگر به کوچولوی پنجه طلایی بخشید. رکسانا که از خوشحالی نادری شادمان بود گفت:

-می خوی یکی دیگه رو اجرا کنم؟

نادری گفت:

-نه جانم، همون کافیه. حالا بیا اینجا.

رکسانا با اشاره سر من از پشت پیانو خارج شده و به ما پیوست. نادری رو به من کرده و گفت:

-این کار شما بوده؟

گفتم:

-بله آقا.

با سخاوت گفت:

-بهتر از اون بود که فکر می کردم. آیا پیانو رو کامل می شناسید؟

-نه کاملاً، اما تلاش می کنم اونچه رو که می دونم به ایشون منتقل کنم چون به طوری که می بینم خانوم کوچولو دختر باهوشی اند.

-شما اولین کسی هستید که اینطور با صراحت می گین اون دختر باهوشیه. آیا فکر نمی کنید برای گفتن چنین چیزی کمی زود باشه؟

گفتم:

-خیر آقا. ایشون خیلی سریع مطلب رو فرا می گیرند و خیلی سریع به خاطر می سپارند.

پرسید:

-دیگه چی بهش یاد دادید؟

رکسانا به جای من گفت:

-من پازل هم یاد گرفتم و حالا دارم شطرنج هم یاد می گیرم.

نادری که دست زیر چانه اش زده بود او را از نظر گذراند و گفت:

-پس داری مغز کوچولوت رو برای یادگیری آزار میدی؟

رکسانا گفت:

-من این چیزهارو دوست دارم. تازه یه عالمه قصه هم یاد گرفتم. قصه های زهره عین هم بود اما قصه های شراره جون با هم

فرق داره.

نادری رو به من کرده و گفت:

-خب پس بالاخره یه نفر پیدا شد که بتونه به تو حکومت بکنه.

-من به ایشون حکومت نمی کنم آقا. روابط ما کاملا با هم صمیمانه است.

نادری گفت:

-می دونید خانوم؟ این بچه تا چند وقت پیش هر وقت منو می دید گلایه می کرد اما حالا..... اصلا با گذشته قابل قیاس نیست

. به نظر می رسه آب زیر پوستشافتاده و با نشاطه. علاوه بر اون چیزهای جالبی یاد گرفته که انتظارش رونداشتم. این نشون

میده که داره از فرصتش استفاده می کنه و از شرایطش راضیه.

گفتم:

-خیلی خوشحالم که تغییرات ایشون براتون مهمه.

اخم کرده و گفت:

-پس چی خیال کردید؟ کور که نیستمو اگر مقصودتون اینه که ازتون تشکر کنم باید بگم که خودم بلدم.

سر به زیر افکنده و گفتم:

-خیر آقا، قصد من توهین نبود. علاوه بر اون من انتظار قدر دانی ندارم چون دارم در برابر وظایفم حقوق می گیرم.

او پوزخندی زده و گفت:

-انتظار چنین پاسخی رو نداشتم.

بغض گلویمرو فشرد و خشمم ه آخرین درجه رسید . او تا کی خیال داشت از کوچکترین حرف و رفتار من دستاویزی بسازد

و برای تحقیرم به کار گیرد؟من واقعا نمی دانستمدر حضورش باید چگونه صحبت کنم و گاهی در قبول این حقیقت که

تعادل روحیدارد مردد بودم. او بی اعتنا به آزردهی من از جا برخاست و در حال برداشتنسیگاری از جعبه سیگارش گفت:

-میدونید؟شما دختر آزاده ای هستید.یکی از اون آدمهایی که توی این دوره وزمونه کمتر پیدا میشه.آدمهای امروزی

حاضرند بابت حقوق مکفی و کار آبرومندتن به هر کاری بدن و از دیگران هزارتا حرف بشنوند ولی شما.....با دیگرانفرق

دارید و شاید همین تفاوتون باعث میشه توی ذهن من باشید.سیگار؟

-نه متشکرم.

او روی صندلی کنار من قرار گرفت و در ادامه در حال روشن کردن سیگارش گفت:

-امشب می خوام اجتماعی و خوش مشرب باشم و شاید برای همین فرستادم دنبالتون.

به سختی آبدهانم را فرو دادم و سر به زیر افکندم.او به عقب تکیه داده و به سقف خیره شد،به نحوی که نیمرخش در معرض

دید من قرار گرفت و من که در کمتر از دوقدمی اش بودم زیر چشمی به نیمرخ مقتدرش نگریستم.بینی کشیده و مغروری

داشتو گونه های برجسته اش بر اثر فشار دندانها جنبش خفیفی می کرد و ابروانناوک شکلش همچو نیش کژدم با شیب

ملایمی به شقیقه ها ختم میشد، شقیقه هاییکه موهای سپید و سیاه انبوهی پوششش می داد و حکایت از گذر سالیان

پرفراز ونشیبی می نمود.آنقدر سرگرم ارزیابی نیمرخش بودم که متوجه نگاهش نشدم ووقتی به خود آمدم که گفت:

-نظرتون چیه؟

-بله؟

با لبخندی پر معنا پرسید:

-آیا فکر می کنید من زیبا هستم؟

سر به زیر افکنده و سکوت کردم. جدا که در مطرح کردن سوالات حیرت انگیز بی همتا بود. او از سکوتتم بهره برده و گفت:



-بگین، راحت باشین.امشب می خوام ساکت بمونم تا شما حرف بزنید.

گفتم:

-درباره چی صحبت کنم آقا؟

-فرقی نمی کنه.خنده داره، ولی نمی دونم چطوریه که آهنگ صدای تو سبب آرامشم میشه.

-اما من نمی دونم چه چیزی برای شما جالبه که درباره اش حرف بزنم.

-بهت که گفتم فرقی نمی کنه.

سکوت کردم و او که منتظر بود چیزی بگویم به نیمرخم نگرست و گفت:

-آه بله،لبخند زدن خوبه اما حرف هم بزنید.می تونیم از سوالی که پرسیدم شروع کنیم.آیا به نظرتون من فرد زیبایی

هستم؟نظر واقعی تون رو بگین!

همانظر سر به زیر گفتم:

-زیبایی امری نسبس ست که درباره تشخیصش سلیقه ها متفاوته.

-سلیقه شما چیه؟دیدم که با حالتی متفکر منو از نظر می گذروندید.

مکتی کرده و گفتمک

-به نظر منزیبایی چیزی نیست که اونقدرها حائز اهمیت باشه، چرا که من انسانهایی رودیدم که زشتند اما باطنی زیبا دارند

وبه عقیده من زیبایی باطن مهمتر اززیبایی چهره است.وقتی به انسانهایی که نیک سرشتند نگاه می کنم حس می کنماونا

از زیبایی صورت هم بی بهره نیستند.

-پس شما از اون دسته از افرادی هستین که زشت رویان زیبا نهاد به نظرتون قشنگ میان.

سکوت کردم و این به او فرصتی داد تا دقیقتر به صورتم بنگرد و بگوید:

-بطوری که می بینم شما دختر چندان زیبایی نیستید، پس میشه بگین با توجه به سردی رفتارتون ، چطور توجه منو جلب

کردید؟

گله مند از جملات تحقیر آمیزش به سردی گفتم:

-اینو شما باید به من بگین آقا. احتمالاً باید از اول می دونستید که مصاحب دلچسبی نخواهم بود!

با لبخندی پر معنا گفتم:

-آه بله، همین رک گویی و صراحت شماست که منو درباره تون دقیقتر کرده.

حوصله کدورت نداشتن پس مودبانه از جا برخاسته و گفتم:

-منو ببخشید آقا، اگه اجازه بدین می رم خانوم کوچولو رو بخوابونم.

خونسرد گفتم:

-نه اجازه نمی دم، بگیر بنشین. هم تو می دونی و هم من که حالا وقت خوابش نیست.

به ناچار روی صندلی ام قرار گرفتم و سر به زیر افکندم و در حالی که تنم آشکارا از فرط حقارت می لرزید. او بی اعتنا به

رنج من گفتم:

-چه دلیل داره که شما انقدر سرد رفتار باشید؟ شما می تونید در برخورد با من راحتتر باشید.

محکم گفتم:

-من در رفتارم سردی حس نمی کنم. اگر شما چنین احساسی دارید باید با کمال تاسف بگم من همیشه همین طورم.

او متعجب گفتک

-کی از شما ایراد گرفت که اینطور جبهه می گیرید؟ من فقط می خوام که شما آرامتر باشید.

-من آرامم آقا.

-نه نیستید، انگار عصا قورت دادید که اینطور سیخ نشستید و ابروهاتون رو در همگره کردید. من میل ندارم اسباب رنجش

کسی باشم ولی انگار ناخواسته مرتکب این عمل شدم.

آیا این نوعی معذرت خواهی بود؟ کمی آرامتر شدم اما همچنان سکوت کردم و اندیشیدم، شدم مثل دختر بچه ای خردسال که

اسباب سرگرمی مردی بزرگسال و عذب شده. او سیگارش را در جاسیگاری پیش رویش خاموش کرده و پرسید:

-هنوزم مایل نیستید حرف بزنید؟

آرام گفتم:

-نمی دونم در چه موردی باد حرف بزنم.

-آیا هنوز از من دلگیرید؟

-اگر شما فکر کنید کارتون درسته من چرا باید برنجم اصلا چرا رنجش من باید مهم باشه؟

-اگر قرار باشه طرف صحبت من باشید و بهتون اعتماد کنم نباید ازم دلگیر باشی.

-شما چطور به من اعتماد می کنید؟

به صورت تم خیره شده و گفت:

-شاید براتجالب باشه که بدونی من در زندگیم هر چیزی رو که خوشم اومده امتحان کردم، حتی کارهایی که شاید در نظر تو گناه باشه هم امتحان کردم. نه اینکه فکر کنینارای ام، نه امن از زندگی ام اونطوری که دوست داشتم استفاده کردم و به عبارتی حسرت به دل نیستم. معنی حسرت به دل رو شاید یک روزی که به سن من رسیدی بفهمی. این مدل زندگی خواهی نخواهی تجربیات آدمو افزون می کنه و حالا به درجه ای رسیدم که می دونم باید به کی اعتماد کنم و به کی نه! این کاملاً کتسابی بوده و همانطور که گفتم شاید مهم ترین دلیلش اینه که هر کاری دوست داشتم کردم و جوانی پر ماجرای داشتم.

به سادگی گفتم:

-اما اونچه که من در شما حس می کنم رضایت نیست، استیصاله.

-نه، این استیصال نیست. نمی دونم چیه، مثل تردیده، انگار مرغی شدم که بال و پر رو کردند.

-میگن علاجش توبه ست آقا.

با لبخند گفت:

-توبه؟! نه ، علاجش توبه نیست. کسانی مثل من باید ریشه ای خودشون رو معالجه کنند. آیا تا حالا گناه کردی؟

-مگه میشه که انسان خاکی بی گناه باشه؟

-نه نه ، مقصودم گناهان بزرگه؟ بهت نمیاد مرتکب گناهان بزرگ شده باشی.

-بستگی داره گناهان کبیره در نظر شما چی باشه!

-همانطور که حدس میزدم مرتکب اعمالی که من شدم، نشدی تا بفهمی چی می گم. برخی گناهان به قدری انجامشون

شیرینه که آدمو از عواقبش غافل میکنه و گاهی اونقدر خاطر رو منفعلمیکنه که با وجود توبه باز به طرفشون میره. درست

مثلث نبود عسل که با اون همه موانع پیش رو، برای جمع آوری عسل آواره کوی و بیابان میشه و اون همه رنج رو برای لذت

عسل به جون می خره.

-با ناباوری از اعترافات صریحش گفتم:

-شما نمی تونید انسان بدی باشید.

با لبخندی تلخ گفتم:

-تو از کجا می تونی با این صراحت اظهار نظر کنی؟

-به قول خودتون برخی چیزها اکتسابیه.

-اما خیال نمی کنم سنت برای کسب این تجربیات کافی باشه.

-بعضی چیزهارو می بینم و حس می کنم و حتی درباره بعضی هاشون مطمئنم احساسم روغ نمی گه.

-مثلاً؟!!

-مثلاً خودشما نمی تونید این اندازه که به بد بودن تظاهر می کنید، بد باشید. کسی کهبه دختری بی پناه و خسته و درمانده

جا و مکان و امنیت میده و از خطر حوادثدورش میکنه نمی تونه انسان بدی باشه. یا کسی که مسئولیت دختر بچه ای

تنهارو به عهده می گیره و از هیچ محبتی فرو گذار نیست نمی تونه اون اندازه کهمیگه گناه کار باشه. یا اگر هم باشه خداوند

اونقدر مهربان و عادل که بهروی گناهانش چشم می بنده.

-آیا تو واقعا معتقدی خدا بدی هارو به خاطر خوبی ها میبخشه؟

-من به این حقیقت ایمان دارم.

او با لبخندی که هزار معنا میداد زمزمه کرد:

-تو بی گناه تر از اونی که بفهمی چی میگم.

با نگاه به ساعت دیواری از جا برخاسته و گفتم:

-من با اجازتون رفع زحمت می کنم.

معترض پرسید:

-باز دوباره چی شد؟

-چیزی نشده آقا، باید خاوم کوچولو رو بخوابونم.

-به نظر من تو دائم در حال فراری. آیا با حرفهام ناراحت کردم؟

-خیر آقا، چون اونقدر حرفهاتون پیچیده ست که سر در نمیارم.

-شاید هم می ترسی!

-چرا باید بترسم؟

-بله شما می ترسید، گذشت زمان از شما فردی محتاط و ترسو ساخته اونقدر که جرات نمیکنید درباره عقایدتون با مردی

بیگانه صحبت کنید یا در حضورش بخندید و راحتباشید.

-شما گفتید فردی گناه کاری هستید و من در اون اندازه به بد بودنتون شک کردم. چرا که دردنیایی که زن برادر به خواهر

شوهر رحم نمی کنه و بی پشتوانه بیرونش میکنه، انسانهای با محبت مثل شما کمند که حمایتش کنند.

-فقط همین سبب شده بگی من انسان خوبی ام؟

-من به خودم اجازه اظهار نظر نمی دم اما مطمئنم سایه الطافتون روس سر خیلی ها مثل من پهنه.

-شما زندگی رو به خودتون سخت نمی گیرید و این برای من جالبه.

-برای اینکه زندگی اون اندازه که فکر می کنید سخت نیست.

-خود شما در حصار زندگی اسیرید، نمی بینید...خب انگار برای رفتن عجله دارید، حالا برید اما بدونید که خیلی مایلم درباره

رنجهایی که در گذشته کشیدم براتون بگم تا شاید به عمق مقصودم پی ببرید.

خواستم بیرسم چرا برای من، اما نپرسیدم و فکر کردم خیلی تنهاست. او پس از گفتن آخرین جمله دیده بر هم نهاد و زمزمه

کرد:

-شب بخیر. بهتره به اون گربه کوچولو توصیه کنید لازم نیست آویزونم بشه.

دست رکسانارو گرفته و پس از گفتن شب بخیر ترکش کردم و در حالی که همچنان از رفتاریش بینی نشده اش سردرگم

بودم تا ساعتی پس از نیمه شب به آوای غم زده گیتارش گوش سپردم .

از آن شب نادری با احترام آشکاری به سلامم پاسخ می گفت و دیگر از آن لبخندهای تمسخر آمیز آمیخته به هزار معنا

خبری نبود. روزها به سرعت می گذشت و من و رکسانا بیش از پیش به هم نزدیک می شدیم و من همانطور که او به من

وابسته می شد به حضورش عادت می کردم. ما روزها تا حوالی ظهر در باغ تفریح می کردیم و پس از خواب بعد از ظهر

مجددا تا غروب در باغ گردش می کردیم و حتی اکثر اوقات به دلیل گرمی هوا و اصرار رکسانا کلاسهای خود را در باغ برگزار کرده و از هوای فرح بخش آنجا بهره می بریم.

غروب یکی از آخرین روزهای مرداد ماه در حالی که سرگرم نقاشی بودیم نادری از راه رسید رکسانا به محض دیدن دایی اش همچون همیشه به طرفش دوید و از ابراز محبت کوتاهی ننمود و من مثل مجسمه ای سنگی همانجا باقی ماندم و به دادن سلام و گفتن خسته نباشید اکتفا کردم. او پس از خوش و بش با خواهر زاده اش بی آنکه قابل پیش بینی باشد به طرفم آمد و بی مقدمه پرسید:

-آیا مایلید کمی از وقتتون رو صرف پیاده روی با دایی شاگردتون کنید؟

همه بدنم از حرارت غریبی گر گرفت و دانه های درشت عرق بر پیشانی ام نشست. او که مرا دستپاچه می دید پرسید:

-آیا پاسخ به درخواستم انقدر مشکله؟!

انگار خبر نداشت ذاتا آدم کم رویی هستم که همچنان سماجت می کرد. به سختی گفتم:

-من...از نظر من ایرادی نداره، اما شما خسته اید و....

کلامم را قطع کرده و گفت:

-بهتره شما به فکر خودتون باشید. محض رضای خدا با خودتون چه می کنید؟

نعمت روی زمین قسمت پرویان است خون دل می خورد آنکس که حیایی دارد

به شعرش لبخند زده و با او همگام شدم. آسمان به سرخی می زد و ماه در طرف دیگر آسمان نقش کمرنگی داشت. رکسانا پرسید:

-می تونم با جاسبر بازی کنم؟

دایی اش با سخاوت گفت:

-آه بله می تونی، لاقل اینطوری معلمت از دستت آسوده ست.

آنگاه پس از رفتن رکسانا خطاب به من گفت:

-آیا کسی تا به حال بهتون گفته شنونده خوبی هستید؟

-خیر آقا، چون کسی تا به حال برام حرف نزده.

- پس جای خوشوقتیه که مخاطب من هستید. یادتون میاد بهتون گفتم یک روزی باید درباره زندگی ام برات بگم؟  
- بله آقا.

- فکر می کنم امروز دوست دارم برات بگم. شاید هم شنیده باشی!

- درباره چی آقا؟

- درباره من و گذشته ام.

به دروغ گفتم:

- خیر آقا.

- خب ازت تعجب نمی کنم، چون مطمئنم فرد کنجکاوی نیستی.

- تا حدودی حق با شماست.

او با پای چپش سنگ متوسطی را به روبرو پرت کرده و بی مقدمه شروع کرد:

- رکسانا تنها فرزند عزیزترین موجود زندگی منه. کسی که به اندازه ریگهای بیابون و ستاره های آسمون دوشش داشتم. آیا

شما خواهر و برادر دارید؟

با یادآوری برادرم گفتم:

- فقط یک برادر داشتم که فوت کرد.

- آه بله، گفته بودی. خیلی متاسفم.

- ممنونم آقا.

- چقدر دوشش داشتی؟

- شاید بیشتر از اونچه که شما خواهرتون رو دوست داشتین.

- پس می تونی بفهمی چه احساسی دارم.

- دقیقا آقا.

- اون زن زیبا و مغرور و دوست داشتنی بود اما افسوس که با این همه حسن زن احساساتی و احمقی بود!

با حیرت به صورتش نگریسته و گفتم:

-ایشون فوت کردن آقا!

-بله می دونم و شاید اگر ساده لوح و احمق نبود هنوز زنده بود و از زندگی لذت می برد. می دونی؟ من معتقدم هیچ عیبی به اندازه سادگی برای یک زن وحشتناک نیست. اون در اوج سادگی عاشق شد و در اوج سادگی مرد. به مردی در زندگیش دل بست که ذره ای لیاقت همسریش رو نداشت و اونقدر احمق بود که خودشو به بهای کمی فروخت، یک تازه به دوران رسیده گشنه که تلاش می کرد در لباس اشرافیت تظاهر به انسان بودن کنه.

-ملاک شخصیت افراد ثروت نیست آقا.

او بی حوصله گفت:

-آره اما اون نه تنها پول نداشت بلکه فهم هم نداشت. خواهر بینوای من اونو از توی خیابونها جمع کرد و تموم اون چیزی رو که لیاقت مالکیتش رو نداشت بهش بخشید. اونوقت اون چه کرد؟ مثل یه دزد بی اصل و نسب هنوز از گرد راه نرسیده قلب عاشق خواهرمو زیر پا له کرد و بعد از پس انداختن این بچه برای همیشه تنهاس گذاشت و اون انقدر غصه خورد که دق کرد.

-متاسفم آقا.

در چهره اش حسرت گنگی موج می زد و حالتش به نحوی بود که انگار قادر به حرف زدن نیست. پس در ادامه گفتم:

-بابت مرگ خواهرتون خیلی متاسفم، اما در عوض شما یادگار با ارزشی ازشون دارید که هر وقت در اغوشش می گیرید یادشون رو در ذهن زنده می کنید.

-آیا تو اینطور فکر می کنی؟

-مگه غیر از اینه آقا؟

-احساسی که به من از در آغوش گرفتن رکسانا دست میده چیزی جز عذاب وجدان نیست.

-بعید می دونم اینطور باشه آقا.

-قسم می خورم غیر از این نیست. من تا وقتی زنده بود نتونستم براش کاری کنم.

-در عوض در حق فرزندشون هیچ کوتاهی نکردید.

-تو انسان ساده ای هستی و همین برای من جالبه. خیال می کنم خسته ات کردم.



-اینطور نیست آقا.

-با این حال فکر می کنم بهتره برگردیم.

-هر طور میل شماست.

پس از فراخواندن رکسانا راه رفته را بازگشتیم و همانطور بی مقدمه از هم جدا شدیم!

نادری مرد عجیبی بود و عجیب تر من بودم که به رفتارش عادت می کردم. هرچند که اغلب اوقات شنونده بودم و کمتر سخن می گفتم، شاید من هم رفته رفته مجذوبش می شدم. مجذوب کسی که با آن صداقت غریب به اشتباهاتش اعتراف می کرد و عادلانه خودش را ملامت می کرد. او گاهی بی مقدمه به اتاق رکسانا سرک می کشید و ما را در حال بازی و آموزش غافلگیر می کرد و گاهی هفته ها از نظر ناپدید می شد و حت صدای گیتارش هم به گوش نمی رسید.

یکی از شبهای شهریور ماه متأثر از زیبایی جادویی مهتاب و عطر روح انگیز گلها به قصد پیاده روی در باغ و استفاده از هوای نشاط انگیز شامگاه از اتاقم خارج شدم. آن شب به طرز اعجاب آوری بیخواب شده و مطمئن بودم کارفرمای حیرت انگیزم منزل نیست چرا که صدای گیتارش به گوش نمی رسید و اتومبیل گرانیقیمتش به چشم نمی خورد. وقتی از پله ها پایین می رفتم از صدای ضربه های ساعت قدیمی واقع در حال متوجه شدم ساعت دوازده است. آن ساعت که به دلیل بزرگی قابل نصب به روی دیوار نبود بر فراز دکل بلندی از جنس چوب قرار داشت که با ظرافت و سلیقه مثبت کاری شده و با گذشت هر ساعت به میزان همان عدد می نواخت و سکوت وهم انگیز خانه را می شکست. راستش همه چیز آن خانه عجیب بود انگار زندگی ساکنان آن خانه با دنیای بیرون از زمین تا آسمان فرق داشت.

گاهی اوقات نظم و انضباط آن خانه مرا به یاد پادگان می انداخت. اکثر افرادی که در آن خانه زندگی می کردند جوان یا میانسال بودند اما شگفتا که راس ساعت ده و نیم یا نهایتا یازده می خوابیدند و راس یاعت هشت صبح شروع به کار می کردند. گویی از مدتها قبل شور شور زندگی از آن خانه رخت بر بسته بود و کسی حال و حوصله توجه به زیبایی های دنیا رو نداشت. هرچند که حتی من هم از آن وضعیت گله نداشتم و همین که سرپناهی امن داشتم خرسند بودم. رنج کشیده ای بودم که همان شادی های کوچک قانعم می کرد.

به هر حال آن شب که مثل اکثر شبها بد خواب شده بودم و خیال می کردم با کمی هوا خوری بهتر می شوم، با گامهایی سبک از پله ها پایین رفته و به طرف در مجلل تالار رفتم. بله، تالار! من قادر نبودم نام آن بنای قصر مانند را خانه

بگذارم. خواستم در را باز کنم که ناخود آگاه نگاهم به کارفرمایم افتاد که زیر نور مهتاب روی یکی از صندلی های کنار استخر نشسته و بی خیال به عقب تکیه کرده بود. خواستم راه آمده را بازگردم که متوجه دگرگونی احوالش شدم، رنگ به رو نداشت و هر چند دقیقه به جلو خم می شد. حالات و حرکات عجیب آن مرد کنجکاو ترم کرد، پس با دقتی دو چندان از نظر گذراندمش و چون از نامساعد بودن احوالش مطمئن شدم دل به دریا زده و از خانه خارج شدم. باد خنک شامگاه دست نوازشی بر صورتم کشید و هیجان رویارویی دوباره بر ضربان قلبم افزود. او آنجا چه می کرد؟ آن وقت شب! تک و تنها!

بابت حضورش چندان تعجب نکردم چرا که عادت داشت مثل جن برود و مثل جن باز گردد. آنچه که برایم عجیب بود لذت او از تنهایی بود، انگار تار و پودش رو با عشق تنهایی و عزلت بافته بودند و شگفتا که در تقسیم کردن این درد پنهان بسیار خسیس و حساس بود و به قول محبوبه هر کسی را به خلوتش نمی پذیرفت که البته با این وصف من اقبال بلندی داشتم که چند باری طرف صحبتم قرار دادو به عبارتی به حسابم آورد. همانطور لرزان و مردد به طرفش رفتم و در چند قدمی اش ایستادم. سرش هنوز پایین بود پس به عنوان اعلام حضور شب بخیر گفتم. با دیدن من گفت:

-آه.... شمائید خانوم؟

پرسیدم:

-طوری شده آقا؟

با رنگی پریده و آهنگی لرزان گفت:

-چیز مهمی نیست.

گفتم:

-چطور چیز مهمی نیست؟ شما از یک چیز رنج می برید.

-شما بهتره برگردید و استراحت کنید.

-پس لطفا اجازه بدید یکی رو بیدار کنم.

-هیچ احتیاجی نیست، این درد آشناست.

دستش روی معده اش قرار داشت. پرسیدم:

-مربوط به معدتونه؟

با تکان سر تایید کرد. گفتم:

-پس حداقل بگین من چکار کنم؟

با لبخندی اجباری گفت:

-شما دختر مهربونی هستید اما بهتره بدونید من سالهاست که از این درد رنج می برم.

-آیا دارویی مصرف نمی کنید؟

-چرا، اما بعید می دونم جواب بده. سالهاست دارو می خورم اما نتیجه ای نگرفتم.

-با این وصف درد معدتون باید عصبی باشه.

-دکتر هم همینو می گفت.

سر به زیر افکنده و آرام گفتم:

-منو ببخشید آقا، ولی احساس می کنم شما خیلی به خودتون رنج می دید.

به عقب تکیه کرده و علی رغم تصور من که فکر می کردم شاید عصبانی شود با آرامش گفت:

-بهتره بگی از خودم بیش از حد انتظار دارم.

سکوت کردم. در ادامه گفت:

-مدتی که داروهای معده ام رو نمی خورم، می شه فرشته نجاتم بشین و داروهایم رو بیارین؟

-بله آقا.

-به اتاقم برو و از داخل کشوی کمدم نایلون داروهایم رو بیار.

به سرعت داخل خانه شدم و به طرف اتاقش رفتم. اتاقش ضلع شرقی ساختمان بود که من تا آن روز بدان وارد نشده بودم و

حس می کردم به عنوان اتاق مالک آن قصر بیش از حد ساده بود. تختی دونفره داشت، دو عسلی در هر دو طرفش و کمدی

مقابلش که بیشتر به گنجه شباهت داشت.

من از داخل کشوی همان گنجه نایلون داروهایم را برداشتم. جزئیات اتاق هو در خاطرم هست که نیازی به توصیفشان نمی

بینم. وقتی دوباره به باغ رفتم همچنان از درد به خودش می پیچید و مثل کسی که خودش را ملزم به تحمل آن عذاب بداند،

رنجش را در سکوت فرو می خورد و دم بر نمی آورد. از سر مهر گفتم:

- شما باید نزد یک دکتر بروید. اگه اجازه بدید یک نفر رو بیدار کنم.

- نه نه احتیاجی نیست. همه اونها از صبح تا حالا دویدند و خسته اند. می بینید؟ این خاصیت زندگی ماشینی، آدم حتی خودشو فراموش می کنه. یه وقت به خودش میاد که دیگه به آخر خط رسیده.

خواستم بگویم، تو دیگه با این همه ثروت چه غصه ای داری؟ اما لب فرو بستم و نایلون داروها رو روی میز کنارش نهادم و منتظر ایستادم. او یکی دو قرص از داخل نایلون بیرون آورد و با کمی آب خورد و آنگاه دوباره از شدت درد به جلو خم شد بی آنکه حتی کوچکتربین توجهی به من کند. چند ثانیه به همین منوال گذشت تا اینکه گفتم:

- اگه با من امری ندارید... مرخص می شم.

با دقت براندازم کرده و گفت:

- فکر نمی کنم فقط برای دادن داروهای من اومده باشین. راستی این وقت شب چطور بیدارید؟

- خوابم نمی برد آقا.

- آه، پس مثل من کم خوابید. شما چرا؟

- به نظر شما برای بی خوابی باید دلیل خاصی وجود داشته باشه؟

- اکثر بی خوابی ها به عقیده من مربوط به مشغله فکریه؟

- به نظر شما من نباید مشغله فکری داشته باشم؟

چند لحظه در سکوت براندازم کرد و پرسید:

- نمی شنید؟

از مصاحبت با او می ترسیدم پس به دروغ گفتم:

- اگه حالتون بهتر باشه با اجازتون می رم.

- بله، از تون ممنونم.

- من کاری نکردم آقا.

- تو دختر مهربونی هستی، از توجهت ممنونم.

- شب بخیر آقا.

با آهنگی متعجب پرسید:

-می خواین همین طوری برین؟! -

به طرفش برگشتم ولی منظورش رو نفهمیدم. پرسیدم:

-چکار باید بکنم آقا؟ -

-آه... خدای من، انگار قلب تورو از آهن سرد ساختند دختر!

موج داغی به وجودم ریخت. او در ادامه گفت:

-من نمی دونم این همه سردی و احتیاط به چه دلیلیه؟ اوایل فکر می کردم شاید به این دلیل که هنوز به اوضاع مسلط

نشدی اما چند وقتی که حس می کنم اساسا آدم بی تفائتی هستی.

پس به من فکر می کرد. گفتم:

-من باید چه کار می کردم که نکردم؟ -

-پروردگارا..... درست مثل ادم آهنی حرف میزنه! بیا جلو دختر جان، تو نیمه شب به فریاد من رسیدی، حداقل به نشونه

صمیمیت باهات که دست می توئم بدم.

مکتی کرده و کمی جلو رفتم و دستش را که به سویم دراز کرده بود فشردم. خواستم دستم را بکشم که محکم فشرد و

چشم در چشمم زمزمه کرد:

-تو با همین غرورت قادری به هر چی می خوای دست پیدا کنی!

تنم از حرارت غریبی گرم شد و زانوانم ضعف رفت. تکرار کردم:

-شب بخیر آقا.

-می خواین برین؟ -

-بله آقا، سردمه!

-سردتونه؟ آه بله، هوای شامگاه کمی سرده. پس برین چون دلم نمی خواد سرما بخورید.

علی رغم میلش دستم را رها ساخت اما هنوز دو قدم نرفته بودم که دوباره صدایم کرد. به طرفش برگشتم، برق غریبی در

دیدگانش می درخشید. نه! تاب مقابله با او رو نداشتم. آن نگاه اما، هزار کلام ناگفته داشت. نه دلم می خواست چیزی بشنوم و

نه چیزی بگویم. همانطور می ماند بهتر بود. آهسته گفتک

-واقعا می خوام برین یا.....

مصمم گفتم:

-بله آقا.

بعد به دروغ افزودم:

-گمانم کسی داره میاد.

-پس برین، شب بخیر. باز هم ممنونم.

قدمهایم لرزان و نگاهم گیج بود، با این وصف با شانه هایی صاف از در تالار عبور کردم و باضعفی آشکار از پله ها بالا رفتم و اگر راستش را بخواهید نفهمیدم چطور به اتاقم رسیدم. وقتی به خود آمدم که پشت پنجره ایستاده بودم و به نگاههای پر معنایش پاسخ می دادم بی آنکه مثل گذشته بترسم.

عشق به همین سادگی بر قلب جوانم نشست. می خواهم بگویم به همان اندازه که دوش داشتم، می ترسیدم. نمی دانم، شاید هم برای این بود که برای نخستین بار عاشق می شدم. حالا در خلوت خاموشم چیزی بود که به آن بیاندیشم و یادش را در ذهن زنده کنم. از فردای آن شب دیگر تاب رویارویی با او را نداشتم، هرچند که از صبح روز بعد تا مدت نسبتا طولانی او را ندیدم. سابقا به صورت سرزده به دیدن رکسانا می آمد و با من هم احوالپرسی دوستانه ای می کرد ولی از فردای آن روز تا مدت نامعلومی از نظرها ناپدید شد، مضاف بر این که خدمتکارها درباره رفتارش و احوال نامساعدش گفت و شنود می کردند و من که بابت آن شب شرمنده بودم حتی در خودم شهادت شریک شدن در گفتگویشان را حس نمی کردم. می شنیدم که می گفتند حرکات و رفتارش عجیب شده، دچار حواس پرتی شده، شبگرد شده و نمی شود در خانه نگهش داشت. حتی محبوبه می گفت به گوش خودش شنیده که او با خودش حرف می زند. بعضی از خدمتکارها معتقد بودند اندوه گذشته در وجودش طغیان کرده و من که هیچگاه او را مثل آن شب ندیده بودم برخی دلایل تغییرش را در خودم می دیدم و از این اندیشه احساس غریبی داشتم و صد در صد با این حدس که او دچار درگیریهایی روحی شده مخالف بودم.

از وقتی که علاقه کم رنگی در قلبم لانه کرده بود زیبایی های دنیا را طور دیگری می دیدم و حس می کردم زشتی هایش آن اندوه رنج آور نیست که نشود فراموششان کرد. بیش از گذشته به خودم می رسیدم و به آینده رغبت بیشتری نشان میدادم و

اوغات فراغتم را به امید دیدنش در کنار پنجره مشرف به باغ سپری می کردم. انگار دچار نوعی بی قراری شده بودم و هر چه مدت بیشتری از غیبتش می گذشت نا آرامتر می شدم. آیا این تحولات در سایه حلول ناگهانی عشق نبود؟ در خلوتم آخرین گفته هایش را مرور می کردم و حس داغ آن دستها. آیا می خواست چه چیزی را به من منتقل کند؟ گاهی که به خودم نهیب می زدم و به این علایق خیالی مشترک می خندیدم ناگهان به یاد برق نگاهش می افتادم و به خود می گفتم، نه نه، این دروغ نیست و او از من مضحکه نساخته. نگاه او نگاهی تفننی نبود و به نظر نمی رسید برای پر کردن اوقات فراغتش بکوشد. نمی کوشید؟ چرا می کوشید. بارها کوشیده بود تا به عمق من رسوخ کند، به عمق همان انسان آهنی. یاد شیرین آن شب در لحظات بی قراری و انتظار مثل آرامبخشی موثر بود، آرامبخشی که عجله داشتم تکرارش کنم، تکراری که تابع محدودیت نبود. گویی آتشی که در وجودم انگيخته بود با گذشت زمان نه تنها فروکش نمی کرد که به واسطه انتظار شعله ور تر می شد.

غروب یکی از آخرین روزهای مهر ماه به خواست محبوبه برای صرف چای به او پیوستم. آن روز یکی از روزهای زیبای پاییز بود. برگهای زرد یکی یکی با کوچکترین نسیمی از شاخه ها جدا می شدند و با اجرای رقصی خزان زده بر سنگفرش باغ می نشست و سید علی را که مدتی قبل به دردسر افتاده بود کلافه می کردند. در حالی که روبروی محبوبه نشسته بودم با لبخندی ناخودآگاه گفتم:

-سید علی انگار وسواس داره.

محبوبه در حال پر کردن فنجانم گفت:

-هر سال پاییز کارشه، هرچند که آقا هم به تمیزی باغ اهمیت می ده.

-به نظر شما اگه برگها روی زمین باشند قشنگتر نیست؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-خب...ممکنه. شما چه احساس لطیفی دارید!

در حال هم زدن چایم گفتم:

-لطفا برای حرف زدن با من تابع تشریفات نباشید. من همون شراره ام.

او با لبخندی مهربان گفت:

-دیگه همون شراره نیستی، خیلی فرق کردی. حتی آقا هم برات احترام زیادی قائله.

با یادآوری نادری همان موج داغ به وجودم ریخت و به گمانم صورتم سرخ شد که محبوبه گفت:

-حالتون خوبه؟

به زحمت گفتم:

-بله ممنونم، فقط کمی نگران رکسانا هستیم.

-مگه خواب نیست؟

-دیگه باید بیدارش کنم وگرنه شب بی خواب میشه.

-بچه ها توی این سن زیاد می خوابند.

با لبخند گفتم:

-بله، اینو خوب نمی دونستم ولی از وقتی که مسئولیت رکسانا رو به عهده گرفتم خیلی چیزها رو درباره بچه ها یاد گرفتم.

-زندگی عملاً میدان تجربه ست.

آنگاه برای صرف چای هر دو لحظاتی چند سکوت کردیم و من در فاصله ای که چای می خوردم فکر کردم به نحوی که

موجبات شک محبوبه را فراهم نکنم درباره او و غیبت طولانی اش بپرسم. با این تصمیم کمی به خود مسلط شده و با صدایی

که می کوشیدم عاری از هیجان باشد پرسیدم:

-به نظرتون غیبت آقا کمی طولانی نشده؟

او که از احوال من بیخبر بود با حالتی متفکر گفت:

-ممکنه، اما زمانی بود که از اینم بیشتر غیبت داشتند.

-شما از شون خبر دارید؟

نگاه کنجکاوش را متوجه ام کرد. زن باهوشی بود. برای گمراه کردنش در ادامه گفتم:

-با توجه به حرفهای خدمتکارا آدم کی نگران میشه.

نگاه او از حالتش جدا شده و عاری از شک گفت:

-آه، پس برای این نگرانی؟ نه، اون اندازه که اونا میگن جدی نیست. خیال کنم دوباره به سالها قبل فکر می کند. شایدم....



کلامش را نیمه کاره گذارد. با کنجاوی گفتم:

-شاید چی؟

خندید و گفت:

-خب... من نمی تونم اینو قطعی بگم، اما فکر کنم درست باشه.

-متوجه مقصودتون نمی شم.

او سرش را نزدیکتر آورده و زمزمه کرد:

-دلم می خواد بهتون بگم اما قبلا باید از رازداریتون مطمئن بشم.

-اطمینان داشته باشین من آدم دهن لقی نیستم.

-آه ، اینو می دونم و اگر غیر از این بود بهتون نمی گفتم. توی این خونه فقط کافیه یک نفر از موضوعی جدی باخبر بشه تا بقیه هم بفهمند.

-خودتون می دونید که من توی این خونه غیر از خودتون با کسی روابط صمیمانه ندارم.

او با رضایت خاطر به عقب تکیه کرده و گفت:

-حقیقتش هفته گذشته نامه ای به دست من رسید که مال آقا بود. ایشون توی اون نامه اشاره های گنگی به ازدواج کرده بودند و بعد از اون هم به مهمونی عجیبی اشاره داشتند که با توجه به روحیات ایشون کمی باورنکردنیه. به نظر من آقا خواسته بودند با زبون بی زبونی منو در جریان بگذارند.

حالم خوش نبود، زانوانم لرزید و ضعف داشتم. با این حال همانطور گوش فرا دادم:

-فکر کنم دیگه ار تنهایی خسته شدند و به این نتیجه رسیدند که باید ازدواج کنند و این به نظر من خیلی خوبه. دیگه وقتشه که ایشون به سکوت و خلوت این خونه آب و رنگی بدن.

با آهنگی که انگار از اعماق چاه بر می خاست گفتم:

-شما چیزی درباره همسر آیندشون می دونید که اینطور با صراحت میگین؟

او که از فرط شوق به احوال من بی اعتنا بود گفت:

-بله، چند سال قبل بدمیل نبودند با ایشون ازدواج کنند اما پدر اون خانوم موافقت نمی کردند. حالا به طوری که شنیدم

چند سالیه که پدرشون فوت کرده و چون قراره به مهمونی آقا بیان فکر کنم مادرشون موافق این وصلت باشند.

-بابت کنجکاویم معذرت می خوام اما می شه از اون دختر خانوم بگین؟

-ایشون یک دختر ثروتمند و فوق العاه زیبا و هنرمندند که البته خاستگاران یادی دارند و اگه بین خومون باشه علی رغم

کمی سن به آقا علاقه دارند و من فکر می کنم به همین دلیل تا حالا ازدواج نکردند.

-مگه چند سالشونه؟

-ایشون حدودا بیست و سه ساله اند اما آقا سی و شش سال دارند.

-ولی اصلا به آقای نادری نمی یاد سی و شش ساله باشند.

-این خانواده کلا دیر پیر میشن. شما اگه خاله آقا رو با هفتاد سال سن می دیدید چی می گفتید؟ ایشون با هفتاد سال سن

مثل زنی چهل و پنج ساله به نظر می رسند.

محبوبه صحبت می کرد ولی من جاهای نامعلومی سیر می کردم و آنقدر ضعف داشتم که می ترسیدم رسوا شوم.نیش

حسادت کاری تر از آن است که آدم تصور کند.راستش از خودم بیش از هر چیز به خاطر آن افکار احمقانه عصبانی بودم و

دائم در دل تکرا می کردم ، من کجا و او کجا؟ او به من به چشم فردی بیکس و کار می نگرد که از سر انسانیت و ترحم جا و

مکانش داده و تا مدت نامعلومی حمایتش خواهد کرد.محبوبه هنوز تعریف می کرد:

-خانوم به قدری هنرمند و زیباست که من اطمینان دارم آقا رو خوشبخت می کنه و از این حالتی که قرار داره بیرونشون

میاره.آقا در زندگی همیشه از محبت زن محروم بوده و به عقیده من طبیعیه که تا این اندازه انعطاف ناپذیر باشه.مادرشون

رو در جوانی از دست دادند و هنوز از غم ایشون فارغ نشده بودند که خواهرشون رو از دست دادند.

به نظرم می رسید محبوبه هنگام حرف زدن درباره گذشته نادری بیش از حد جانب احتیاط را رعایت می کرد، هرچند که آن

موضوع در برابر اندوه و سرخوردگی من بی اهمیت بود، اما از دید من پنهان نماند.چیزی که آن لحظه برای من مهم بود

دیدن آن دختر خوشبخت و قیاسش با خودم بود. اما بدبختانه آنقدر شوکه شده بودم که نمی دانستم خواسته ام را چطور

باید مطرح کنم که شک برانگیز نباشد،لذا گفتم:

-من که فکر نمی کنم آقا ازدواج کنند!

خواسته ام زودتر از آنچه فکر می کردم اجابت شد.

-بر عکس، اگر اون دختر خانوم رو ببینید نظرتون عوض میشه.

-آیا فکر می کنید در مهمونی شرکت کنند؟

-صد در صد. اینو بدون هیچ تردیدی می گم.

-این مهمونی به چه مناسبت برگزار میشه؟

-نمی شه برای کارهای آقا دنبال دلیل بود. شاید از سر دلتنگی!

-به نظر نمی رسه ایشون اهل آمد و رفت باشند.

-دقیقا به همین دلیل که می گم باید خبرهایی باشه.

-آیا دختر جوان دیگه ای هم به این مهمونی دعوت شده؟

-راستش رو بخواهید نه.

-شما منو به شدت کنجکاو کردید محبوبه خانوم.میشه بیشتر از اون خانوم بگین.

او با تصور آن دختر دیدگانش را تنگتر کرد و با حالتی متفکر گفت:

-خب...بذارید ببینم! ایشون دختر قد بلند و باریک اندامی اند با چشمهای درشت به رنگ سبز سیر، پوست سفید، ابروان

کشیده و نگاهی نافذ و مغرور.

-زمانی که آقا می خواستند با ایشون ازدواج کنند چند ساله بودند؟

-در حدود پانزده سال پیش.

-پس با این حساب از اون زمان هفت هشت سال می گذره.

-بله همین طوره.خواهرشون هم به این وصلت اصرار داشتند ولی خب...به هر حال قسمت نبود.

وقتی سخنان محبوبه به اینجا رسید شب شده بود و باغی که تا ساعتی قبل به نظرم آخر زیبایی بود دیگر در برابر دیدگانم

جذابیتی نداشت و در و دیوار آن خانه برایم همچون قفسی تنگ و تاریک می نمود. چطورست که عمر خوشی ها اینقدر

کوتاه و ناپایدار است؟ حال و توان برخاستن نداشتم اما باید می رفتم. خنده آورست، برای لحظاتی چند بغض گلویم را

فشرد و آرزو کردم بتوانم مدت نا معلومی با صدای بلند گریه کنم.چطور توانسته بودم خودم را تا آن درجه تحقیر کنم و به

توجه مردی که از سر تنهایی شامل حال شده بود به چشم عشق و علاقه بنگرم؟

وقتی به اتاقم رفتم شروع کردم به سرزنش خودم: مگه تو از یک معلم سر خونه آواره بیشتری؟ مگر نه اینکه سقف بالای سرت رو مدیون اونی؟ چی باعث شد تا آن حد خودت رو به حساب آوری؟ فرض کن آواره هم نبود، آیا کس و کاری داری یا مال و ثروتی که با او برابری کنه؟ مگه نه اینکه از تمام دنیا سهم تو قلبی چاک چاک است؟

از اندیشه چنان حقایقی اشک از دیدگانم روان گردید و قلب هزار باره شکسته ام بار دیگر شکست. باید رکسانا را بیدار می کردم اما بی حوصله تر از آن بودم که بتوانم توجهم را معطوف او کنم. پس در اتاقم ماندم و خلوت و تنهایی ام را با غصه شریک شدم.

تقریباً دو روز طول کشید که توانستم تا حدودی بر اندوهم غلبه کنم، آن هم تا حدودی! هر بار کنار پنجره می رفتم و به مکانی که آن شب حضور داشت می نگریستم انگار باد بوی او را با خود می آورد، بوی دلنشین حضور او که یادآور لطافت شخصیت و عظمت روحش بود. اما حقیقت چیز دیگری بود. حقیقت حکایت شاهزاده و گدا بود. حقیقت آن بود که ما مثل دو خط موازی به هم نمی رسیدیم. پس عاقلانه آن بود که سردی پیشه کنم و نگذارم داغ این حقیقت تلخ برای او و دیگران عیان شود. در سکوت روح حساسم را به قدرت صبر صیقل می دادم و ریاضتی را که شایسته قلب رنج دیده ام نبود تحمل می کردم و به خدا قسم اگر مشکل کارم نبود بی درنگ از آن خانه می رفتم و بار دیگر رنج زیر پا گذاشتن گذشته را به جان می خریدم. نه، چاره ای جز سوختن و ساختن نبود.

او تا پانزدهم آبان هم نیامد. دیگر چون گذشته آرزو نمی کردم راه برسد چرا که تاب رویارویی با او را نداشتم و علاوه بر آن فکر می کردم گذر زمان یاد او را در ذهنم کمرنگ خواهد ساخت. خدمتکاران به واسطه مهمانی که اکنون خبر برگزاری اش علنی شده و یک هفته دیگر انجام می شد سخت در تکاپو بودند و آشکارا از اینکه پس از سالها در خانه آمد و رفتی صورت می گرفت شادمان بودند. اما من، مثل روحی متحرک به تکاپوی آنان می نگریستم و تلاش می کردم مخاطبشان قرار نگیرم. حالا حتی رکسانا هم متوجه گرفتگی و کم حرفی ام شده بود و با روشی کودکانه تسکینم می داد:

-شراره جون تو حالت خوب نیست. بذار دکتروم که اومد تو رو ببینه.

-نه عزیزم، من فقط خسته ام و تو اگه نگرانم هستی به حرفهام توجه کن و نذار تکرارشون کنم.

نادری دو روز قبل از مهمانی به خانه برگشت و از لحظه ای که پای به خانه نهاد برای بهتر شدن اوضاع دستوراتی داد و حتی کوچکترین سراغی از من و خواهر زاده اش نگرفت. چند بار رکسانا نیت کرد به دیدنش برود اما من مانع شدم و هر بار به

بهانه ای منصرفش کردم. نیمه های همان شب دوباره آوای گیتارش خلوت خانه را بهم ریخت با این تفاوت که نرمتر از همیشه بود و زودتر از گذشته به اتمام رسید.

دو شب قبل از مهمانی باران یکسره می بارید اما روز مهمانی هوا آفتابی و روشن بود و لطافت محسوس کننده ای بر فضای باغ حکومت می کرد. انگار هوا هم آماده عاشق شدن بود. آن روز رکسانا در اتاق من حضور داشت و من بی آنکه مانعش شوم کمک کردم روی صندلی بایستد و ورود مهمانان را از نظر بگذرانند، در حالی که کنجکاوی خودم کمتر از او نبود. مهمانان که عده آنان به بیش از سی نفر می رسید یکی یکی و چندتا چندتا عصر همان روز از راه رسیدند و من می توانستم از میان آنان دختری را که قلب نادری بیقرارش بود را با توجه به توضیحات محبوبه تشخیص دهم. او انصافا دختر زیبا و منحصر به فردی بود. نادری به محض ورودشان به استقبالشان رفت و با خوشامدگویی گرمی همراهی شان نمود، در حالی که من پشت پنجره اندوهم را فرو می دادم و می کوشیدم در حضور رکسانا به خود مسلط باشم. ساعتی پس از آمدن مهمانها یکی از خدمتکارها با پیغامی از طرف نادری نزد من آمد و گفت:

-آقا گفتند به اتفاق خانوم کوچولو در جمع مهمونها حاضر بشین.

قلبم با شنیدن پیغامش فرو ریخت اما با آرامشی تصنعی گفتم:

-بگین الساعه خانوم کوچولو میان ولی من....متاسفانه آمادگی حضور در جمع مهمانانشون رو ندارم.

پس از رفتن خدمتکار رکسانا به خاطر شرکت در مهمانی فریاد شادی کشید و به قدری هیجان زده بود که مدتی طول کشید تا لباسش را عوض کنم. وقتی آماده رفتن شد به عنوان نصیحت گفتمک

-باید سعی کنی رفتارت مودبانه و زیبا باشه تا دایی ات باز هم ازت برای شرکت در چنین مهمونی هایی دعوت کنه.

-پس تو چی؟

-تو برو، من نمی تونم بیام.

-اما من دوست دارم تو هم بیای.

-متاسفم عزیزم، شاید دفعه بعد.

او پس از بوسیدن گونه ام به سرعت از اتاق خارج شد و به جمع مهمانان پیوست. بعد از رفتن رکسانا در حالی که افکار جوراجوری در مغزم می جوشید بی هدف کتابی از کتابخانه برداشتم و بی آنکه به محتوای کتاب توجه کنم عکس هایش را

از نظر گذراندم. سرگرم واری کتاب بودم که همان خدمتکار دوباره از راه رسید و گفت:

-ببخشید خانوم، آقا گفتند مایلند شما حتما در مهمونی شرکت کنید.

-ولی آخه....

-معذرت می خوام، گفتند هیچ عذر و بهانه ای نمی پذیرند و حضور شمارو در کنار خانوم کوچولو ضروری می بینند.

مکثی کرده و گفتم:

-بسیار خوب، بگین در حدود بیست دقیقه دیگه خدمتشون می رسم.

بعد از رفتن دخترک خدمتکار برای چند لحظه مثل پاندول ساعت به چپ و راست رفتم و آرزو کردم معجزه ای رخ دهد. آخر

مرا می خواست چه کند؟ آیا می خوست میان ان همه اشراف زاده به واسطه سادگی ظاهر و باطن انگشت نمایم کند؟ با خود

گفتم، چطور قادره انقدر خود خواه باشه؟ خودش که باید بهتر بدونه جای من میان آنها نیست. اگه مایل بود در آن مهمانی

شرکت کنم چرا زودتر اطلاع نداد تا آماده شوم؟

فقر لغت وحشتناکی است. برخی فقر را در گرسنگی می بینند اما من حاضرم همیشه گرسنه باشم ولی تحقیر نشوم. نمی

دانم تا به حال در اوج سادگی میان گروهی اشراف زاده قرار گرفته اید که به اصالت و تجدد تظاهر می کنند؟ وحشتناک

است، آنقدر که اگر فرد حساسی باشید آرزو می کنید سالیان سال گرسنه و تشنه باشید اما چنان لحظاتی را تجربه نکنید.

وقتی لباسم را عوض کردم و موهایم را به سادگی روی شانه هایم ریختم فقط دوازده دقیقه را پشت سر گذاشته بودم. همین

هنگام بود که محبوبه در لباسی زیبا وارد اتاقم شد و پرسید:

-شما حاضرید؟

به طرفش برگشتم و گفتم: بله.

در حال مرتب کردن یقه لباسم گفت:

-آقا فرستاد بگم حتما بیائید.

به سختی گفتم:

-خودم چندان به آمدن راضی نیستم.

-برای چی؟

-احساس خوبی ندارم . فکر می کنم با بقیه فرق دارم.

-چه حرفهایی می زنی؟ مگه بی دعوت شرکت می کنی؟ آقا خودشون اصرار داشتند.

-می دونم اما.....

-لطفا تردید رو بذارید کنار و عجله کنید...آه راستی، نمی خواهید دستی به سرو صورتتون بکشید؟

ار فرط شرم سرخ شده و گفتم:

-فکر نمی کنم درست باشه.....

-بسیار خوب هر طور راحتید اما خیال می کنم کمی رژ گونه برای رنگ پریدتون لازم باشه.

او کمک کرد هرچه زودتر آماده شوم آنگاه مرا تا حضور میان مهمانان همراهی نمود..

وقتی وارد پذیرایی انباشته از مهمان شدیم رکسانا با عجله نزدمان آمد و در حال فشردن دست من با شادی آشکاری گفت:

-پس بالاخره اومدی شراره جون؟

آرام گفتم:

-عزیزم لطفا کمی آرام تر حرف بزن!

محبوبه با آهنگی مودب گفت:

-معرفی می کنم، ایشون معلم و پرستار خصوصی رکسانا جون هستند.

من در پایان صحبت محبوبه کمی سر خم کرده و به جهات مختلف سلام و ادای احترام کردم.همانطور که به اطراف می

نگریستم نگاهم متوجه نادری شد و قلبم فرو ریخت.او درست کنار همان دختر خانوم نشسته بود و با لبخندی کم رنگ

براندازم می کرد و حتی حرکتی هرچند کوچک نکرد. محبوبه صندلی خالی انتهای سالن را نشان کرد و آهسته گفت:

-لطفا با رکسانا اونجا بشین.

مسیر کوتاهی که تا رسیدن به صندلی پیمودم به سبب شرم و نگاههای کنجکاو حاضرین به قدری برایم طولانی نمود که

آرزو کردم ای کاش هر چه زودتر روی صندلی قرار گیرم.مهمانان با چنان نگاهی براندازم می کردند که برای لحظه ای فکر

کردم شاید نادری از نحوه آشنایی و استخدامم برایشان گفته باشد. وقتی روی صندلی قرار گرفتم همه بدنم خیس از عرق

بود و لباسی که به تن داشتم به قدری کلافه ام کرده بود که ترسیدم مبادا غش کنم.پیراهنم، لباسی به رنگ استخوانی بود

که به سبب مدلس (ترک) قدم را از آنچه بود بلندتر نشان می داد. هنگامی که توانستم تا حدودی به خود مسلط شوم نازه متوجه شدم درست روبروی نادری و همسر آینده اش قرار گرفتم. آنها سخت سرگرم گفتگو بودند و من از نگاههای نادری حین گفتگو حدس زدم درباره من صحبت می کنند. حالا سکوتی که در بدو ورود من بر جمع حاکم شده بود به همه مه مبدل شده و تکاپو و آمد و رفت خدمتکاران بدان دامن می زد. آنها چنان غرق تجمل و تشریفات بودند که حتی نیم نگاهی به من نمی کردند. دست و گردن اکثر آنان از برق طلا می درخشید و سوژه بحث اغلب آنها پیرامون نرخ دلار و سکه و طلا بود، به نحوی که پس از گذشت یک ساعت چنان از حضور در آن جمع خسته شدم که منتظر بودم با کوچکترین بهانه ای ترکشان کنم. علی الخصوص که درست روبروی نادری و همسر آینده اش نشسته بودم و برای گریز از تلاقی نگاهمان به هر سو غیر از روبرو می نگریستم. راستش از نادری به سبب اصرار برای حضورم در چنان محفلی سخت آزرده بودم. آنها به نحوی با من برخورد می کردند که انگار نیازی به حضورم نبود و مهم نیست. رفتار سرد خودش هم بهتر از آنان نبود، هرچند بعدا در خلوتم توانستم خرده ای به او و رفتارش بگیرم چرا که من معلم سرخانه ای بیش نبودم. تنها کلامی که از او شنیدم هنگام صرف شام بود:

-شما هم با رکسانا برین سر میز.

آم جمله هم به قدری آرام بود که انگار از توجه به ما می ترسید. دلم می خواست اجازه رفتن بگیرم و به اتاقم برگردم اما او چنان مشغول بود که نتوانستم. وقتی در برابر میز شام ایستادم از دیدن آن همه غذا جا خوردم و از خود پرسیدم آیا این همه بریز و بیاش برای چنین مهمانی ساده ای لازم است؟! به هر حال از نزدیکترین ظرف غذای پیش رویم غذا کشیدم و پس از رسیدگی به رکسانا مشغول شدم، اما هر لقمه ای که بر دهان می گذاشتم به سختی فرو می رفت و بدتر از همه اینکه اشتهای چندانی نداشتم و آنچنان با غذا بازی می کردم که از نظر یکی دونفری که نزدیکم بودند دور نماند.

دلم می خواست هرچه زودتر از تحمل چنین شرایطی رها شوم و در خلوت برای تنهایی و تفاوتم اشک بریزم. نادری در کنار همسر آینده اش می گفت و می خندید و چنان به او هنگام حرف زدن توجه نشان می داد که هر بیننده کنجاوی را به حسادت وا می داشت. رفتار دخترک هم کمتر از او نبود. تحت هر شرایطی بازوی او را در دست می فشرد و اگر منعی نداشت سر بر شانه اش می گذاشت. ساعتی پس از صرف شام نادری برای چند لحظه از سالن خارج شد و من که منتظر چنان فرصتی بودم به اتفاق رکسانا از پذیرایی خارج شده و به قصد کسب تکلیف نزد او که سرگرم گفتگو با محبوبه بود رفتم. او به



محض دیدنم با دقتی آشکار سراپایم را از نظر گذراند و گفت:

-با من کاری دارید؟

سر به زیر افکنده و به سردی گفتم:

-معذرت می خوام آقا اما می خواستم اگر اجازه بدین برای خواباندن خانوم کوچولو برم بالا.

محبوبه که مترصد فرصتی برای رفتن بود از نادری اجازه گرفت و به آشپزخانه برگشت و من که از تنها بودن با او می

ترسیدم دستخوش اضطراب شدم. او به ساعتش نگریدست و متعجب گفت:

-تازه سرشبه؟

گفتم:

-عذر می خوام اگه جسارت نباشه خودم هم کمی کسالت دارم.

پرسید:چتونه؟

گفتم:چیز مهمی نیست، کمی سردرد دارم.

به نرمی گفت:

-قاعدتا باید مربوط به دود سیگار باشه. حالا واقعا حالتون اونقدر بده که نمی تونید تا آخر شب حضور داشته باشید؟

-متاسفم آقا.

-آه نه، من اجباری ندارم. اه فکر می کنی استراحت برات بهتره برو، اما منو از حال خودت بیخبر نگذار.

سر بلند کرده و با حیرت به صورتش نگریدستم. درباره نگرانی اش کاملا جدی بود. او که مرا متوجه خودش دید در ادامه گفت:

-از اینکه اومدی متشکرم.

-آه نه آقا، من ممنونم که ازم دعوت کردید. شب بخیر.

پس از گفتن شب بخیر از پله ها بالا رفتم. هنوز هفت هشت پله بالا نرفته بودم که گفت:

- شب بخیر.

ناخودآگاه به طرفش برگشتم. او از فرصت استفاده کرده و گفت:

-لباس امشبتون خیلی بهتون می اومد.

در صورتش نه تمسخر بود نه طنز! پس به آرامی تشکر کرده و با عجله بی توجه به اینکه سرعتم با رکسانا ناهماهنگ است از پله ها بالا رفتم.

مهمانی آن شب ساعت دوازده به پایان رسید و یک ساعت طول کشید تا همه متفرق شوند. حتی دل و دماغ پشت پنجره ایستادن هم نداشتم. اصلا چرا باید کنجکاو می بودم؟ همه چیز مثل روز روشن بود، به زودی صاحبکارم با دختر ثروتمندی مثل خودش ازدواج می کرد و چه بسا اگر همسرش از من خوشش نمی آمد باید آنجا را ترک می کردم. آن شب پس از حاکم شدن سکوت بار دیگر نوای گیتار نادری بر فضای خانه طنین انداخت.

ده روز پس از مهمانی برای احوالپرسی کارفرمایم به پذیرایی رفتم. از سه روز قبل در جریان کسالتش قرار گرفته بودم اما برای ملاقات کردنش مردد بودم که بالاخره پس از گذشتن سه روز دل به دریا زده و به دیدنش رفتم. آن شب هوا بارانی و سرد بود و وسایل گرما زا زودتر از موقع به راه افتاده بود. او روی صندلی راحتی اش نشسته و باران سیل آسای پاییزی را از نظر می گذراند و من که هربار به بهانه رکسانا به دیدنش می رفتم از اینکه مجبور بودم تنها ملاقاتش کنم معذب بودم. وقتی سر انجام سلام داده و او را متوجه خود ساختم نفس راحتی کشیده و همانجا ایستادم. او کمی روی صندلی اش جابجا شده و گفت:

-چرا ایستادید؟ بیائید بنشینید.

به میل او روی صندلی مقابلش نشستم و سر به زیر افکندم. همان یک نگاه کافی بود تا بفهمم کسالت دارد. رنگ به رو نداشت و صورت همیشه مرتبش، اصلاح نشده و نا مرتب می نمود و به گمانم برای شکستن سکوت بود که گفت:

-چه بارون تندی!

و پاسخ من ، لرزان و ضعیف:

-بله، به هر حال اقتضای همین فصله.

-چگونه ست که همیشه برای مقدمه چینی از آب و هوا شروع می کنیم؟ روی صندلی اش جابجا شد و گفت:

-گفتن می خواهید منو ببینید.

سر به زیر افکنده و گفتم:

-بله آقا. شنیدم کسالت دارید این بود که.....

کلامم را قطع کرده و آرام گفت:

-چقدر مهربانید.

-نه آقا، این حتی گوشه ای از محبت شمارو جبران نمی کنه.

به عقب تکیه کرده و با آهنگ غریبی گفت:

-همیشه حضورت به موقع ست.

چیزی نگفتم. سکوتم وادارش کرد بگوید:

-نمی پرسید چرا؟

مطیعانه گفتم:

-چرا؟

به نرمی گفت:

-معصومیت گفتار و رفتار تو و اعتماد به نفسی که وقت انجامشون داری به آدم آرامش می ده، حتی اگه اشتباه دریافت کرده

باشی و از سر سادگی بیانش کنی باز هم آرام بخشه.

گفتم:

-فردی مثل شما به گفته های پر از اشتباه من احتیاجی نداره.

سرش را به دست گرفته و با درماندگی آشکاری گفت:

-آه خدارو شکر که جای من نیستی وگرنه این دنیای بیرحم با واقعیت های وحشتناکش رنجت می داد.

سردرگم به او نگریستم و ماندم چه بگویم. او با صدای لرزانی در ادامه گفت:

-انقدر خسته ام که دلم می خواد بخوابم و هرگز بیدار نشم.

ناخودآگاه گفتم:

-نه، خدا نکنه آقا بهر حال زندگی اونقدر سخت نیست که فکر می کنید.

همانطور درمانده گفت:

-حق با توست زندگی اونقدر سخت نیست ولی عزیز ساده من این آدمها هستند که زندگی رو سخت و غیر قابل تحمل می

کنند.

-باز هم اونقدر سخت نیست که چنان آرزوی وحشتناکی کنید.

سربلند کرد و با لبخندی تلخ گفت:

-شیوه تو برای مقابله با مشکلات خیلی صادقانه ست. ای کاش می تونستم مثل تو از این دریچه به زندگی نگاه کنم. یکی از مهم ترین کارخونه های من داره نابود میشه و امروز و فرداست که طلبکارها بر سرم بریزند.

تا آن روز هیچ مردی را آنقدر مستاصل ندیده بودم. برای چند ثانیه دلم به حالش سوخت و آرزو کردم قادر باشم آرامش کنم. او عصبی از جا برخاست و مقابل پنجره ایستاد. خواستم چیزی بگویم اما نتوانستم. او دست در جیبهای شلوارش کرد و گفت:

-دنیای بی رحمی شده. واقعا آدم دیگه به کی می تونه اعتماد کنه؟ چطور ممکنه کسی که سیزده سال تموم در کنارت بوده بهت خیانت کنه؟

مقصودش روشن نبود پس همچنان سکوت کردم. او به طرفم برگشت و با حالتی غریب و درمانده گفت:

-باز هم میگی زندگی اونقدر سخت نیست؟ خوش به حالت که شونه هات از بارهای این چنینی سنگین نیست.

انگار حالش خوب نبود، چرا که مقابل پاهای من نشست و قبل از آنکه حرکتی کنم سر بر دامانم گذارد. بروز چنان رفتاری از او به قدری برایم عجیب بود که تا چند لحظه مات و مبهوت بودم و نمی دانستم چه کنم. چیزی که بیش از همه رنجم می داد سر رسیدن احتمالی یکی از خدمتکارها بود. براستی اگر یکی از آنها سر می رسید چه فکری می کرد؟ خواستم چیزی بگویم که با آهنگی بغض آلود گفت:

-نمی دونم چرا به تو میگویم، بله فقط به تو. همین قدر می دونم که دلم می خواد برات حرف بزنم! من برای اون کارخونه لعنتی مثل سگ جون کندم و عرق ریختم. شاید اگه زحمتم رو صرف بچه ای کرده بودم حالا برای خودش کسی بود.

همه بدنش می لرزید و رطوبت اشکهایش را روی لباسم حس می کردم. به سختی گفتم:

-آقا خواهش می کنم به خودتون مسلط باشید. اگه کسی شمارو در این وضعیت ببینه چه فکری می کنه؟

سرش را محکمتر به پاهایم فشرد و گفت:

-دیگران به جهنم. تو با اون فلسفه عجیب باید به من بگی.

-چه چیز رو آقا؟ لطفا بلند شین.

-آیا تکیه کردن مردی ورشکسته انقدر برات سخته؟

-من خودم نیازمند حمایتم آقا پس چطور می تونم شمارو حمایت کنم؟ در حال حاضر بهترین کار ممکنه خوردن یک وعده غذای گرم و سبکه و استراحتی که بعدش بتونید به مشکلاتتون بهتر و دقیقتر فکر کنید. حالا لطفا بلند شین. این رفتار اصلا شایسته شما نیست.

-تو باید به من کمک کنی!

-آخه از دختر ضعیف و فقیری مثل من چه کمکی ساخته ست؟

-چرا تو می تونی، تو با اون اکسیر جادویی اعتماد به نفست.

-آقا خواهش می کنم. اگه به فکر خودتون نیستید، لااقل به فکر من باشید!

او انگار به خودش آمده بود ناگهان سر بلند کرد و با دقت به صورت من خیره شد. به گمانم متوجه شده بود با موجودی ضعیف و شکننده طرف است، چرا که به نرمی از جا برخاست و روی صندلی راحتی اشقرار گرفت و من تازه توانستم صورتش را کاملا ببینم. شاید باورکردنی نباشد اما به نظر در خودش خرد شده بود و می شکست. برای لحظاتی حس کردم او از من بیواتر است، پس خودم را از یاد بردم و با لحنی آمیخته به مهر گفتم:

-شما دارید خودتون رو از بین می برید آقا. آیا شام خوردید؟

او مثل پسر بچه ای ترسان گفت:

-نهف با امروز سه روزه که غذا نخوردم.

-پس عجیب نیست اگر حتی ضعف کنید.

-من دارم بیچاره می شم اونوقت تو حرف از زندگی و خوردن می زنی؟

-زنده ها احتیاج به زندگی دارند آقا، باید توان داشت تا به جنگ مشکلات رفت.

او با لبخندی تلخ گفت:

-پیشنهاد تو چیه؟

دل به دریا زده و گفتم:

-در وهله اول باید غذا بخورید و برای مدتی طولانی استراحت کنید و بعد فکر کنید چه باید بکنید.

-تو خیال می کنی اینطوری میشه این همه مصیبت رو پشت سر گذاشت؟

-من یک عقیده دارم آقا که شاید به نظرتون خنده دار بیاد. من معتقدم برای فردا باید فکر کرد.

او با حالتی متفکر جمله مرا از ذهن گذراند و آنگاه با همان لبخند به صورتم خیره شد. حس کردم با سادگی ام می خندد اما

اهمیت ندادم و گفتم:

-میگم براتون غذا بیارن اقاو خودم نظارت می کنم بخورید.

با همان حالت گفت:

-هر طور تو بخوای، اما باید قول بدی تنهام نذاری.

-اگر بدونم کمکی ازم بر میاد کوتاهی نخواهم کرد.

-تو دختر کوچولو قادری دنیارو فتح کنی. حالا برو، فکر غذا گرسنه ام کرده.

برایش از آشپزخانه غذا گرفتم و مثل پرستاری وظیفه شناس بر لقمه لقمه اش نظارت کردم آنگاه به خوابیدن تشویقش

کردم. انگار گذشت زمان از او موجودی شکننده ساخته بود که با کوچکترین نسیمی خم می شد. وقتی برای خوابیدن به

اتاقش می رفت گفت:

-حس می کنم در حرف زدن با تو احساس خوشایندی دارم.

-خوشحالم آقا.

-کمترین حسنی که تو داری اینه که آدمو به واسطه رفتارش تحقیر نمی کنی و بعدا حتی بهش اشاره هم نمی کنی.

-چرا باید تحقیر کنم آقا؟ برای هر کسی در لحظات خاص زندگی پیش میاد مستاصل بشه.

-پس دگرگونی من به نظرت احمقانه نمی یاد؟

-به هیچ وجه آقا.

-خوبه. به این دوستی مباحثات می کنم.

-منم همین طور.

دوباره مثل دفعه قبل دستش را پیش آورد و من که دیگر مثل گذشته نمی ترسیدم دستش را فشردم و زمزمه کردم:

-شب بخیر آقا، امیدوارم خوب بخوابید.

او نیز به شب بخیرم پاسخ گفت و در سکوت به اتاقتش رفت در حالی که بار دیگر پس از مدت‌ها قلبم را به آتش کشید! از آن پس آشکارا دنبالم می فرستاد و در حضور همه مورد لطفم قرار می داد، لطفی آنچنان خالصانه که حس حسادت اغلب خدمتکاران را بر می انگیخت. حالا حتی محبوبه هم با حیرتی علنی به رفتار ما می نگریست. خب البته من از این وضعیت گله ای نداشتم اما خشنود هم نبودم چرا که کم کم داشتم برای نادری حکم مصاحبی نزدیک را پیدا می کردم و این با توجه به اینکه هر دو مجرد بودیم صورت خوشایندی نداشت. آنچه که من می دانستم این بود که او با وجود علاقه بسیار هرگز به من پیشنهاد ازدواج نخواهد داد و اگر هم بر فرض می داد از نظر من مردود بود. چرا که فاصله طبقاتی فاحش ماقابل جبران نبود. چنین بود که تصمیم گرفتم روشی عاقلانه اتخاذ کنم که در آن منافع هر دویمان دنبال شود.

عاقبت پس از اندیشه فراوان به این نتیجه رسیدم که ریشه دار شدن این علاقه با توجه به شرایط هر دویمان نادرست است و این در حالی بود که علاقیمان روز به روز وسیع تر می شدو من هم هیچ کنترلی بر اوضاع نداشتم. این بود که هم برای ایجاد فاصله و هم برای فروکش کردن شعله سرکش عشق درخواست مرخصی کردم. فکر کردم تا برگردم احتمالاً ازدواج کرده و آنها از آسیاب افتاده. آنوقت اگر ماندنی باشم که هیچ وگرنه آنجا را برای همیشه ترک می کنم. هرچند زندگی در خانه ای که زنی بیگانه مدیر و کدبانوی آن می شد کاری بس دشوار بود، اما چاره چه بود؟

روزی که درخواست مرخصی کردم یکی از آخرین روزهای پاییز بود. نادری به قدری از درخواست بی موقع من تعجب کرد که برای چند ثانیه همانطور ثابت بر جا باقی ماند و عاقبت گفت:

-حالا؟ این وقت سال؟ می تونی صبر کنی تا چند وقت دیگه همه با هم به ....

کلامش را قطع کرده و گفتم:

-نه آقا، من حالا به سفر و استراحت احتیاج دارم.

او با لحنی که می کوشید متقاعدم کند گفت:

-ببین من متوجه خستگی روحی و جسمی تو هستم اما حالا فصل خوبی برای سفر نیست. اینو به خاطر خودت میگویم.

جدایی از او و رکسانا برای من سخت تر بود با این حال گفتم:

-لطفا قبول کنید آقا.

-حداقل مدتش رو معلوم کن.

-نمی تونم حدس بزنم آقا، اما قول می دم در اولین فرصت برگردم.

خواست با به رخ کشیدن قدرتش مانعش شود پس گفت:

-اگه قبول نکنم چی؟

به سردی گفتم:

-در اون صورت حرف دیگه ای ندارم آقا.

معرض گفت:

-خیل خب کوه یخ، برو از مرخصیت لذت ببر. اما یادت باشه می تونستم مثل یک کارفرمای مستبد فقط با سه روز مرخصیت

موافقت کنم.

-متشکرم آقا. این لطفتون یادم می مونه.

-حداقل بگو کی میری؟ اینو که می تونی بگی!

-فردا صبح قربان.

-اینقدر با عجله؟ می تونم به راننده ام بگم برسونتت.

-ممنونم آقا اما ترجیح می دم خودم برم.

به عنوان بهانه گفت:

-پس تکلیف رکسانا چی میشه؟

-از محبوبه خانوم تقاضا کردم در غیابم مسئولیت ایشون رو به عهده بگیره.

-پس قبلا فکر همه چیز رو کردی!

-بله آقا.

عصبی گفت:

-اینقدر به من نگو بله آقا، نه آقا.

ناخودآگاه گفتم:



- پس چی باید بگم آقا؟

روزنامهٔ مقابلش رو برداشت و بی حوصله گفت:

- می تونی بری.

- پس حالا باهاتون خداحافظی می کنم.

- برای چی؟ مگه خیال برگشتن نداری؟

- در سفر هر اتفاقی ممکنه برای آدم بیفته. علاوه بر اون من فردا صبح زود می رم و اون موقع شما خوابید.

- بسیار خب، برات سفر خوبی رو آرزو می کنم.

تشکر و خداحافظی کردم. خواستم از پذیرایی خارج شوم که گفت:

- آیا به پول احتیاجی نداری؟

- به حد کافی دارم آقا.

- صبر کن!

به طرفش برگشتم. به جانب کمد بوفه رفته و بعد از برداشتن مقداری پول گفت:

- اینو بگیر، لازم میشه.

- اما من واقعا احتیاج ندارم آقا.

مصرانه گفت:

- اگه قرار باشه مدت نامعلومی در سفر باشی به پول احتیاج داری، بگیر.

لحن تحکم آمیزش وادار به اطاعت نمود. پس پولها را از دستش گرفته و تشکر کردم. او آنقدر بابت رفتنم معترض بود که مثل

همیشه اصرار نکرد به عنوان خداحافظی دست دهم. همانطور سرد به خداحافظی ام پاسخ گفت و م که هدفی جز از بین

بردن علایقمان نداشتم با خود گفتم، همین طور بهتر است.

صبح زود پس از بوسیدن رکسانا با ساکی جمع و جور از پله ها پایین آمدم. بهتر آن دیدم به دلیل وابستگی که به من داشت

تا پس از رفتنم در جریان قرار نگیرد، چرا که ممکن بود به علت بی قراری اش از رفتن منصرف شوم. آن روز از همان

نخستین دقایق صبح هوا ابری بود و سوز سردی می آمد. خواستم در خروجی را باز کنم که صدای نادری بر جا میخکوبم

کرد:

-داری میری؟

آهنگ کلامش گرفته و خسته بود. به طرفش برگشتم و با سردی آشکاری که از چندی قبل پیشه کرده بودم صبح بخیر گفتم. او به عوض دادن جوابم گفت:

-فکر نمی کنید روز سردی رو برای سفر انتخاب کردید؟ یا فکر می کنید هیچی نمی تونه مانع رفتنتون بشه؟

همان ربدو شامبری تنش بود که دوست داشتم. با لبخندی کم رنگ گفتم:

-من دارم می رم آقا.

-بله دارم می بینم.

-متاسفم که بیدار تون کردم.

-اینطور نیست، من از سر شب تا حالا بیدارم.

سکوت کردم. پرسید:

-نمی پرسید چرا؟

-اگر فضولی نیست چرا؟

-تو باید بهتر بدونی!

سر به زیر افکندم. پرسید:

-بهتر نبود یک نفر رو بیدار می کردید؟

گفتم:

-یک نفر که خواهی نخواهی بیدار شده.

به شوخی گفت:

-تو یک ابلیس کوچولوی حاضر جوابی. بهتره بگم تا ترمینال برسونت.

گفتم:

-ماشین جلوی در منتظره آقا. از لطفتون ممنونم.

-آره، باید می دونستم که تو هیچ وقت دوست نداری زیر دین کسی باشی.

این پا و آن پا می کردم بروم اما او با حرف زدنش مانع می شد.

-تلفن کن و از حال خودت به ما خبر بده.

-بله آقا.

دستگیره در را پایین کشیدم و آن را گشودم. سوز سرد صبحگاهی سیلی هوشیاری به صورت هر دویمان نواخت. او یک قدم

دیگر به جلو برداشت و من که به امید تغییر شرایط می رفتم با عجله گفتم:

- خدانگهدار.

خواست چیزی بگوید که از خانه خارج شده و در را پشت سرم بستم و مثل هراسیده ای بی پناه زیر باران بنای دویدن

گذاردم. اشکهایم بی دلیل فرو می ریخت و قلبم به سرعت می تپید.

دور از هیاهوی شهری پس از سالها در دهکده ای ساحلی واقع در شمال کشور ساکن شدم. در خانه ای ساده که خشت

خشتش بوی صمیمیت و مهر می داد. در آنجا خبری از زندگی خشک شهری نبود و آدمها یکدیگر را به بهای هیچ نمی

فروختند. صبح ها با صدای غازها و اردکها دیده می گشودم و شبها با نوای دل انگیز باران پاییزی دیده بر هم می

نهادم. چقدر دلم بی قرار چنان آرامشی بود. انگار سالیان درازی از غذای روحم غافل بودم و خودم را به معنای واقعی کلمه از

یاد برده بودم. وقتی آدمی به خودش نیاندیشد پس فایده زندگی چیست؟

شبها در امتداد سکوت قبل از آنکه دیده بر هم گذارم به او می اندیشیدم و می کوشیدم در مدتی که آنجا هستم یاد عشق

او را از ذهن پاک کنم. یاد آن نگاه که هزار معنا داشت و یاد آن عشق که فاصله های طولانی، قدرت بلوغ و باروری اش را

سلب کرده بود. آنجا، در آن خانه ساده حتی تلفن هم نبود و چه خوب که نبود. حالتی داشتم که می خواستم از زمین و زمان

بیخبر باشم. نمی دانم شاید از خودم قهر کرده بودم. صاحبان آن خانه به قدری با من مهربان بودند که گاه شرمنده می

شدم. بی تکلف به سلامم پاسخ می دادند و بی ریا هم صحبت می شدند. به خدا چنان انسانهای پاک و بی ریایی دیگر در

هیچ نقطه کره خاکی یافت نمی شدند. پسر کوچک صاحبخانه برایم خرید می کرد و زن صاحبخانه با صمیمیت هرچه نیاز

داشتم در اختیارم می گذاشت. دلم می خواست تا آنجا هستم برای اینکه به انسان دیگری مبدل شوم تلاش کنم. گاهی

ساعتها زیر باران قدم میزدم و گاه مدتها به جوش و خروش دریای خزر خیره می شدم و موجهای بلندش را شماره می

کردم. چه شبها که اشک ریختم و از خدا قدرت فراموشی طلبیدم و چه روزها که به فاصله میانمان اندیشیدم و خود را ملامت کردم.

غروب یکی از اولین روزهای دی ماه که به قصد خرید و گردش به شهر رفته بودم خیلی ناگهانی تصمیم گرفتم به خانه تلفن کنم. نمی دانم شاید هم صبرم سر آمده بود و کنجکاوی لزلرم می داد. وقتی شماره می گرفتم انگشتانم می لرزید و نفسم به سختی بالا می آمد اما آنقدر مغرور بودم که حتی به خودم هم دروغ می گفتم و دلیلش را به سردی هوا نسبت می دادم. هنگامی که ارتباط برقرار شد با خود عهد کردم چنانچه نادری گوشی را برداشت صحبت نکنم، اما از آنجایی که خدا باورم بود محبوبه به تلفنم پاسخ گفت:

-بله؟

-سلام محبوبه خانوم.

تا آن روز ده روز بود که خانه را ترک کرده بودم. محبوبه با شنیدن صدایم با آهنگی شادمان گفت:

-خودتی؟! الان کجایی؟

من هم کمتر از او هیجان نداشتم.

-شالم.

-پس چرا تلفن نمی زدی از حالت بگی؟

-معذرت می خوام، به تلفن دسترسی نداشتم. حالم برای خرید اومدم شهر.

-یعنی می خوای بگی جایی که هستی تلفن نداره؟

-بله همین طوره ، رکسانا چطوره؟

-حالش خوبه، اما ترجیح میدم نفهمه تلفن کردی چون بلوا به پا میکنه. خودت که می دونی چقدر بهت وابسته است.

به سختی خود را راضی کردم بپرسم:

-آقای نادری چطورند؟

برای شنیدن پاسخش دیده بر هم فشردم.

-یکی دو روز بعد از رفتنت بد عنق بود اما حالا.....خوبه.

نفس عمیقی کشیده و گفتم:

-متاسفم که زحمتم رو به دوش شما گذاشتم.

-اصلا زحمتی نیست، اما قبول کن برای سفر وقت خوبی رو انتخاب نکردی.

-از تون معذرت می خوام، اما برای کارم دلیل قانع کننده ای دارم.

-حتما همین طور هف ببینم اونجام برف میاد؟

-نه، فقط بارون.

-آقارو بگو که توی این هوا رفته سفر.

-پس ایشون نیستند؟

-نه دو روزه که رفتند سفر. هر چند مدت زیادی بود که همش خونه نشین بودند و اگه قراره ازدواج کنند باید تلاش کنند.

-ازدواج کنند؟

-آه معذرت می خوام، فکر کردم می دونی.

با آهنگ ضعیفی پرسیدم:

-چی رو؟

-اینکه ازدواج آقا قطعی شد.

-با همون دختر خانوم؟

-بلهف بهتره زودتر خودتو برسونی. شیرینی این عروسی خوردن داره.

-شما از کجا مطمئنید؟

-خب ایشون دستور دادند مبلمان خونه رو عوض کنند، همینطور پرده ها و لوسترها رو. یکی دو روز قبل از سفرشون کلی

پارچه و طلا و جواهر خریدند و مرتب تاکید کردند خونه باید برای همسرم آماده باشه.

قلبم می سوخت اما بدان اعتنایی نداشتم. مگر نه اینکه باید فراموشش می کردم؟ گوشم به سخنان محبوبه بود اما حواسم

جاهای نامعلومی سیر می کرد. دیدی؟ دیدی که علاقه اش به تو مقطعی و سرسری بود؟ دیدی که تورا فقط برای فروکش

کردن احساساتش می خواست؟ دیدی که تو در نظرش بازیچه ای بیش نبودی؟ اشکهایم به روی گونه هایم غلطید و به دیوار

شیشه ای کیوسک تلفن تکیه کردم.دیگه نه سرما را حس می کردم و نه متوجه زمان بودم.زمانی به خود امدم که محبوبه گفت:

-کی بر می گردی؟

با آهنگی گرفته گفتم:

-چند روز دیگه.

-مثلا چند روز دیگه؟آخه می دونی؟رکسانا خیلی بهانه ات رو می گیره.

-از قول من ببوسیدش و بگین به زودی میام.

-بسیار خب.می دونم که نمی تونم زیاد پر حرفی کنم، پس به خدا می سپارم.

-به همه سلام برسونید.

-مراقب خودت باش.

-شما هم همینطور.....خداحافظ.

وقتی گوشی را روی تلفن گذاشتم تازه متوجه باران سیل آسا شدم.انگار دل آسمان هم برای من گرفته بود.آن شب نمی دانم چه مدت زیر باران قدم زدم،همین قدر به یاد می آورم مثل موش آب کشیده به خانه برگشتم و ساعتها کنار بخاری لرزیدم و تا دو روز پس از آن به دلیل تب و لرز در بستر ماندم و به زن صاحبخانه بابت پرستاری ام زحمت دادم.حالم آنقدر وخیم بود که از همهمه و گفتگویی که بالای سرم صورت می گرفت متوجه هراسشان شدم و احتمالا در خواب کابوس می دیدم که به سکوت و آرامش دعوت می کردند.در کابوسهایم همیشه مثل روحی سرگردان می دویدم و فریاد می زدم.هدفم نامعلوم بود اما همینقدر می دانستم که باید عجله کنم.تنم خسته بود ولی تسلیم نمی شدم.مثل شکاری که تا آخرین لحظه تن به تقدیر نمی دهد، مثل تشنه ای که رنج تشنگی در کویر را به امید نوشیدن قطره ای آب به جان می خرد. شگفتا که در پایان تمام آن کابوسها وحشتناک مه تیره و مبهمی در فضای پیش رویم شناور بود،درست مثل خوابی که تعبیر نداشته باشد، یا مثل هشدار قبل از خطر.

سه روز پس از آن شب بارانی همانطور که ناگهانی در بستر افتادم، ناگهانی به روی صبح دیده گشودم و بار دیگر تلاش همه جانبه ام را برای زنده بودن و زندگی کردن از سر گرفتم.

وقتی سلامتی ام را به دست آوردم از اینکه به خاطر شنیدن حقیقت به چنان روزی افتاده بودم از خودم خجالت کشیدم. مگر نه اینکه برای حصول به همین هدف سفر کرده بودم؟ پس چطور به محض شنیدنش دچار تنش های روحی شدم؟ بیچاره صاحبخانه دکتر به بالینم آورده و مثل دوستی نزدیک پرستاری ام کرده و می گفت به قدری ترسیده بودند که نمی دانستند چه کنند. خب، این هم بخشی از زندگی من بود. بخشی که وقتی فکر می کنم متوجه می شوم روزگاری موقعیتهایی بدتر از این را هم پشت سر گذاشته ام.

چهاردهم دی ماه عزمم را جزم کرده و برگشتم. آن روز را خوب به یاد دارم. برف شدیدی می بارید و طبیعت شکل دیگری به خود گرفته بود. وقتی به تهران رسیدم قلبم از رویارویی دوباره با او فرو ریخت و تازه فهمیدم هنوز شهامت کافی برای مقابله با مشکلات کسب نکرده ام. در باغ نیمه باز بود و حاج احمد فرو رفته در پالتوی بلندش مشغول پارو کردن محوطه جلوی ساختمانش بود. باغ فرو رفته در لباس سپید برف شکل دیگری به خود گرفته و حاج احمد آنقدر مشغول بود که متوجه حضور من نشد. برای آنکه اعلام حضور کنم با صدای بلند سلام کردم. پیرمرد با شنیدن صدایم به عقب برگشت و به محض دیدنم گفت:

- شمائید خانوم؟

با لبخندی صمیمی گفتم:

مثل همیشه مشغولی. خسته نباشید.

به پارو تکیه کرده و پرسید:

- چرا تلفن نزد اومدنتون رو خبر بدید؟

- یکدفعه تصمیم بازگشت گرفتم.

او با مهربانی گفت:

- بذارین ساکتون رو بیارم.

مانعش شده و گفتم:

- نه، اونقدر سنگین نیست که نتونم ببرمش.

- پس برین خونه خانوم وگرنه سرما می خورید.

از وضعیت خانه بی اطلاع بودم، پس برای آنکه زمینه رویارویی خود را با هر پیشامدی فراهم کنم بعد از کلی این پا و آن پا کردن پرسیدم:

-چه خبر حاج احمد؟

-سلامتی خانوم. مثل همیشه.

-کی خونه ست؟

-آقارو که مطمئنم هستند چون یه ربع پیش دیدمشون. از بقیه هم بیخبرم.

-کس دیگه ای نیست؟

-کی مثلا خانوم؟

انگار سوالم قدری بی معنا بود، پس برای آنکه کنجکاوش نکنم گفتم:

-راس میگی حاجی!

با لبخند گفت:

-چرا یک خبر جالب هم دارم!

قلبم فرو ریخت با این حال پرسیدم:

-چه خبری؟

گویی صدایم از اعماق چاه می آمد. پیرمرد که از احوالم بیخبر بود با خونسردی گت:

-چه خبری از این مهمتر که شما دوباره برگشتید؟

نفسم را آزاد کردم و به زور لبخند زدم.

-انقدر غیبتتون طولانی شده بود که بعضی ها فکر می کردند دیگه بر نمی گردید.

-حالا که برگشتم.

-خدارو شکر. آقا هرروز که می آمدند اول سراغ شمارو می گرفتند.

با آهنگ آرامتری افزود:

-اگه به کسی نگین باید بگم هیچکس مثل شما از پس اون وروجک بر نمی یاد. من مطمئنم آقا هم می دونند که انقدر



دلواپس برگشتنتون بودند.

میان خنده پرسیدم:

-مگه خیلی اذیت کرده؟

-اذیت؟ پدر همه رو در آورده. وقتی شما بودید انقدر نا آروم نبود.

محبوبه خانوم علی رغم میلش مجبور شد یکی دوبار زندانش کنه.

با به یاد آوردن رکسانا دلتنگی ام شدت گرفت، پس از حاج احمد خداحافظی کرده و به طرف عمارت رفتم. رکسانا جلوی

ساختمان سرگرم ساختن آدم برفی بود و به عنوان دستیار یکی از خدمتکارها را بکار گرفته بود. با دیدنش با آهنگی هیجان

زده گفتم:

-چطوری خانوم کوچولو؟

او با عجله به محض شنیدن صدایم به طرفم برگشت و پس از چند فریاد پی در پی به طرفم دوید. وقتی در آغوشش گرفتم

تازه متوجه کم شدن وزنش شدم. او چنان به من چسبیده بود که گویی می ترسید دوباره ترکش کنم. زمزمه کردم:

-چرا انقدر لاغر شدی دختر خوب؟

او متقابلا گفت:

-خودت هم لاغر شدی.

به گفته اش خندیدم و گفتم:

اجازه میدی برم به اتاقم؟

اخم کرده و گفت:

-نه! چرا منو تنها گذاشتی؟

-اگه معذرت بخوام میذارم؟

-نه!

-پس لابد می خوام از سرما یخ بزوم، هان؟

دستم را به دست گرفته و گفت:

-با هم میریم.

اعتمادش سلب شده بود، پس برای جلب دوباره اعتمادش گفتم:

-باشه ، پس راه بیفت.

خدمتکاری که به بازی با رکسانا مشغول بود نمی دانم به خاطر رهایی از بند رکسانا بود یا دیدار دوباره خودم که با شادی آشکاری خوشامد گفت و جلوتر از من وارد ساختمان شد. پس از رفتن او من و رکسانا دست در دست هم به طرف ساختمان رفتیم و من حین رفتن از مدتی که تنها بود پرسیدم و او به اختصار گفت:

-دایی جون که مثل همیشه بداخلاقه و محبوبه جون هم حوصله بازی کردن بامنو نداره. نمی دونی چقدر برای اومدنت گریه کردم، آخه بعضی ها می گفتند شاید دیگه برنگردی.

-اگه قرار بود برنگردم قبلا باهات خداحافظی می کردم.

-من می دونستم بر می گردی.

-پس چرا گریه می کردی؟

-چون دلم برات تنگ شده بود.

-دل منم برای تو تنگ شده بود.

سرگرم خنده و گفتگو بودیم که در ورودی باز شد و نادری بیرون آمد با دیدن ناگهانی اش بر جا میخکوب شدم و سر به زیر افکندم. انگار او هم مثل رکسانا بابت آمدنم ناباور بود که همانجا خشکش زد. برای شکستن سکوتمان پیش قدم شده و آرام سلام دادم و زیرچشمی براندازش کردم. صورتش گرفته بود و چشمانش از برق غریبی می درخشید و لبانش انگار برای گفتن مطلبی می لرزید ولی به سختی از به زبان آوردنش در حضور دیگران امتناع می کرد. گام دوم را هم خودم برداشتم و پرسیدم:

-حالتون چطوره؟

معترض گفت:

-مگه تو حالی هم برای آدم میذاری؟

گوشه لبم را به دندان گرفته و تلاش کردم همچنان ه ظاهر آرام باشم. بار دیگر با آهنگی گله مند گفتم:

-چرا او مدنت رو خبر ندادی؟

خیلی خلاصه گفتم:

-همه چیز خیلی ناگهانی رخ داد.

با خشمی آشکار گفتم:

-یعنی خیال داشتی دیرتر بیای؟

رکسانا دستم را کشید و خطاب به دایی اش گفت:

-دایی جون، شراره جون تازه از راه رسیده و خسته ست.

نادری محکم گفت:

-تو ساکت باش.

گمانم انتظار داشت عذرخواهی کنم، پس علی رغم میلم گفتم:

-از تون معذرت می خوام. بابت این موضوع هر تصمیمی بگیرید اعتراضی ندارم.

او ابروانش را در هم گره کرده و با حالتی جدی گفت:

-به محض اینکه جابجا شدید می خوام بینمتون. همین امروز! باید بفهمید من بازیچه نیستم.

رکسانا با آهنگی بغض آلود پرسید:

-می خواین بیرونش کنید؟

او بی آنکه حتی نگاهی به ما کند به سردی از کنارمان عبور کرد و من اندیشیدم، چه استقبال گرمی! هر چند انتظاری بهتر از

این نداشتم! رکسانا میان گریه فریاد زد:

-شما نباید این کارو بکنید، نباید.

دخترک را در آغوش کشیدم و کوشیدم آرامش کنم، در حالی که احوال خودم بهتر از او نبود.

آن روز تا غروب دل آزرده و مضطرب بودم و دائم خودم را سرزنش می کردم: دیدی بالاخره لجاجت کار دستت داد؟ آگه

عذرت رو بخواد چی؟ چه می کنی؟ آسمان گرفته بود و ساعت به کندی می گذشت. طفلک رکسانا! از وقتی متوجه شده بود

ممکن است بیرونم کند حتی یک لحظه از کنارم دور نمی شد و بی وقفه اشک می ریخت.

پس از صرف شام دل به دریا زده و به دیدنش رفتم و این در حالی بود که رکسانا قدم به قدم حرکت می کرد و دستم را می فشرد. نادری طبق معمول روی صندلی راحتی اش مقابل شومینه نشسته بود و به آتش پیش رویش می نگریست و خانه در سکوت غریبی فرو رفته بود. با صدایی ضعیف سلام داده و منتظر ایستادم. نگاهش را متوجه ام نمود و به سردی گفت:

-دلیلی برای حضور تو نمی بینم بچه! بهتره بری به اتاقت.

رکسانا دستم را محکمتر فشرد و مصرانه ایستاد. به عنوان پادرمیانی گفتم:

-اگه اجازه بدین.....

محکم گفت:

-گفتم بره به اتاقش.

با تکان سر به رفتن تشویقش کردم و خودم همچنان بعد از رفتن او ایستادم. نادری پس از گذشت چند لحظه از جا برخاست و ضمن برداشتن پالتوی گرم و بلندش گفت:

-مایلید در قدم زدن توی باغ با من همراه شوید؟

ناخودآگاه پرسیدم:

-حالا؟!!

او به چهره متعجبم نگریست و پرسید:

-می ترسید سرما بخورید؟

بلافاصله گفتم:

-نه آقا، اتفاقا من از قدم زدن توی هوای برفی لذت می برم.

در حال پوشیدن پالتواش گفت:

-بسیار خوب پس منتظر می مونم برین لباس گرم بیوشید.

از او به خاطر داشتن چنان روحیه ای متعجب شدم، با این وصف به دستورش لباس گرم پوشیدم و بلافاصله پایین رفتم. پیاده روی بی موقع ما در امتداد باغ ساکت و خاموش بی هیچ کلامی آغاز شد. قدمهای او از همیشه کوتاهتر بود و آنقدر متفکر می نمود که اگر آن اندازه سرد نبود درباره علتش می پرسیدم. نمی دانم برای پنجمین بار بود که با دیدن

نیمرخش با خود تکرار کردم:اون واقعا مرد جذابه.

بی هدف به آسمان نگریستم، کمی به قرمزی می زد.بدون شک آن شب باز هم برف می بارید ولی وقتی آنطور شانه به شانه اش گام برمی داشتم و زمین محکم و مهربان زیر پاهایم بود دیگر باریدن یا نباریدن برف چه اهمیتی داشت؟مهم آن بود که آن لحظه بار دیگر تکرار می شد و ممکن بود پس از آن دیگر هرگز تکرار نشود.آنقدر نزدیک به هم حرکت می کردیم که گاهی شانه هایمان به هم می خورد و من بوی خوش ادکلنش را کاملا حس می کردم.به جهت سردی هوا دستانم را در جیبهای عمودی پالتوام نمودم و صورتم را برای گریز از سوز سرد هوا به پایین متمایل کردم.آرام بی آنکه به طرفم برگردد

پرسید:

-سردتونه؟

گفتم:

-سرماش طوری نیست که آدمو آزار بده.

مکئی کرد و بی مقدمه پرسید:

-نظرت درباره تغییراتی که توی خونه انجام شده چیه؟

تیر حسادت به قلبم نشست، باین وصف با همان آرامش تصنعی گفتم:

-چرا از من می پرسید آقا؟باید از خودشون پرسید.

یکی از ابروانش به هوا رفت و گفت:

-خودشون؟مقصودت کیه؟!

لب به دندان گرفتم و سکوت کردم.انگار زیاد پیش رفته بودم.مجددا پرسید:

-مقصودت چیه؟

مجبور شدم برای تکمیل حرفم بگویم:

-همسرتون!

او با خونسردی سری به علامت تایید تکان داده و گفت:

-بله، فکر کنم حق با تو باشه.خب! حالا نظر خودتو بگو.

گویی از پرسیدن آن سوالات حرف خاصی را دنبال می کرد. هدفی که به عقیده من چیزی غیر از آزدن من نبود. آهسته گفتم:

-همه چیز مرتب و زیباست.

با بیرحمی گفت:

-بله، مثل خودش.

قلبم فرو ریخت و زانوانم لرزید. پرسید:

-راستی تو از کجا فهمیدی قراره ازدواج کنم؟

-توی این خونه اخبار خیلی سریعتر از اونچه فکر کنید پخش میشه.

سیگاری روشن کرد و گفت:

-به هر حال دیگران باید آماده باشند.

نگاهش با دقتی آشکارا متوجه من بود. برای آنکه پی به رنجم نبرد گفتم:

-من هم پیشاپیش بهتون تبریک می گم آقا.

دود سیگارش را بیرون داده و گفت:

-ممنونم.

ا سکوتی که میانمان حائل شده بود استفاده کرده و با ته مانده شهامتم پرسیدم:

-میشه از تون سوالی بپرسم؟

با تکان سر تایید کرد و با سخاوت گفت:

-بله، امشب می تونی هر قدر بخوای سوال کنی.

عزمم را جزم کرده و پرسیدم:

-میشه بپرسم وضعیت من چه خواهد شد؟

-به صورت تم نگریست و گفت:

-میشه بگی از چه بابت؟

سربه زیر افکنده و گفتم:

-آیا می تونم همچنان به کارم ادامه بدم؟

پاسخش بر جراحات قلم افزود:

-این بستگی به میل همسرم داره.

سکوت کردم. او در ادامه گفت:

-اگر با موندن رکسانا توی این خونه موافق باشه میشه به آینده تو امیدوار بود/ <0>.

نگران از آینده رکسانا پرسیدم:

-اگر ایشون با حضور خانوم کوچولو مخالفت کنند چی؟

او با خونسردی گفت:

-اگه با حضورش مخالفت کنه می ذارمش توی یک مدرسه شبانه روزی.

این رفتار از یک دایی بعید و غیر قابل باور بود، آنقدر که من با حیرت به نیمرخش خیره شده و تلاش کردم چیزی بگویم اما

هر قدر می کوشیدم نتوانستم. حالا به انتهای باغ رسیده بودیم و برف ریز ریز می بارید و بغضی خفه آزارم می داد. او از

سکوت میانمان بهره برده و گفت:

-متاسفم که نمی تونم درباره آینده ات قولی مطمئن بدم.

مغرور گفتم:

-مهم نیست آقا.

-اما برای من خیلی سخته که تورو از دست بدم.

دلَم می خواست گریه کنم. همه تنم از داغی می سوخت و مقابل دیدگان سرمازده ام پرده اشک می رقصید. به سختی با

آهنگی لرزان گفتم:

-اما برای من آنقدر سخت نیست آقا. من سعی می کنم به چیزی دل نبندم.

خونسرد گفت:

-واقعا؟!!

محکم گفتم:

-بله آقا. فقط مایلیم بدونم تا کی وقت دارم.

او مکثی کرده و گفت:

-در حدود یک ماه و نیم دیگه.

زمان کمی بود با این وصف با صدایی لرزان گفتم:

-پس اگه اجازه بدین روزها برم دنبال کار.

به صورت تم نگریست و پرسید:

-تو مطمئنی که حالت خوبه؟

-بله آقا خوبم.

ایستاد و مرا نیز به ایستادن وادار نمود. حالا برف شدیدتر شده و روی موهای نرمش برفی سپید نشسته بود و در نگاهش

برق گنگی می درخشید. با دست راستش چانه ام را بالا گرفت و به چشمانم خیره شد و من نمی دانم متاثر از کدامین حس

اشک به دیده آوردم. اخم کرده و با حالتی جدی گفت:

-تو چته؟ معلوم هست!

سرم را کنار کشیده و در حالی که آشکارا می گریستم گفتم:

-هیچی آقا.

او عصبی گفت:

-چرا هست. آیا ازدواج کردن من تا این درجه برات دردناکه؟

بلافاصله گفتم:

-نه آقا.

محکم گفتم:

-پس چی؟ می شه بگی چته که اینطور بی وقفه اشک می ریزی؟

صورت تم را با دست پوشاندم و سرم را از فرط استیصال تکان دادم. پرسید:



- آیا می خوای کمکت کنم؟

پاسخ منفی دادم. پرسید:

- آیا مشکلی داری؟

باز هم پاسخ منفی دادم و آرزو کردم بتوانم بر بغضم غلبه کنم. همانطور بی وقفه اشک می ریختم و لب بر هم می فشردم. ناگهان او با حرکتی عجولانه در آغوشم کشیده و مرا محکم میان بازوانش فشرد. خواستم بجنبم اما نتوانستم. چانه اش روی سرم قرار گرفته بود و دستان پر قدرتش مانع حرکت می شد. شگفتا که قلبش هم به شدت می تپید و همه بدنش می لرزید، به نحوی که حس کردم خودش هم گریه می کند. برف شدید تر شده بود اما پناهگاه من امن و گرم بود. آهسته گفت:

- جن کوچولو، همسر من تویی. کی می تونه مثل تو اینطوری منو شکار کنه؟

اندیشیدم، خدایا دیوانه شده! به زحمت و پس از تقلای بسیار به عقب رفتم و به صورتش خیره شدم. نه! کاملاً جدی بود و

مهر غریبی در دیدگانش موج می زد. آهسته گفتمک

- شما حالتون خوش نیست آقا.

یک قدم جلو آمد. فریاد زدم:

- نه! جلو نیائید.

برای نخستین بار به اسم کوچک مرا نامید:

- - جریان چیه شراره؟ تو چته؟

سری به علامن ناباوری تکان داده و با آهنگی بغض آلود گفتم:

- چطور؟ چطور می تونید منو اینطور عذاب بدین؟ مگه من چه بدی در حق شما کردم؟

- شراره!

- لطفا بس کنید آقا. مگه من بازیچه شما ام؟

شانه هایم را به دست گرفته و با جدیت تکرار کرد:

بهت علاقه دارم. می خوام باهات ازدواج کنم. انقدر معنی حرفهام گنگه؟

انگار جملاتش را در خواب می شنیدم و صورتش را در رویاهایم آنقدر نزدیک حس می کردم. به زحمت گفتم:

-ولی همسرتون؟

-کدوم همسر؟ همسر من تو خواهی بود!

تمام تنم می لرزید و صورتم سر شده بود. مرا به خودش نزدیکتر کرده و گفت:

-بگو با چه کلامی می توئم اعتمادت رو به خودم جلب کنم؟

-لطفا بس کنید آقا.

اشکهایم بی وقفه می بارید و او به نرمی موهای مرطوبم را نوازش می کرد. حال خودش هم بهتر از من نبود. چطور به عشق و

علاقه اش شک کرده بودم و او چطور می توانست عاشقم باشد و آنقدر سرد رفتار کند؟ میان گریه گفتم:

-بذارید خیال کنم علاقتون واقعیت داره.

-واقعیت داره؟ پس خیال کردی خونه رو برای کی آماده کردم؟

-اون خانوم.....

-کدوم خانوم؟

-شب مهمونی.....

-کی به تو گفته من خیال دارم با او ازدواج کنم؟

-مگه شما به ایشون علاقه ندارید؟

-یک زمانی داشتم، همون موقعی که ملاک ارزش افراد رو در ثروت می دیدم.

-اما من که چیزی ندارم تا با شما برابری کنه!

-من خودت رو می خوام، چون از هر ثروتی در عالم باارزشتری.

به عقب رفته و تکرار کردم:

-اینما همش فقط شعاره آقا. من با شما فرق دارم.

-آره، فرق تو با من اینه که بیشتر می فهمی و خیلی انسانی. مغرور و مهربونی اما عشقت رو به راحتی نمی بخشی.

با خنده ای از سر ناباوری گفتم:

-آخه من؟ من چی دارم که در نظر شما باارزشه؟ من یک معلمه فقیر و بی کسم.

-تو صداقت داری شراره، چیزی که هرکسی نداره.

سرم را به دست گرفته و گفتم:

-محض رضای خدا بیش از این منو رنج ندین آقا. مغز من به حد کافی به خاطر حوادث تلخ گذشته عذاب کشیده.

دوباره شانه هایم را به دست گرفته و زمزمه کرد:

-برای همینم ازت می خوام خودتو انقدر عذاب ندی . همه چیزو به من بسپار.

محکم گفتم:

-چی رو به شما بسپارم؟ من که سالهاست به دست سرنوشت سپرده شدم.

محکم گفتم:

-تو باید با من ازدواج کنی و این فاصله های احمقانه رو ندیده بگیری.

آرامتر افزود:

-من به حضورت در زندگیم احتیاج دارم شراره. تو چیزی هستی که من سالها دنبالش بودم و نمی دونستم چیه. حالا که به

دستت آوردم نمی تونم به راحتی از دستت بدم.

سرم را باناوری به چپ و راست تکان داده و به صورتش نگریستم. چطور تا آن روز از چنان موجود بی آزاری می ترسیدم؟ نه!

در بیان خواسته اش کاملا جدی بود.

-تو تنها موجودی هستی که بی نصیب از مال دنیا با چنان مناعت طبعی زندگی می کنی که گاهی منو به حیرت

وامیداری. می تونم به جرات بگم از همون روز اول شناختمت و تصمیم گرفتم به هر ترتیبی شده حفظت کنم.

با دهان باز به اعترافات قشنگش گوش سپردم.

-تو موجود کوچولوی ضعیف آنچنان روی من نفوذ داری که شاید خودت باور نکنی اگه بفهمی. خیال نکن این یک تصمیم

ناگهانیه، مدتها زیر نظرت داشتم و روش فکر کردم و شاید باور نکنی اگه بگم اون مهمونی رو به خاطر تو ترتیب دادم. بله، به

خاطر تو. تعجب نکن، می خواستم بسنجمت و ببینم اگر در چنان جمعی فرا بگیری چه واکنشی نشون می دی. وقتی دیدم با

اون لباس ساده در جمعشون ظاهر شدی و خیلی سریع ترکشون کردی فهمیدم از قرار گرفتن در چنان جمعی معذبی و

خودت رو به هیچ قیمتی نمی فروشی.

عزیز من اونطور حیرت زده به من نگاه نکن. من از تفاوت لذت می برم. اونا همشون توی جواهر و زرق و برق غلت می زنند و تو مثل نگین میانشون از سادگی می درخشیدی. بعد غرورت بود ، چیزی که خودم روزگاری داشتم و خیلی زود از دستش دادم. اون روزی که ازت خواستم برای خودت چیزی بخوای و امتناع کردی به من ثابت کردی مناعت طبع داری و هرگز خودخواه نیستی. اون روز در شرایطی بودم که حاضر بودم هرچی بخوای فراهم کنم اما تو ترجیح دادی به خواهر زاده ام محبت کنی. گرچه از احتیاطت درباره خودم رنج می بردم اما از اینکه خودتو مدیون مردی بیگانه نمی کردی لذت می بردم و قلبا تحسینت می کردم و ..... رفتنت به سفر. اون بدترین عملی بود که مرتکب شدی . چطور تونستی چشمت رو به روی قلب چاک چاک من ببندی؟ آره من می دونم، چون خیال کردی در باور من مرتکب اشتباه شدی.

تو رفتی خودت رو تنبیه کنی اما ناخواسته منو رنج دادی، چون دائم فکر می کردم باعث رنجت شدم. عزیز من ، من فهمیدم تو منو برای خودم می خواستی نه برای ثروتم، چون هیچوقت تلاشی برای جلب توجهم نکردی. اما قبول کن غیبت طولانیت تنبیه سنگینی بود. امروز که از راه رسیدی داشتم بال در میاوردم چون خیال می کردم دیگه بر نمی گردی. روزی که محبوبه گفت تلفن زدی سراغت رو گرفتم، می دونی؟ احمقانه است اما آرزو داشتم سراغی از من می گرفتی یا زمانی زنگ می زدی که خونه باشم. اما تو..... تو کله شق ترین و مغرورترین زنی هستی که دیدم. فلز تو از نوعی سخت و غیرقابل نفوذ..... روی سر هردویمان برف نشسته بود اما ترجیح می دادم آن گفتگو تا صبح بیانجامد. او با دستان سردش اشکهایم را از دیدگانم زدود و گفت:

-و یادت باشه هر کاری می کنی فقط گریه نکنی.

گریه ام شدت گرفت. خدایا استحقاق آن همه خوشبختی را نداشتم. مرا با اطمینان به خودش نزدیکتر ساخت و زمزمه کرد:

-نیست دلی کز تو پر آشوب نیست اینهمه هم خوب شدن خوب نیست

دستانم آرام میان دستانش خزید و متقابلا زمزمه کردم:

هرکسی را سر چپی و تمنای کسی ست ما به غیر از تو نداریم تمنای دگر

انگار ساعتها گذشته بود، نمی دانم چه مدت اما همین قدر می دانستم که مدت زیادی گذشته. به هر حال زمان چه اهمیتی

داشت؟ برای من همان یک وجب جا نزدیک او کافی بود. آرام گفت:

-بریم؟ می ترسم سر مات داده باشم.

مثل مسخ شده ها میان بازوان او حرکت کردم، آرام و بی کلام. او پالتوی بلندش را از تن در آورده و روی شانه هایم انداخت و با لبخند گفت:

-کمی گرم می کنه.

کمی؟ چطور می گفت کمی؟ حرارت بدنش کاملا با پالتو منتقل شده بود. امیدوارم هرگز بی پناه نشوید. آنکه بی پناهست می فهمد تکیه کردن به دیگری چقدر لذتبخش است. تکیه کردن به شانه های پرتوانی که حس کنی قادرست یک تنه به جنگ تقدیر برود. تکیه کردن به کسی که همه چیز را به او واگذار و دمی هرچند کوتاه بیاسایی.

وقتی وارد خانه شدیم تازه احساس سرما کردم. درست مثل اینکه از خواب بیدار شده باشم. او وسط حال مقابلم ایستاد و در سکوت پالتوی مرطوبش را از روس شانه هایم برداشت. دستان سردم را به دست گرفته و با حالتی جادویی به چشمانم خیره شد و گفت:

-فورا برو لباس رو عوض کن.

زمزمه کردم:

-خودتون هم همینطور.

فردای آن شب برف زیادی روی زمین نشست بود و من که پس از مدتها خواب راحتی کرده بودم با به یاد آوردن خودم و او حس کردم باید به صحت حوادث شب گذشته شک کنم. وقتی با سر زندگی مقابل پنجره رو به باغ ایستادم احساس کردم دریچه تازه ای به روی زندگی ام گشوده شده. از فرط مسرت لبخند زدم و به کارگراها در حال پارو کردن برفهای انبوه خیره شدم ولی چون ساعت از نه گذشته بود چند دقیقه بعد با عجله آماده شده و از اتاق خارج شدم. خانه در سکوت غریبی شناور بود و عجیب آن بود که رکسانا هنوز خواب بود. خواستم تا بیدار شدن او به اتاقم برگردم ولی دیری نگذشت که پشیمان شدم و تصمیم گرفتم برای دادن سلام و گفتن صبح بخیر نزد نادری بروم. انگار از وقتی که متوجه علاقه و عشقش شده بودم کنترلی بر اعمال و رفتارم نداشتیم. هنگامی که از پله ها پایین می رفتم با محبوبه روبرو شدم و سلام دادم که البته سردی کلامش برایم یادآور ماجرای دیشب بود. او پس از دادن سلام بی تفاوت از کنارم عبور کرد و من که سرخوشر از آن بودم که برنجم اندیشیدم، وقتی از زبان نادری به حقیقت واقف شدم آرام می شود. با این تصور به در پذیرایی چند ضربه زدم

و پس از کسب اجازه وارد آنجا شدم. نادری پتویی روی خودش کشیده و کنار شومینه نشسته بود. سلام دادم و با نگرانی پرسیدم:

-چه اتفاقی افتاده؟

نادری با لبخند گفت:

-چیزی نیست، فقط یه سرماخوردگی مختصره. بیا اینجا عزیز من، بیا اینجا جلوی آتش.

اندوهگین بابت بیماری اش جلو رفتم و با آهنگی سرزنش بار گفتم:

-چرا دیشب پالتوتون رو در آوردید؟

دستانم را به دست گرفته و با آهنگی پر محبت گفت:

-اگه اینکارو نکرده بودم که حالا تو به جای من بودی.

اخم کرده و گفتم:

-اگر من مریض می شدم بهتر از این بود که شما...

دستانم را فشرد و با لبخند گفت:

-اینجارو ببین! پس تا حالا این همه توجه کجا بود؟ منتظر بود از من حرف بکشه و بعد شامل حالم بشه؟

روی صندلی مقابلش نشسته و به صورتش خیره شدم و فکر کردم، آیا کسی آن اندازه که من او را دوست دارم، کسی را دوست دارد؟ پرسید:

-جریان چیه؟ داری نقشه تازه ای می کشی یا داری فکر می کنی عاشقت چقدر پیره؟

بلافاصله گفتم:

-نه! این چه حرفیه؟ من شمارو با دنیا عوض نمی کنم.

-اینطوری باهام حرف نزن، خیال می کنم هنوز با هم خیلی فاصله داریم. اسم من جمشیده، نه بیشتر، نه کمتر.

سر به زیر افکندم. برایم خیلی سخت بود یک شبه آن همه سد را بشکنم. او از سکونم استفاده کرده و گفت:

-امروز یکجور دیگه شدی. می تونم به جرات بگم خوشگل تر شدی.

گفتم:

-شکسته نفسی می کنید آقا، چون من اساسا دختر زیبایی نیستم.

بر دستانم بوسه زده و گفت:

-این تو هستی که شکسته نفسی می کنی و خودت رو دست کم میگیری. زیبایی تو چیز خاصی، چیزی که فقط ممکنه یکی

مثل من درکش کنه.

با لبخند گفتم:

-بله، این فقط شمائید که بر زشتی ها چشم می بندید.

-مگه تو زشتی هم در نهادت داری؟!

به محبتش لبخند زدم و باز هم به یاد آوردم بی نهایت دوستش دارم. او به عقب تکیه کرده و گفت:

-تو به زودی میشی خانوم نادری و همه باید از کوچیک و بزرگ به همین اسم صدات کنند. می شی خانوم این خونه و حتی

به من هم دستور می دی چی بپوشم، چی بخورم و چه بکنم؟ راستی چه بکنم؟ هان؟

گفتم:

-شما نباید کاری بکنید، باید دستور بدین.

-پس دستور میدم هر روز از صبح تا شب روبروی من بنشین و برام حرف بزنی و من.....دنیارو به پات می ریزم و هرچی در

توان دارم به کار می گیرم تا خوشبخت کنم.

-همین که در منار شما باشم خوشبختم.

-آه فرشته کوچولوی من، تو قانع ترین موجود روی زمینی. حالا که اینطور شد هم وزنت طلا می ریزم به عنوان مهریه.

-آه طلا نه آقا! من علاقه ای به این فلز زرد ندارم.

متعجب گفت:

-چطور؟ تو اولین موجود مونثی هستی که می بینم از طلا بدش میاد.

-طلا با درخشش سبب می شه آدمها خودشونو از یاد ببرند.

با صدای بلند خندید، آنقدر که به سرفه افتاد. از جا نیم خیز شدم و با نگرانی گفتم:

-چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

او با اشاره به لیوان آب مرا متوجه مقصودش کرد. لیوان روی میز را از آب پر کرده و به طرفش گرفتم و در همان حال گفتم:

-شمارو باید دکتر ببینه.

پس از خوردن آب گفت:

-بهش تلفن زدم، حالاست که سر برسه.

چون همانطور ایستاده بودم به نشستن دعوتم کرده و گفت:

-بشین بازم حرف بزن. حرفهای قشنگی میزنی.

سر به زیر افکنده و گفتم:

-متاسفم، باعث سرماخوردن شما من شدم.

او دوباره دستانم را به دست گرفته و گفت:

-نه، این منم که دارم پیر میشم.

بلافاصله گفتم:

-شما اصلا پیر نیستید.

با لبخندی کمرنگ گفت:

-چرا هستم، سی و هفت سالم می شه. می دونی برای چی غبطه می خورم؟

نه.

با آهنگ حسرت باری گفت:

-به اینکه چرا چند سال قبل ندیدمت که انقدر خوشبخت باشم.

-امیدوارم واقعا لیاقت همسریتون رو داشته باشم.

اخم کرده و گفت:

-تو دیگه به من تعلق داری، پس بهت اجازه نمی دم به متعلقاتم توهین کنی. حالا پاشو برو. می دونم که الان اون وروجک کوچولو مثل جن سر می رسه. راستی بهتر نیست بعد از ازدواجمون بذارمش مدرسه شبانه روزی؟

با لحنی رنجیده گفتم:



-چطور می تونم به خاطر خودم او رو آزار بدم؟ اگر هم شما به میل خودتون این کارو بکنید اینجارو ترک می کنم.

خندید و گفت:

-مگه دیوانه ام که چنین کنم؟ از این به بعد اختیار همه چیز با توست.

از جا برخاستم تا ترکش کنم اما ناگهان با به یاد آوردن محبوبه ابر اندوه به صورتم نشست. پرسید:

-جریان چیه؟

به صورتم نگریدم و تصمیم گرفتم با او درمیان بذارم. پس خیلی مختصر از اینکه او در جریان قرار گرفته سخن گفتم و در

انتها افزودم:

-بهبتره شما خودتون به نحوی ساکنین این خونه رو در جریان بذارید، چون ممکنه درباره من فکرهای نابجایی کنند.

او مکثی کرده و گفت:

-دیگران چه اهمیتی دارند؟ اصلا اگر حضور هر کدومشون آزارت می ده بگو عذرشون رو بخوام.

با عجله گفتم:

-خواهش می کنم درباره من چنین فکری نکنید. من اونقدرها که فکر می کنید بیرحم نیستم.

با لبخند گفت:

-تو اصلا بیرحم نیستی.

گفتم:

-من برای محبوبه خانوم احترام زیادی قائلم و می دونم که شما هم دربارشون چنین احساسی دارید.

پرسید:

-تو خیال می کنی اون چه فکری درباره تو می کنه؟

سر به زیر افکنده و گفتم:

-گمانم فکر می کنه من جایگاه خودمو و شمارو فراموش کردم.

او بار دیگر با صدای بلند خندید و آنگاه گفت:

خیل خب عروسک کوچولو. من همین امروز او رو در جریان تصمیم قرار می دم. راضی شدی؟

نفس عمیقی کشیده و گفتم:

-بله، خیلی از تون ممنونم.

دستم را فشرد و با لبخندی پرمعنا گفت:

-حالا بهم حق می دی که انقدر دوستت دارم؟

دیده از دیدگان جذابش گرفته و قصد رفتن کردم. خواستم از پذیرایی خارج شوم که گفت:

-داری میری؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

-بله، با من کاری دارید؟

به عقب تکیه کرده و گفت:

-حتی نمی خوای یک کلمه در برابر این همه عشق من به زبون بیاری؟

مکئی کرده و گفتم:

-خیال می کنید شنیدن حقایقی که به زور از من بیرون می کشید براتون لطفی داشته باشه؟

به حاضر جوابی ام خندید و گفت:

-شنیدنشون ارزش اینو داره که التماس کنم. فقط یک کلمه! بهم بگو مه قلبا بهم علاقه داری.

جریان خون در رگهایم سرعت گرفت. با آهنگی لرزان گفتم:

-ای کاش قادر بودم برای علاقه ام اندازه ای تعیین کنم، یا می تونستم قلبم رو بهتون نشون بدم. اونوقت ضرورتی به زبون

آوردنش نمی دیدید.

برای لحظه ای دیده بر هم نهاد و من که تاب نگاهش را نداشتم از پذیرایی خارج شدم.

دو شب بعد ساعت یازده در حالی که سرگرم مطالعه بودم محبوبه به دیدنم آمد. با دیدنش از جا برخاسته و شب بخیر

گفتم. او به احترامم پاسخ گفت و من ه در طول آن مدت همیشه او را با صورتی بشاش و مهربان دیده بودم فوراً متوجه

اندوهش شدم. او با کسب اجازه روی صندل مقابل تختم نشست و پرسید:

-مزاحم استراحتتون که نشدم.

کتابی را که در دست داشتم روی میز گذاشتم و گفتم:

-اصلاً، خودتون که می دونید من عادت به زود خوابیدن ندارم.

او به عجله من برای جمع کردن موهای بلندم لبخند زد و با دقتی بیش از گذشته براندازم کرد. برای شکستن سکوت گفتم:

-راستش اومدن ناگهانی شما منو غافلگیر کرده.

به عقب تکیه کرد و آرام گفت:

-دلیلی نداره انقدر دستپاچه باشید، لطفا بنشینید.

روی تختم نشستم و سر به زیر افکندم. او بار دیگر به صورتم خیره شد و گفت:

-من فقط برای گفتن مطلبی اومدم و زود می رم.

مکثی کرده و در ادامه گفت:

-من گاهی خیال می کنم گوشام سنگینند و بارها تصمیم گرفتم برم دکتر، اما امروز مطلبی از زبون آقا شنیدم که به انجام

این کار مصرتر شدم.

با خود گفتم، آه! پس درباره ازدواجمان شنیده که اینقدر بهت زده ست. به صورتش نگریسته و لبخند زدم و او هم متقابلاً به

لبخندم پاسخ گفت. پرسیدم:

-چه چیزی شماو متعجب کرده:

-اینکه فکر می کردم شما عاقلتر از این حرفها باشید.

لبخند بر لبانم خشکید، با این حال پرسیدم:

-مقصودتون چیه؟

-آقا صبح به من گفت قصد داره با شما ازدواج کنه.

-بله، همینطوره.

متعجب پرسید:

-همین طوره؟ یعنی شما باور کردید؟

سردرگم گفتم:

-چه دلیلی وجود داره که باور نکنم؟

سری تکان داده و گفت:

-درختر ساده من! تو ساده تر از اونی که خیال می کردم. چطور تونستی انقدر چشم و گوش بسته باور کنی؟ آقا به جای پدر  
توست و علاوه بر اون اونقدر ثروتمنده که....

رنجیده گفتم:

بله همه اینارو می دونم، اما اینا که دلیلی برای تردید نمی شه.

-عزیز من من و تو از یک قشر دیگه جامعه ایم و اونا از قشری دیگه. تو تازه میون اینا اومدی و بی تجربه ای اما من جوانیم  
رو میان اینا پیر کردم. من می دنم که اینطور آدمها زود عاشق می شن و زود فراموش می کنند. چون نه به لحاظ سنی و نه به  
لحاظ اخلاقی با تو سنخیت دارند. عشق برای اونا مثل حباب روی آبه که با کوچکترون تلنگری می شکنه.

همه بدنم می لرزید و تردید مثل خوره با جانم افتاده بود. او در ادامه گفت:

-ممکنه خیال کنی زن احمق و دیوانه ایم که دارم از کارفرمام برات می گم اما وقتی خوب فکر می کنم می فهمم تورو مثل  
دخترم دوست دارم و آینده ات برام مهمه. پس نمی تونم نسبت بهت بی تفاوت باشم یا بایستم تا خودت زندگی رو تجربه  
کنی. چون می دونم بعضی چیزارو وقتی از دست بدی دیگه نمی تونی بدستشون بیاری. من می دونم که تو در علاقه ات  
صادقی چون در طول این مدت اونطور که باید شناختمت اما با همه اینها به عشق و علاقه او شک دارم.....

همانطور که او حرف می زد بغض گلویم را می فشرد و موج اشک مقابل دیدگانم می لرزید. کوشیدم از فرو ریختن اشکهایم  
جلوگیری کنم ولی چون نتوانستن دیده بر هم فشردم و لب به دندان گرفتم. محبوبه با دیدن اشکهایم نزد آمد و کنارم  
نشست و تلاش کرد آرامم کند:

-خیل خب، دیگه کافیه عزیزم! بهتره بدونی قصد من ناراحت کردنت نبود.

سر بر شنانه اش گذاردم و ملتمسانه گفتم:

-خواهش می کنم به من بگین چه کنم. نمی دونم راه درست چیه.

محبوبه سرم را نوازش کرده و گفت:

-تو دختر عاقلی هستی و من مطمئنم می دونی چه باید بکنی.

دستش را فشرده و گفتم:

-اون می خواد فردا منو بیره خرید.چه بکنم؟باهاش نرم؟

محبوبه با لبخند گفت:

-این اندازه لازم نیست ازش بترسی،فقط هوشیار باش. من به نجابت و سنگینی تو شک ندارم.

صورتش، صورت مادری مهربان بود و همانقدر قابل اعتماد.

-توی تنهایی هاتون محتاط باش.اون اگه تورو بخواد در هر شرایطی بدستت میاره.

از فرط شوق گونه اش و بوسیده و بارها تشکر کردم.او با نگرستن به ساعتش از جا برخاست و به طرف در رفت و من هم که

مثل روحی سرگردان شده بودم تا جلوی در بدرقه اش کردم.هنگام خداحافظی با لبخند گفت:

-به یاد داشته باش که اون مرده، نه یک پسر بچه احساساتی.

متقابلا به لبخندش پاسخ گفتم و تا ساعتها پس از رفتش بیدار مانه و فکر کردم،در حالی که صدای گیتار نادری مثل شبهای

گذشته سکوت خانه را می شکست.

مسلمنا احمق نبودم که سخنان محبوبه را به منظور بدی برداشت کنم.خوب که فکر کردم متوجه شدم در گفته های او جز

خیرخواهی چیز دیگری نیست.پس تصمیم گرفتم از فردای آن شب به رسم احتیاط تا عملی شدن ازدواجمان فاصله را

رعایت کنم.نخستین قدم را روزی که به اصرار او برای خرید از خانه خارج می شدیم برداشتم.آن روز هوا آفتابی و روشن

بود و تابش خورشید بر ابرهای سپید انعکاسی چشم آزار داشت.من و رکسانا پس از خوردن صبحانه به او ملحق شدیم و او

که انتظار دیدن رکسانا را نداشت معترض به جای پاسخ به سلامان گفت:

-این جونور کوچولو از کجا پیداش شد؟

گفتم:

-ایشون گم نشده بودند که پیدا بشن.

اخم کرده و گفت:

-یادم نیاد از اون هم برای اومدن دعوت کرده باشم.

رکسانا دستم را محکمتر گرفت و بغض کرد.گفتم:

-اما ایشون هم دوس داره با ما بیاد.

عصبی گفت:

-بیخود،اون امروز باید توی خونه بمونه.من حتی راننده رو هم مرخص کردم.

قلبم فرو ریخت و به یاد حرفهای محبوبه افتادم.گفتم:

-به هر حال من مایلیم ایشون با ما بیاد.

خواست چیزی بگوید که در ادامه گفتم:

-یادمه که چند روز قبل درباره تصمیم گیری به من امتیازاتی عطا کردید.

عصبی گفت:

-و همین امروز باید از اختیارات استفاده کنی؟

سکوت کردم و سر به زیر افکندم.او پس از مکث کوتاهی با نارضایتی آشکاری گفت:

-خیلی خب کرم کوچولو،توهم می تونی با ما بیای.اون هم فقط به خاطر اینکه معلمت می خواد.

رکسانا فریادی از شادی کشید. اینطوری بهتر بود او مثل حائلی میان ما عمل می کرد.جمشید خودش پشت رل نشست و

من و رکسانا جلو نشستیم. باز هم معترض گفتم:

-حالا حتما باید وسط ما بشینه؟

به اعتراض لبخند زدم و او که نمی خواست صبحش را با عصبانیت آغاز کند از سر ناچاری سکوت کرد. در راه رکسانا

پرسید:

-دایی جون داریم کجا می ریم؟

جمشید گفت:

-داریم می ریم تورو بفروشیم و با پولش یک عالمه طلا جواهر بخریم.

رکسانا گفت:

-که اون طلا جواهرهارو به کی بدین؟

جمشید به من نگریسته و گفت:

-بدیم به یک خانوم.

رکسانا پرسید:

-اون خانوم کیه؟

جمشید گفت:

-معلمت.

رکسانا به من نگریسته و با نابوری پرسید:

-برای چی؟

جمشید گفت:

-برای اینکه به من گوشه چشمی نشون بده و به دامم پا بذاره.

به تعبیرش لبخند زدم. در ادامه گفت:

-ببین! حتی در لبخند زدنش هم قساوت به خرج می ده.

رکسانا شانه بالا انداخته و به روبرو نگریست. طفلک سر از حرفهای او در نمی آورد. خب البته چندان مهم نبود، چراکه حضورش ضروری تر از آن به نظر می رسید که فکر می کردم، جمشید چنان سر از پا نمی شناخت که کنترلی بر گفتار و رفتارش نداشت! پس از طی کردن مسافتی نچندان طولانی مقابل جواهر فروشی توقف کرد و همگی پیاده شدیم. قبل از آنکه داخل جواهر فروشی شویم گفت:

-باید قول بدی هرچی که دوست داری برداری.

-اما من بهتون گفته بودم که.....

-بله گفته بودی که به طلا جواهر علاقه ای نداری، اما برای تو به عنوان همسر نادری لازمه.

-پس بدونید اگر چیزی برمی دارم فقط به خاطر شماسست.

با لبخند گفت:

-بسیار خب، ممنونم.

صاحب جواهر فروشی که گویا جمشید را می شناخت به محض دیدنمان جلو آمده و پس از احوالپرسی به درخواست جمشید

چند قاب از جدیدترین و زیباترین و فاخرترین سرویس هایش را مقابلم گذاشت و خودش شروع کرد به تعریف از مدل و زیبایی آنها. البته همه آنها واقعا زیبا بودند اما مشکل آنجا بود که برای من زیادی سنگین و فاخر بود. پس آهسته از جمشید

که چشم به دهان من دوخته بود پرسیدم:

- آیا واقعا این همه تجمل لازمه؟

او مصرانه گفت:

- بله هست.

ملتمسانه گفتم:

- تورو به خدا رحم داشته باشید.

او با لبخند گفت:

- چی؟ آیا باعث عذابت شدم؟

از غیبت جواهر فروش بهره برده و گفتم:

- من با دیدن این همه طلا دچار اضطراب شدم.

متعجب گفت:

- یعنی چی؟ می شه بگی در مغز تو چی می گذره؟

گفتم:

- از تون معذرت می خوام اما..... اما احساس حقارت می کنم.

معارض گفت:

- یعنی می خوای زیر قولت بزنی؟ تو قول دادی به خاطر من بخری.

- هنوزم به جلب رضایت شما فکر می کنم اما مساله اینه که..... که....

بی حوصله گفت:

- بسیار خب، مجبورم خودم انتخاب کنم.

آنگاه قبل از آنکه چیزی بگویم به جواهر فروش در حال نشان دادن یکی از سنگین ترین سرویس ها گفت:



-معذرت می خوام،اگه ممکنه این سرویس رو برای ما بیچید.

جواهر فروش با مسرت گفت:

-به حسن سلیقتون تبریک می گم خانوم.مبارکتون باشه.

وقتی از جواهر فروشی خارج شدیم گفتم:

-شما نباید چنان سرویس سنگینی رو برمی داشتید.

او در حال باز کردن در اتومبیلش گفت:

-هیچی نگو که خیلی ناراحتم کردی.

وقتی سوار اتومبیل شدیم جمشید پرسید:

-خب دیگه چی مونده؟

خواستم چیزی بگویم که گفت:

-آه بله.خیلی چیزها.حالا می ریم سراغ لباس عروس و پارچه.

رکسانا پرسید:

-لباس عروس برای کی؟

جمشید گفت:

-برای معلمت.

رکسانا معترض گفت:

-چرا؟

جمشید گفت:

-آره درست فهمیدی.می خوام شوهرش بدم تا از دست تو خلاص بشه.

رکسانا زا من پرسید:

-مگه تو از دست من ناراحتی شراره جون؟

گفتم:

-دایی با شما شوخی می کنه.

جمشید به رکسانا گفت:

-کاش من جای تو بودم.

رکسانا گفت:

-شما که چند وقت پیش می گفتید بچه ها رو دوست ندارید حالا چطور شده که دوست دارید جای من باشید؟

جمشید با لحنی شوخ گفت:

-آه، نفرین با این حافظه ضعیف.

هرسه خندیدیم. جمشید مقابل فروشگاههای بزرگ توقف کرد و گفت:

-لطفا اینجا دیگه اذیت نکن، چون من هیچ سررشته ای در لباس زنانه ندارم.

خواستم چیزی بگویم که مانع شده و گفت:

-عجله کنید. حرف و گفتگو رو بذارید برای بعد.

من به خواست او یکی از لباس های عروس را انتخاب کردم و سپس بعد از خریدن مقداری پارچه به اتفاق او و خواهرزاده

اش از فروشگاه خارج شدم. جمشید گفت:

-دیدنی کار زیاد سختی نبود؟

من که هنوز بابت پرداختن آن همه پول عصبی بودم گفتم:

-دیگه دارم مطمئن می شم شما امروز منو آوردید که آزارم بدین.

او با لبخند گفت:

-لطفا بس کن و بذار بهمون خوش بگذره. من دلم می خواد تو یاد بگیری برای پول ارزشی قائل نشی.

معارض گفتم:

-آخه اینطوری؟ می دونم که دلتون می خواد منو خوشحال کنید اما شما می تونید به عوض خریدن این همه لباس و طلا به

فقرا کمک کنید.

متبسم گفت:

-به فقرا هم کمک می کنم. آروم شدی؟ حالا بخند و بگو ببینم ناهار چی می خوری؟

گفتم:

-معذرت می خوام ولی من ترجیح می دم برم خونه.

معارض گفت:

-چیه؟ دوباره داری ملاحظه می کنی؟

-نه آقا، چون پول ناهار در برابر اون همه پولی که امروز پرداختی رقی نیست.

بی حوصله گفت:

پس چی؟ کسی بهت گفته که من مثل غول بیابونی ها غذا می خورم که می ترسی؟

من و رکسانا هر دو خندیدیم. او هم خندید. گفتم:

-نه کسی چنین حرفی نزده. منتهی چون تا حالا باهاتون غذا نخوردم ترجیح می دم از این به بعد هم نخورم تا وقتی که.....

جمله ام را پایان ندادم. او با لبخند گفت:

-تا کی؟ چرا جمله ات رو تموم نکردی؟

سرخ شرم به صورتم دوید و سکوت کردم. او اخم کرده و گفت:

-مثل اینکه هنوز در باور اینکه به من تعلق داری مشکوکی؟

-نه آقا. هیچ شکی در کار نیست.

محکم گفت:

-پس برای چی هنوز آقا آقا می کنی؟

-قصدم ناراحت کردن شما نیست. اگه ناراحت شدید معذرت می خوام.

او پا بر پدال گاز فشرد و بی توجه به ترس من گفت:

-می ریم خونه. دلم نمی خواد به زور وادارت کنم باهام ناهار بخوری/ <0> .

از آن پس به خواست او شبها بعد از شام نزدش می رفتم و ساعتی را برای صرف چای با او می گذراندم. او به نواختن گیتار

می پرداخت و من هم تا آنجا که دوست داشتم گوش می دادم و نگاهش می کردم. جدا که در نواختن گیتار استاد بود. یکی از

شبها حین نواختن گیتار شعری خواند به این مضمون:

ای آرزوی من

تو آن همای بخت منی کز دیار دور

پرپر زنان به کلبهٔ من پر کشیده ای

بر بامم ای پرندۀ عرشی خوش آمدی

در کلبه ام بمان،

ای آنکه همچو من

یک آشیان گرم محبت ندیده ای

با من بمان که من

یک عمر، بی امید

همراه هر نسیم، گلزار عشق ها

در جستجوی یک گل خوشبو شتافتم

می خواستم گلی که دهد بوی آرزو

اما نیافتم.

شبهای بس دراز

با دیدگان مات

بر مرکب خیال، نشستم امیدوار

دنبال یک ستاره، فضا را شکافتم

می خواستم ستاره ی امید خویش را

اما نیافتم.

بس روزهای تلخ

غمگین و نامرد

همراه موجهای خروشان و بی امان

تا عمق بی کرانه ی دریا شتافتم

شاید بیابم آن گوهری که می خواستم

اما نیافتم.

امروز یافتم

گمگشته ای که در طلبش عمر من می گذشت

اما کنون نشسته مرا روبرو، توئی

آنکس که بود همراه باد سحر، منم

و آن گل که داشت بوی خوش آرزو، توئی

دیگر شبان تیره نیویم در آسمان

تو، آن ستاره یی که نشستنی به دامانم

همراه موج، در دل دریا نمی روم

تک گوهرم تویی که شدی زیب گردنم

نوشین لبی که جان به تنم می دمد توئی

عمر منی که تاب و توان داده یی به من

با من بمان که روشنی بخت من ز تست

آری تویی که بخت جوان داده ای به من

جمشید پس از خواندن شعر دست از نواختن کشید و به صورتم خیره شد. با لبخندی پرمعنا گفتم:

-فوق العاده بود!

ابروانش در هم گره خورد و گفت:

-فقط همین؟!!

متوجه نشدم چه انتظاری دارد، پس ساکت ماندم. معترض گفتم:

-هر دختر دیگه ای این شعر رو شنیده بود هیجان زده می شد.من این شعر رو برای تو خوندم.

خونسرد گفتم:

-شاید من دختر طبیعی نستم.

دل آزرده گفت:

-من نمی فهمم چرا از من فاصله می گیری؟جدیدا که دومتر دومتر از من می شینی.

-شاید به این دلیل که می خوام شمارو بهتر ببینم!

به عقب تکیه کرده و گفت:

-مگه ما قرار نیست با هم ازدواج کنیم؟

-ظاهرا همینطوره اما بهتره این مساله رو فراموش نکنید که این علایق مربوط به بعد از ازدواجه،بنابراین ترجیح می دم تا

اون زمان صبر کنم.از طرفی احساسم بهم میگه تا وقتی پیش شما احترام دارم که خودمو حفظ می کنم چه در غیر این

صورت سر سوزنی براتون ارزش ندارم.

فریاد زد:

-این مزخرفات چیه؟تو در هر حال برای من با ارزشی.خیال می کنی من از اون مردهایی هستم که ازت استفاده کنم و بعد

مثل زباله دورت بندازم؟این یک توهین آشکاره!

سر به زیر افکنده و گفتمک

-من هرگز درباره شما چنین فکری نکردم.

با اشاره به خودش گفت:

-ببین! ببین چه به روزم آوردی؟ روز به روز دارم لاغرتر و ضعیفتر می شم، همش هم تقصیر توئه.مطمئن باش در آینده ازت

انتقام می گیرم.از آینده نمی ترسی؟

به گفته اش لبخند زده و گفتم:

-ترجیح می دم به فردا، فردا فکر کنم.

معارض گفت:

-تو شیطون کوچولو، حتما برای فردا هم نقشه داری، چون کمتر از سه هفته دیگه مونده و من نمی خوام این مدت باعث آزارت بشم یا به زور وادارت می کنم بهم توجه کنی. فقط یادت باشه داری عذابم می دی.

رفته رفته خبر ازدواج من با جمشید سوژه گفتگوی خدمتکارها شد. البته ارتباط من با همه آنها رابطه ای موضع برخی از آنان پس از شنیدن خبر ازدواج زود هنگاممان، موضعی محتاط و آمیخته به ترس بود. دیگر کسی منتظر نمی ماند تا من سلام کنم، یا اجازه انجام کارهای مربوط به خودم را هم نداشتم. موضع دوستان جمشید هم که ناگفته پیداست. چه تلفنها که به واسطه تویبخ و سرزنش اسباب اندوهش می شدو چه متلک ها که روح حساسش را می آزد. من هم اوایل ناراحت می شدم اما رفته رفته با این نتیجه رسیدم که با ناراحت کردن خودم هم سبب ناراحتی جمشید می شوم و هم به دیگران ثابت می کنم که فرد ترسو و ضعیفی هستم. به هر حال آن تصمیمی بود که خودم گرفته بودم و کسی در آن دخالتی نداشت. آن روزها هم نقش فردی صبور را بازی می کردم و هم تکیه گاه جمشید بودم. خیلی از دوستانش به محض فهمیدن این حقیقت که او خیال دارد با معلم سرخانه خواهر زاده اش ازدواج کند مسخره اش می کردند و خاله اش علنا با فرستادن تلگرافی از اروپا طردش کرد که ناگفته نماند هیچ یک به اندازه تلگراف سراسر توهین خاله اش مرا نرنجانند، ولی آن رنجش هم زیاد طول نکشید چرا که به قول جمشید ما باید خودمان را برای مبارزه با منش های غلط اطرافیان آماده می کردیم. چنین بود که تصمیم گرفتیم بدون جشن و پایکوبی به عقد هم درآئیم. قرار شد تنها شاهدان عقد ما حاج احمد و همسرش و محبوبه و سید علی باشند.

روز ازدواجمان به دعوت جمشید دفتر دار به منزل آمد و من و او در کنار هم مقابل سفره عقد نشستیم. من فرو رفته در لباس سپید عروسی و او ملبس به کت و شلوار سرمه ای و پیراهنی به رنگ آبی روشن، می رفتیم تا شریک زندگی هم شویم. قبل از آمدن دفتر دار با دیدنم گفت:

-تو قشنگترین عروسی هستی که در عمرم دیدم.

و من گفتم:

-به من بگو خوابم یا بیدار!؟

نه بیدار بودم. همه چیز صحت داشت. آمدن دفتر دار، حضور او در کنارم و سر رسیدن مردی که سبب برهم خوردن ازدواجمان شد. بله، همه چیز حقیقت داشت! هنوز عاقد دهانش را برای ادای خطبه عقد باز نکرده بود که مردی از عقب فریاد

زد:

-دست نگه دارید. این عقد باطله!

با شنیدن این جمله ناخودآگاه به عقب برگشتم. مردی میانسال، نسبتاً خوش لباس با صدای بم بدون لهجه و عجول برای مطرح کردن سخنانش مقابل در پذیرایی ایستاده بود و حضورش مثل زنگ خطری جدی می نمود. به جمشید نگریستم، مثل

من متحیر بود. عاقد پرسید:

-جریان چیه آقای نادری؟

جمشید نزد مرد رفته و با جدیت گفت:

-شما کی هستید و توی خونه من چه می کنید؟

سید علی نفس نفس زنان وارد پذیرایی شد و گفت:

-قربون.....هرچی کردم.....نتونستم جلوشون رو بگیرم.

از جا برخاستم. دلم گواهی بدی می داد. جمشید از مرد تازه وارد پرسید:

-شما کی هستید آقا؟

مرد بی توجه به او نزد دفتردار رفته و با ارائه مدارک گفت:

-طبق این مدارک، این آقا با شناسنامه جعلی داره دوباره ازدواج می کنه.

رنگ از رخ جمشید پرید، با این وصف فریاد زد:

-چی می گی؟ هیچ معلوم هست؟ اصلاً تو کی هستی؟

حالم دگرگون شد و دوباره روی مبل نشستم. عاقد در حال بررسی مدارک گفت:

-بله حق با ایشونه. این دو تا شناسنامه مثل همه، منتهی توی یکی تاریخ ازدواج قبلی قید شده و توی یکی نشده. جریان چیه

آقای نادری؟

سرم را به دست گرفتم و به گلهای فرش چشم دوختم. جمشید به عوض دادن پاسخ به آن همه چرانزد آمد و با لحنی

مهربان گفت:

-حالت خوبه؟



بغض گلویم را فشرد، چانه ام را بالا گرفته و گفت:

-من برات همه چیز رو میگم، همه چیز رو. فقط خودتو ناراحت نکن.

اشکهایم به روی گونه هایم چکید و لبانم برای گفتن چیزی لرزید. شانه هایم را به دست گرفته و گفت:

-من قصد فریبت رو نداشتم. قسم می خورم.

تازه وارد قدمی پیش گذارد و پرسید:

-پس میشه بفرمایید اسن این کار چیه؟

عاقده در حال جمع کردن وسائش گفت:

با اجازتون من کار غیر قانونی نمی کنم.

جمشید مانعش شده و گفت:

-من برای خانوم توضیح می دم.

عاقده گفت:

-چه توضیحی جانم؟ شما دارید با یه شناسنامه جعلی ازدواج می کنید.

جمشید توانست مانع رفتن عاقده شود و من دلم برای استیصالش سوخت. آیا کسی مثل او می توانست فرد فریبکاری

باشد؟ سرم را به علامت ناباوری تکان دادم و دوباره چشم از او برداشتم. مرد تازه وارد نزد من آمده و گفت:

-خانوم من نمی دونم شما کی هستید اما همین قدر بدونید که سعادتتون رو مدیون من و موکلم هستید. موکل من خانوم

پری ناز وکیلی هستند که همسر سابق ایشونند و از طریق یکی از دوستان آقای نادری در جریان خبر ازدواج ایشون قرار

گرفتند.....

جمشید کلامش را قطع کرده و گفت:

-یا از اینجا برو بیرون یا خفه ات می کنم.

با تحیر به مردی که عاشقانه دوستش داشتم نگرستم. وکیل همسر سابق جمشید بی آنکه به تهدیدهای او توجهی نشان

دهد در ادامه گفت:

-ایشون هنوز رسماً از همسرشون جدا نشدند. شرط دادگاه برای قبول جدایی پرداخت مهریه ایشونه که رقم سنگینی هم

هست ولی ایشون از پرداختن شانه خالی می کنند. بنابراین.....

جمشید یقه کت اورا گرفته و از پذیرایی بیرونش انداخت که رفتار اهانت بارش با تهدیدهای آن مرد بی پاسخ نماند:

-به خاطر هتک حرمت می دم مجازاتت کنند.

جمشید فریاد زد:

-هر غلطی می تونی بکن. برو با موکلت به درک.

سیل اشکهایم تمامی نداشت. جمشید پس از رفتن آن مرد که ادعا می کرد وکیل همسر سابق اوست، نزد آمد و مقابل

پاهایم روی زمین نشست و متاثر از گریه ام گفت:

-به همه مقدسات دنیا قسم که می خواستم بهت بگم.

زمزمه کردم:

-کی؟

پرسید:

-اول بگو به من اعتماد داری یا نه؟

میان گریه زمزمه کردم:

-آه خدای من!

سری تکان داده و گفت:

-می دونم، می دونم که اعتمادت سلب شده اما به من بگو اگر روزی می فهمیدی که من قبلا ازدواج کردم دیگه دوستم

نداشتی؟

این خودخواهی بود. او حتی مرا به حساب نیاورده بود. فریاد زد:

-لعنتی ترسیدم اگه قبلا بهت بگم به خواستگاریم جواب ندی.

با دست صورتم را پوشاندم. تاب دیدن گریه اش رانداشتم. با آهنگی لرزان ادامه داد:

-فکر کردم باعث جنجال و سوئفاهم می شه، فکرهای نابجا می کنی و... و دیگه نمی دونم چی بگم غیر از اینکه من بی

گناهم. خب به چیزی بگو، حداقل سرم فریاد بزن.

گریه ام شدت گرفت. التماس کرد:

-نه، فقط گریه نکن.

اگر گریه نمی کردم چه باید می کردم؟ شیشه عمر و غرورمان شکسته بود. برخاستم که بروم، او دستم را به دست گرفت و

گفت:

-نه نرو، حداقل حرفهام رو بشنو بعد برو.

به تنهایی احتیاج داشتم اما آنقدر بیرحم نبودم که به آن حال و روز رهایش کنم. مرا دوباره روی مبل نشاند و خودش

رو برویم قرار گرفت. خدا یا مثل مرغی پرکنده بود و از بیان جزئیات گذشته می گریخت:

-اون هیچ وقت به من علاقه نداشت. نمی دونم دنبال چی یا کی بود اما می دونم سرخورده عشق پسر عموش بود. پسر

عمویی که تره هم برایش خرد نمی کرد. پری ناز دستپورده عهد پدرم بود. پدرم و پدرش به هم قول داده بودند، به همین

راحتی. منم اوایل دوسش نداشتم، چرا دوسش داشتم اما عاشقش نبودم. اون منو لایق همسریش نمی دونست و مدام تحقیرم

می کرد. دل من برای لمس محبت و عشقش پر می زد اما اون.... مثل یک شاهزاده مغرور جدا از من سفر می کرد، جدا از من

می خورد، جدا از من می خوابید و خلاصه جدا از من زندگی می کرد.

ناگهان جاسیگاری را به طرف کمد پرتاب کرد و فریاد زد:

-آخه لعنتی مگه من چم بود؟ دیگه چکار باید می کردم؟

دستش را قشرده و پا به پایش اشک ریختم، اما هرچه کردم نتوانستم چیزی بگویم.

-دیگه جونم به لبم رسید، اونم انگار منتظر همین بود چون از پیشنهاد جدایی استقبال کرد. من پیشنهاد طلاق دادم و

مکلف شدم مهریه اش رو بپردازم. خداوندا چه بی عدالتی بزرگی! هم باید روحیه ام رو می دادم و هم نیمی از ثرم رو. لابد

می گی می دادم! نه، هرچه کردم نتونستم. نمی تونستم حاصل زحماتم رو به کسی بدم که به اندازه یه مورچه برام ارزش قائل

نبود. امیدوار بودم خودش رو اصلاح کنه اما افسوس! زندگیش رو رها کرد و رفت. اوایل خیال می کردم خسته میشه و بر می

گرده ولی دریغ. انگار قلبش رو از سنگ ساختن. کم کم ازش کینه به دل گرفتم و حالا که روبروت نشستم به قدری ازش

متنفرم که آرزو می کنم دیگه هرگز نبینمش.

خواستم بپرسم نقش من چه بود اما هرچه کردم نتوانستم. انگار لبانم را به هم دوخته بودند. اصلا چه لزومی به پرسیدن

بود؟ من لابد قرار بود نقش پری ناز از دست رفته را بازی کنم و غرور شکسته جمشید را بند بزنم. دلم می خواست فریاد بزنم ولی من خودمم ، شراره؟ افسوس باز هم نتوانستم. از تصور خودم در تمام لحظاتی که مورد لطف جمشید قرار می گرفتن آزرده شدم. نه تاب تحمل نداشتم. بی مقدمه از جا برخاسته و با عجله و بی توجه به جمشید به اتاقم رفتم . با یک دست دامن بلندم را جمع کرده بودم با دست دیگر جلوی دهانم را گرفته بودم تا با صدای بلند نگریم. خدمتکارها گوشه و کنار در سکوت محض ایستاده بودند و نمی دانم با چه حالتی بر من و او می نگرستند. همین قدر می دانم که شادی نبود. آیا آنها می دانستند و به من نگفتند؟ نه، چون از پیچ پچشان پیدا بود. احتمالاً جمشید بعد از رفتن همسرش عذر خدمتکارها را خواسته و عده جدیدی را به کار گرفته بود. آن روز تا شب اشک ریختم و حتی برای عوض کردن لباسم هم از روی تخت بلند نشدم. انگار رنجم بی پایان بود که همینطور اشک می ریختم. چند بار بر در اتاقم زدند اما حتی نپرسیدم کیست. گمانم می دانستند بی حوصله ام که نا امید باز می گشتند. جان از تنم رفته بود و توانی نداشتم و مغزم از بس فکر کرده بودم در سرم زیادی می کرد.

ساعت یازده و نیم شب بالاخره سر از بالش برداشتم و به خودم در آینه نگاه کردم . عروسی بودم با چشمانی سرخ و متورم، رنگی پریده و لبانی ملتهب . روی از آینه برگرفته و به بیون چشم دوختم. باز هم برف می بارید. به یاد آن شب برفی افتادم و دوباره بغض کردم. نه، قادر نبودم جور دیگری را بکشم. اندیشیدم، اصلاً شاید برگشت و دوباره با هم زندگی کردند. چرا بمانم و مانعشان شوم؟ از قدیم گفتند زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند. مردی که تا آن حد همسرش را دوست داشته نمی تواند بی گذشت باشد. شاید هم برای همین تا امروز از طلاقش سر باز زده. می دانم اگر بمانم مجبور به انجام کارهایی می شوم که مایل به انجامشان نیستم. شاید مدتی پس از رفتنم یاد و خاطره مرا به فراموشی بسپارد و زندگی جدیدی را آغاز کند. من نه از طبقه او هستم و نه هم شان اون. چرا به ازدواجی گردن بگذارم که پایشان پشیمانی ست؟ فرض کن که من با او ازدواج کردم، اگر همسرش پس از مدتی باز گشت چی؟ و اگر جمشید او را پذیرفت چی؟

دوباره اشکهایم روان شد. با خود گفتم: بله من سربارم، من تمام عمرم سربار بودم. مگر پرویز بدبخت نبود که همه عمر به خاطر حضور من در زندگی اش عذاب کشید و بالاخره دق مرگ شد؟ شاید اگر مدت‌ها قبل ترکش کرده بودم هنوز زنده بود و زندگی می کرد.

از جا برخاستم و در همان حال مشغول بستن چمدانم شدم. وقتی کار بستن چمدانم به آخر رسید ساعت از دوازده گذشته

بود. آرام در را گشودم و از اتاق خارج شدم. خانه در سکوت شبانه شناور بود. آهسته وارد اتاق رکسانا شدم، خواب بود. بوسه ای نرم بر پیشانی اش نشاندم و همانطور آرام از اتاقش خارج شدم. بار دیگر فضای دور و برم را از نظر گذراندم. دیگر وقت دلکندن بود. از پله ها سرازیر شدم، نوری از پذیرایی به فضای خاموش بیرون روشنی می بخشید. ناخودآگاه سرک کشیدم. متفکر و خاموش مثل پاندول ساعت به عقب و جلو می رفت و صدای قدمهایش سکوت خانه را می شکست. آهسته از خانه خارج شده و به نرمی در را پشت سرم بستم.

برف تندتر شده بود و باد سردی می وزید. بر خلاف میلم اصلا به عقب برنگشتم. نمی دانم، شاید می ترسیدم در انجام تصمیمم مردد شوم. با عجله طول باغ را طی کرده و به در اصلی باغ رسیدم. جاسبر با دیدنم جلو آمد و دمش را تکان داد. دستی از سر مهر بر سرش کشیدم و آرام از خانه خارج شدم. بعد از بستن در جاسبر شروع کرد به پارس کردن. صدای حاج احمد را شنیدم که گفت:

-چیه حیوون؟ باز خیالاتی شدی؟

زبان بسته انگار فهمیده بود که سفرم بی بازگشت است. می دانم با رفتنم به روحیه جمشید برای دومین بار ضربه زدم اما..... گویی سرنوشت من چنین رقم خورده بود. همیشه آواره و بی پناه در جستجوی پناهگاهی امن و مطمئن /<O> .  
آنقدر حقیقت شکست در عشقبه مذاقم تلخ آمد که تصمیم گرفتم برای همیشه تهران را ترک کنم. می خواستم چه کنم زندگی در چنان شهر شلوغ و پر ماجرای را؟ آن از زندگی در خانه برادرم و آن از عاشق شدن و کار کردنم! با خود گفتم، بالاخره یک لقمه نان هر جا پیدا می شود. دلم می خواست به دهکده دورافتاده ای بروم تا زندگی تازه ای را آغاز کنم. از این روز عزمم را جزم کردم و شبانه سوار اتوبوسی به مقصد شمال کشور شدم و برای همیشه تهران را ترک کردم. شب سفر تا صبح در تاریکی اتوبوس اشک ریختم و حتی اسباب کنجاوی زنی که در کنارم نشسته بود شدم. بنده خدا چند سوال پرسید اما چون جواب سربالا شنید مرا به حال خودم گذاشت. آیا درد بیگانگی برایم کافی نبود؟

صبح علی الطلوع در شهر زیبای رشت پیاده شدم و تن به تقدیر سپردم. نخست برای مدتی در محوطه میدان شکلی روی نیمکتی مرطوب نشستم و هوای نمزده شهر را به ریه کشیدم. آنگاه به قصد اجاره اتاقی در حومه شهر از پسر بچه ای ده دوازده ساله کمک گرفتم. او مرا به منزل یکی از نزدیکانش برد و چنین بود که اتاقی با وسایل کاملا ابتدایی اجاره کردم و روزگار خود را از سر گرفتم. ابتدا برای ساعاتی کوتاه خوابیدم و آنگاه حوالی بعد از ظهر به قصد بررسی محیط از اتاقم خارج

شدم. زن صاحبخانه به محض دیدنم با خوشرویی پرسید:

-خوب خوابیدید؟

تشکر کرده و گفتم:

-هوای اینجا خیلی دلپذیره. خوش به سعادتتون.

با لبخندی گرم گفت:

-باید بهار اینجارو ببینید.

ناخودآگاه گفتم:

-ایشالا می بینم.

متعجب پرسید:

-یعنی خیال دارید تا بهار اینجا بمونید؟

-نه، خیال دارم برای همیشه اینجا بمونم.

صاف ایستاد و گفت:

-ببخشیدها، اما بهتون نمی یاد اهل انجا باشید.

-نه، نیستم.

-پس لابد قوم و خویشی دارید؟

-نه، هیچکس رو ندارم. آگه داشتم که مزاحم شما نمی شدم.

با دقت به سرلپایم نگریست و تلاش کرد دست از سوال جواب بردارد. گفتم:

-می خوام اینجا زندگی کنم، دیگه از زندگی توی تهران خسته شدم.

خندید و با لهجه شیرینش گفت:

-ببخشیدها، شما برعکس همه حرف می زنید. اینجا خیلی ها آتیش به مالشون می زنند برن تهران و حتی بعضی از جوونا

پدر مادرهاشون رو تنها میگذارند و میرن تهران، اونوقت شما اومدید اینجا بمونید؟ من که خیال نمی کنم دوام بیارید.

زمزمه کردم:

-باید دوام بیارم.

پرسید:

-تنهائید؟ آخه بهتون نمیداد ازدواج کرده باشید!

-بله تنهای تنها. پدر مادرم و تنها برادرم عمرشون رو دادن به شما.

با دلسوزی آشکاری گفت:

-اینطوری که خیلی سخته! آخه شما هنوز خیلی جوونی.

بغض گلویم را فشرد ولی برای اینکه گریه نکنم نفس عمیقی کشیدم و آب دهانم را فرو دادم. صاحبخانه دست از کار کشید و

نزد آمد و برای خارج کردنم از آن حال و هوا گفت:

-خب، من نمی تونم جای اونارو برات پر کنم اما شاید بتونم برات مونس خوبی باشم.

به صورت مهربانش خیره شدم و دوباره بغض گلویم را فشرد. انگار صداقت بر صورتش نقش بسته بود که آنقدر منقلبم

کرد. کاش همه انسانها نتا آن درجه با صفا و صادق بودند. دستش را فشرد و گفتم:

-ازتون ممنونم.

زن با محبتی آشکار گفت:

-نگران نباش، اینجا هیچکس برای زندگی مشکلی نداره. فقط باید ساده و بدون تجمل زندگی کنی.

-مدتهاست که دلم برای این مدل زندگی لک زده. آیا می تونید در زمینه پیدا کردن کار کمک کنید؟ هر کاری باشه مهم

نیست. فقط بیکار نباشم.

او متفکر گفت:

-والا من که نه، چون این فصل سال اکثر مردم بیکارند و توی خونه کار می کنند. اون کارها رو هم که تو بلد نیستی.

محکم گفتم:

-زود یاد می گیرم.

بالبخندی پر مهر گفت:

-باشه پس یادت میدم. سبد بافی، حصیر بافی و خیلی کارهای دیگه.

پرسیدم:

-بعد اونارو چکار می کنید؟

با افتخار گفت:

-می بریم جمعه بازار و چهارشنبه بازار می فروشیم. بالاخره وقتی مردهای ما بیکارند ما هم باید کمکشون کنیم. عصرها دور هم جمع می شیم و کار می کنیم. می دونی خیلی خوش می گذره.

به اینکه از زندگی اش انتظار ساده ای داشت غبطه خوردم. زندگی همه آنها ساده بود، روی همه شان بشاش و توقعشان کم. آنها خیلی راحت مرا به جمع خودشان پذیرفتند و بی هیچ چشم داشتی به من آموختند چگ. نه از ایفای بی مصرف اجناسی مفید بسازم. اوایل در برخورد با من کمی معذب بودند و خیال می کردند به عنوان دختری تهرانی با آنها تفاوت دارم اما وقتی مرا بدون تشریفات و خاکی دیدند همراه و همدلم شدند و جزئی از خود دانستند. خیلی راحت طرف صحبت قرار می دادند و بابت اشتباهاتم خرده می گرفتند. عصرها با زن صاحبخانه که لیلا نام داشت نزد زنان دیگر می رفتیم و به محض تاریک شدن هوا به خانه بر می گشتیم. او جدا زن پرکار و مهربانی بود که به خاطر همسرش حتی حاضر بود از جانش بگذرد. چهار فرزند داشت که سه تای اول دختر بودند و آخری پسری بی نهایت زیبا بود با چشمانی به رنگ آبی و موهای خرمایی. دخترها با من رابطه ای صمیمانه داشتند و گاهی در انجام تکالیفشان کمک می گرفتند و پسر کوچولوی چهار ساله علی رغم کم رویی نزد من آمد و به بهانه شنیدن قصه برای مدت کوتاهی در آغوشم می نشست. همه چیز خوب بود و درآمد من اگرچه فقط جواب خوراک و مسکنم را می داد با این حال راضی بودم و از روزگار گله ای نداشتم به خصوص که برخی از خانومها قول داده بودند فصل بهار به اضافه شدن در آمدم با همکاری در شالیزار کمک کنند.

روزهای من با کار و فعالیت سپری می شد و شبها با فکر کردن به گذشته. در خلوت شبها به جمشید می اندیشیدم و با خود می گفتم، یعنی اون حالا داره چکار می کنه؟ آیا اصلا به من فکر می کنه؟ همیشه در سکوت شبهایم جای صدای گیتارش خالی بود و یادم در ذهنم مرور می شد. یاد برق آن نگاهها و حرارت آن دستها. یاد آخرین گفته ها و یاد ابراز عشق طوفان گونه اش. خدایا چقدر عمر شادکامی ها کوتاهند و فراق چقدر سخت است. گاهی به خود می گفتم، اندیشیدن به گذشته چه سودی دارد؟ باید آینده را ساخت. ولی مگر می شد فکر نکرد! چه کسی ست که یاد و خاطره اولین عشقش را به فراموشی

بسپارد؟



من عشق را با جمشید شناخته بودم پس چگونه می توانستم فراموشش کنم؟ او هسته اصلی تحول من بود. در کنار او بود که من آموختم چگونه دوست بدارم و با ذره ذره وجود محبوبم یکی شوم. لیلا گاهی درباره اندوهم می پرسید اما مگر می توانستم بگویم؟ دردم به گونه ای بود که باید در سینه باقی می ماند بلکه با گذشت زمان با گوشت و پوست و روحم یکی می شد. کسی چه می دانست در تاریکخانه ذهن دختری جوان همچون من چه می گذرد؟ هیچکس از درد دیگری نمی داند. هر یک از ما در قلبش قصه پر قص ایست که فقط خودش می داند و خدا.

زمستان رو به پایان بود و بهار از راه می رسید و من توانسته بودم در طول آن مدت برای خودم احترام و موقعیتی کسب کنم و اگر تعریف و زیاده گویی نباشد اکثر اوقات به سبب اعتماد به نفس و استقلال الگوی دختران دور و برم بودم، به خصوص وقتی که دانستند تحصیلات عالی دارم و آنچنان بی تکلف زندگی می کنم بر احترامشان افزوده شد. هرچند که دانستن قصه زندگی ام برای خیلی از آنان جالب توجه بود و گاهی برای رفع کنجکاوی تلاش می کردند اما من همچنان خاموش بودم.

آنقدر محبوب شده بودم که دیگر مشکلی به نام سرپناه و مسکن آزارم نمی داد، چرا که اگر بر فرض زمانی تصمیم می گرفتم از خانه لیلا خارج شوم خیلی ها بودند که با جان و دل پناهم می دادند و حمایت می کردند که البته هرگز آن روز نمی رسید چرا که لیلا مثل خواهری دلسوز حمایت می کرد و گاه حتی به گوش خود می شنیدم که در برابر شایعات مربوط به من می ایستد و مبارزه می کند. خب به هر حال برای خیلی ها علامت سوال بود که من، دختری جوان و تحصیل کرده، بی یار و یاور در شهرستان چه می کنم. به خصوص که همه آنها انسانهایی متعهد و مقید و محدود بودند و دختر را تا قبل از ازدواج تابع خانواده می دیدند. ولی چه کسی باور می کرد اگر می گفتم در این دنیای پهناور هیچکس را ندارم؟ از این رو من هر قدر مورد احترامشان بودم در هر حال یک غریبه محسوب می شدم مگر اینکه به قول لیلا با یکی از خاستگاران که در طول آن مدت گردم آمده بودند ازدواج می کردم و یکی از آنان می شدم. ولی مگر امکان داشت؟ روحیه ام به نحوی بود که حس می کردم قادر نیستم هیچ مردی را خوشبخت کنم. یکی از همان روزها با گوش خود شنیدم که مادر یکی از خاستگارانم پس از شنیدن پاسخ منفی من به لیلا گفت:

-دختره معلوم نیست از زندگی چی می خواد؟ انگار اومده اینجا که فقط دل بچه های مارو ببره. اگه نمی خواد شوهر کنه پس می خواد چکار کنه؟ این که می گه کس و کاری نداره.....

لیلا با مهربانی گفت:

-اونو فعلا به حال خودش بذارید و ازش ایراد نگیرید.

گفتگوی آنها به زبان شمالی صورت می گرفت و تصور می کردند من نمی فهمم، در حالی که در طول آن مدت تا حد ضعیفی متوجه مقصودشان می شدم. دلم می خواست بگویم حق ندارند مرا مجبور کنند اختیار آینده ام را به دیگران واگذار کنم ولی نتوانستم. به هر حال در هر شرایطی همیشه عده ای هستند که زیاده گویی کنند.

اواخر بهار پس از رنج و تلاش فراوان توانستم به زبان خودشان صحبت کنم. به قدری روان صحبت می کردم که هرکس نمی دانست تصور می کرد شمالی ام. دلم می خواست به آنها نزدیکتر شوم و مرا از خودشان بدانند. پا به پای آنها در شالیزار کار می کردم و عرق می ریختم و اندوهم را با صبر فرو می دادم. انگار هرچه می گذشت پخته تر می شدم و حتی به خاطر انجام خیلی از اشتباهات خودم را سرزنش می کردم. حس می کردم تازه دارم به بلوغ فکری می رسم و در گذشته جوانی احساساتی و ضعیف بیشتر نبودم.

اواخر تابستان برای نخستین بار با برادر لیلا روبرو شدم. نامش رضا بود و تحصیلات دانشگاهی اش را در اصفهان به پایان رسانده و پس از سالها به زادگاهش بازگشته بود. گرچه من برای اولین بار او را می دیدم ولی برخوردش به قدری گرم بود که حس کردم از ساها قبل او را می شناسم. هرچند که در گذشته درباره اش از لیلا زیاد شنیده و به وضوح فهمیده بودم تا چه اندازه به او افتخار می کند. آن روز لیلا به مناسبت بازگشتش مهمانی داده و از اقوام دور و نزدیک دعوت کرده بود. رضا پسری قد بلند و لاغر اندام بود با چشم و ابروی مشکی و موهای خرمایی تیره، بدون لهجه و بی نهایت دلبسته خواهرش. هرچند که حتی ذره ای هم نمی شد او را به خاطر دلبستگی به چنان خواهری سرزنش کرد. او هر هفته به نامه برادرش پاسخ می گفت و تا آنجا که می توانست از پس اندازش به عنوان کمک هزینه برای تنها برادرش می فرستاد. آن شب لیلا از من هم برای شرکت در جمعش دعوت کرد و من که از مدتها قبل با آنها یکی شده بودم پذیرفتم. هنگامی که در آشپزخانه سرگرم کمک به لیلا و دیگران بودم برای اولین بار به رضا معرفی شدم. او برای خوردن آب به آشپزخانه آمده بود و من که درست کنار یخچال ایستاده بودم یک لیوان آب به دستش دادم. او ضمن گرفتن لیوان آب خطاب به خواهرش گفت:

-ایشون باید همون شراره خانوم باشند، درسته؟

از اینکه مرا به اسم می شناخت تعجب کردم. اما قبل از آنکه عکس العملی نشان دهم گفت:

-خواهرم به قدری از شما در نامه هاش تعریف کرده که به محض اینکه دیدمتون فهمیدم باید همون شراره خانوم باشید.

لیلا با محبت گفت:

-واقعا که تعریفی هم هست.

گفتم: شما به من لطف دارید.

رضا چشمکی زده و گفت:

-هرچند که زیاد هم نباید از حضور ذهن من تعجب کنید چون غریبه در این خونه نیست.

لیلا بلافاصله گفت:

-شراره جون هم غریبه نیست.

رضا گفت:

-بر منکرش لعنت. من کم سعادت بودم که انقدر دیر بهشون معرفی شدم.

به تعارفش لبخند زده و گفتم:

-بیشترین سعادت نصیب من شده که در مجاورت چنین خانواده ای هستم.

مادر لیلا گفتگوی ما را قطع کرده و گفت:

-خب همه تعارفهاتون رو بذارید برای بعد، شام سرد میشه.

رضا نگاهی پرمعنا نثارم کرده و در حال باز رفتن از پله ها گفت:

-می بینم که با شرایط اینجا خیلی خوب کنار اومدید.

سر به زیر افکنده و گفتم:

-این از محبت سایرین بود که منو به جمع خودشون راه دادند.

او نگاهش را به آسمان دوخته و گفت:

-به خود فرد هم بستگی داره. خواهرم می گفت شما آدم بی تکلفی هستید.

-گفتم:

-خواهرتون انقدر خوبند که فقط محاسن دیگران رو می بینند.

پس از صرف شام مهمانها یکی یکی خداحافظی کرده و مارا ترک گفتند و لیلا توانست به اصرار مادرش را متقاعد کند که رضا آنشب نزد آنها بماند، هرچند که گویی خود رضا هم بد میل نبود. خواهر و برادر چنان روابط گرمی داشتند که تا آن روز ندیده بودم. وقتی آنها را می دیدم به یاد خودم و پرویز می افتادم و گاهی به خود می گفتم من برای پرویز به اندازه یک سوم لیلا هم نبودم. با یادآوری پرویز بغض گلویم را فشرده پس برای آنکه رسوا نشوم به آشپزخانه رفتم و خودم را با شستن ظرفها سرگرم کردم اما آنقدر طول نکشید که لیلا سراغم آمد و مانع شد. با هم برای شستن ظرفها بحث می کردیم که رضا نزدمان آمد و چنین به بحثمان پایان داد:

-خواهر من بادم ظرف بشورم، بالاخره زندگی مجردی همچین فایده هایی هم داره . تو می تونی به خشک کردن ظرفها برسی تا من هم به شراره خانوم در شستن اونا کمک کنم.

خواستم مانعش شوم که گفت:

-حق با خواهرمه، ظرفها برای شما زیاده.

گفتم:

-ولی آخه شما تازه از گرد راه رسیدید.

با لبخند گفت:

-اولا من این کارو دوست دارم و توی اصفهان همیشه شستن ظرفهارو به عهده می گرفتم. دوما خواهرم به خاطر من چنین مهمونی رو ترتیب داده، به نظر شما نباید به خاطر جبران گوشه ای از محبتش تلاش کنم؟

چنین بود که با هم به شستن ظرفها مشغول شدیم. رضا انصافا در این کار وارد بود و آنقدر خوش مشرب بود که من و لیلا را حین کار تا پاسی از شب خندانند و این در حالی بود که من بیشتر شنونده بودم و می کوشیدم با صدای بلند نخندم. وقتی کار شستن ظرفها به آخر رسید هر سه برای استراحت روس تراس نشستیم و آهسته حین خوردن چای گفتگو کردیم، چرا که همسر و فرزندان لیلا خوابیده بودند و ساعت از یک بامداد گذشته بود. لیلا به رضا گفت:

-شراره جون هم مثل خودت لیسانس داره.

رضا با لبخند گفت:

-بله برام نوشته بودی منتهی نوشتی توی چه رشته ای.

گفتم: در رشته ریاضی.

در حال برداشتن قند گفتم:

-منم در رشته شیمی.

گفتم:

-رشته مورد علاقه من شیمی بود اما موفق نشدم در زمینه اش تحصیل کنم.

مودب گفتم:

-در عوض خیلی خوب به زبان انگلیسی حرف می زنید و این منتهای آرزو من بود.

به لیلا نگریستم. رضا در ادامه گفت:

-اینو دیگه خواهرم نگفته، از خواهرزاده هام شنیدم. بهتون به خاطر چنین حضور ذهنی تبریک می گم. فقط میشه منو بابت

کنجاویم ببخشید و بگین با این همه معلومات توی این دهکده وسط شالیزار چه می کنید؟

لیلا گفت:

-رضا تو نباید درباره زندگی خصوصی شراره جون کنجاوی کنی.

رضا بلافاصله گفت:

-من قبلا بابت فضولیم عذر خواستم و صددرصد منظورم سر فرو کردن در زندگی ایشون نیست. فقط مقصودم این بود بگم

حیفه که ایشون با این همه استعداد و معلومات وقتشون رو در این دهکده تلف کنند.

گفتم:

-بله حق باشماست، منتهی منم باید زندگی رو اداره کنم.

مکثی کرد و گفت:

-قراره من در یکی از مدارس راهنمایی رشت تدریس کنم اگه بخواین می تونم درباره شما هم صحبت کنم.

با شادی آشکاری گفتم:

-اگه چنین لطفی در حقم بکنید هرگز فراموش نمی کنم. راستش تدریس منتهی آرزوی منه.

لیلا گفت:

-خب دیگه بچه ها دیر وقته بهتره بریم بخوابیم.

رضا گفت:

-ببینم خواهر، تو از شراره خانوم برای شرکت در پیک نیک فردا دعوت کردی؟

لیلا گفت:

-راستش می خواستم دعوتش کنم منتهی گفتم شاید میون ما معذب باشه.

رضا گفت:

پس حالا من ازشون دعوت می کنم فردا با ما بیان.

سر به زیر افکندم و گفتم:

-راستش من.....ترجیح می دم خونه بمونم.

رضا گفت:

-حیف نیست روز تعطیل رو خونه بمونید؟

-مطالعه می کنم.

رضا گفت:

-به نظرم بهتره فردا رو تعطیل کنید و با ما بیایید.

راستش برخورد مادر لیلا همچنان نسبت به من سرد بود و از این رو گفتم:

-از لطفتون ممنونم.اگه اجازه بدین مزاحم نمی شم.

رضا گفت:

-اگر من و خواهرم اصرار کنیم چی؟باز هم قبول نمی کنید؟

لیلا گفت:

-شراره جون به خدا ما تورو از خودمون می دونیم، پس تو هم با ما راحت باش.

-ولی آخه.....

رضا کلامم را قطع کرده و گفت:

- پس قبوله.

به چشمان سیاهش نگریستم ، اصرار در آن موج می زد. خواستم تقاضایش را رد کنم اما نمی دانم چطور شد نتوانستم. پس لبخند زده و گفتم:

- از تون ممنونم.

روزی که برای تفریح با خانواده لایلا همراه شدم، رضا از هیچ محبت و احترامی در حقم کوتاهی نکرد، آنقدر که توجه سایرین را بی آنکه خود متوجه باشد جلب کرده بود. از آن پس اکثر اوقات را در خانه لایلا می گذراندم و به بهانه های مختلف از رفتن به خانه سر باز می زد.

پس از مدتی توانستم از طریق او در یکی از مدارس راهنمایی رشت به عنوان دبیر مشغول به کار شوم، همان مدرسه ای که خودش به عنوان دبیر شیمی تدریس می کرد. روزی که خبر مواغت مدیر مدرسه را به من می داد بی آنکه متوجه باشد بیش از حد خوشحال بود. لایلا می گفت دلیل خوشحالی اش همکاری با توست اما من که در حال و هوای دیگر بر سر می بردم به تعبیرش خندیدم. چرا باید به من توجه نشان می داد؟ مگر کم بودند دخترانی که آرزوی همسری اش را داشتند؟ چه بسیار با چشم خود می دیدم با دیدگانی تحسین آمیز براندازش می کنند و می کوشند به نحوی توجه اش را جلب کنند. یکی از علاقه مندانش دختری بود که در همسایگی ما زندگی می کرد. نامش مرجان بود و آنقدر به رضا علاقه داشت که روزی از سر صمیمیت راز قلبش را به زبان آورد. آن روزها من به او نزدیکتر از بقیه بودم، هر چند که خودم هم از مصاحبت با چنان دختر سرزنده و باهنری لذت می بردم. افسوس که رضا به او توجهی نداشت و از مقابلش بی اعتنا می گذشت. دخترک از سوز عشق او زار می زد و حتی برای جلب توجه اش به دعا متوسل شده بود، غافل از اینکه رضا در دنیای دیگری سیر می کرد. یکبار از فرط علاقه تصمیم گرفت راز دلش را به روی کاغذ آورده و به نحوی آگاهش کند اما من مانعش شده و گفتم:

- یک دختر بیش از هر چیز باید پابند به غرورش باشد.

راستش خودم هم آن اندازه به او نزدیک نبودم که درباره مرجان صحبت کنم، هر چند که بارها شرایط این گفتگو محیا شده بود. بیچاره مرجان با چنان حسرتی اسم او را به زبان می آورد و با چنان علاقه ای به تعارف دیگران درباره او گوش فرا می داد که گاهی گمان می کردم عشقش در مصاف با عشق لیلی پیروز است. گاهی از بی توجهی رضا نسبت به اطرافش حیرت می کردم و گاه او را به واسطه نجابت و غرورش می ستودم. او در هر حال مرد خوددار و نجیبی بود، آنقدر که گاهی غرورش

برایم یادآور جمشید بود. غالباً مثل برادری مهربان در تصحیح اوراقم به یاری ام می شتافت و هر زمان مستاصل و گرفته بودم با بیان جملات امید بخش تسکینم می داد. تنها کسی بود که خیال می کردم بدون ترس از سرزنش شدن می توانم در حضورش به معایبم اعتراف کنم و برای باز کردن گره های کور زندگی ام از او کمک بگیرم.

یکی از آخرین روزهای آذرماه در حال شانه کردن موهایم ناخواسته متوجه گفتگوی او و خواهرش شدم. لیلا می گفت:

-حرف تو به جای خودش درسته برادر، اما تکلیف مادر چی میشه؟

رضا با آهنگی رنجیده گفت:

-من که نمی تونم با دختری ازدواج کنم که مادرم پسندیده.

لیلا با لحنی مهربان گفت:

-اما اون به هر حال مادری و احترامش واجبه. من میدونم تو دلت گرفتار شراره ست. به خدا قسم اونم دختر خوب و نجیب و پاکیه، حتی شب اولی که کنار هم ایستاده بودید و ظرف می شستید به خودم گفتم چقدر به هم می آید اما چه کنم که مادر کمی روی این دختر حساسه و به این ازدواج رضایت نمی ده.

همانجا کنار دیوار نشستیم. رضا گفت:

-مگه تو باهاش حرف زدی؟

لیلا گفت:

-به جان امیرم باهاش حرف زدم اما میگه ه مردم چی بگم؟

رضا عصبی گفت:

-حرف اصلیش چیه؟ مردم؟

لیلا آرامتر گفت:

-اون پیرزن برای تو هزار آرزو به دل داره. تورو به خدا فلبشو نشکن.

رضا گفت:

-آخه مگه شراره چه عیبی داره؟

-اون هیچ عیبی نداره، خیلی هم دختر خوبیه. اما تو که مادرو می شناسی! تازه، من خیال نمی کنم شراره بهت پاسخ مثبت



بده.

-آخه چرا؟

-فقط می دونم که قصد ازدواج نداره. تا حالا چندتا خاستگار داشته ولی همه رو رد کرده.

رضا گفت:

-شاید به من بله گفت.

-جواب مادرو چی می دی؟ تو باید اول اونو راضی کنی.

-آخه حرف مادر منطقی نیست. مگه من می خوام با کس و کارش ازدواج کنم؟

-این حرفو نزن، اون مادرمونه. فعلا کمی حوصله کن شاید به مرور زمان نرمتر شد.

-اگه نشد چی؟

لیلا به مهربانی گفت:

-من باهاش حرف می زنم. امید به خدا.

سرم را به دست گرفتم و تلاش کردم نگریم. گریه ام به خاطر مخالفت مادر لیلا نبود چرا که اگر حتی به رضا علاقه داشتم

بعد از فهمیدن عشق و علاقه مرجان نمی پذیرفتم. گریه ام به خاطر طرز فکر دیگران و معیارهای سنجششان بود. چطور

بعضی به خودشان اجازه می دهند بر اساس خانواده و ثروت درباره دیگران قضاوت کنند؟ که به قول شاعر:

ملاک ارزش افراد نتوان کرد ظاهر را

که محتاطان بیچند درون کهنه جواهر را

چه توقعاتی از چنان قشر ساده و بی ریایی داشتم؟! آنهایی که تحصیل کرده بودند و ادعای روشنفکری داشتند به محض

اینکه در جریان خبر ازدواج من و جمشید قرار گرفتند چنان رفتار کردند، اینان که عوام بودند و ساده دل. آن روز پس از

آرام کردن خود نزد مرجان رفته و بی مقدمه گفتم:

-به زودی درباره تو با رضا صحبت خواهم کرد.

طفلک به قدری خوشحال شد که تا چند لحظه همان طور مات و مبهوت مانده بود چه بگوید و وقتی شروع کرد به حرف

زدن صدایش از فرط شادی و هیجان کی لرزید:

-من....من واقعا نمی دونم چی بگم و چطور ازت تشکر کنم.

گفتم:

-این کاریه که فکر می کنم باید بکنم پس تشکر لازم نیست.

سر به زیر افکنده و گفت:

-منو ببخش شراره جون.من درباره تو فکرهای نابجا کردم.

گفتم:چه فکرهایی؟

همانطور سسر به زیر گفت:

-می دونی؟عاشق عقل درستی نداره.روزی که گفتمی نامه نده به خودم گفتم لابد خودش به رضا علاقه داره و نمی خواد من

مانعش بشم.

خندیدم و گفتم:

-البته درست فهمیدی، من به رضا علاقمندم اما فقط به عنوان یک برادر.پس بهتره دیگه چنین فکرهایی نکنی.

از فرط شوق مرا بوسید و گفت:

-تو مهربونترین آدم دنیایی.

-نه،اینطور نیست که می گی.من فقط می خوام وظیفه ام رو انجام بدم.

با تردید پرسید:

-خیال می کنی با فهمیدن حقیقت چه کنه؟

با آنکه مطمئن نبودم گفتم:

-من مطمئنم بعد از فهمیدن حقیقت با کمال میل ازت خاستگاری می کنه.

به سراپای خودش نگریسته و گفت:

-فکر می کنی به نظرش بیام؟آخه من دختر چندان زیبایی نیستم، حداقل نه به اندازه تو که.....

کلامش را قطع کرده و گفتم:

-هیس،لطفا بس کن و چنین حرفهایی نزن.

با سماجت گفت:

-خواهش می کنم بزار حرفم رو بزnm. همه می دونند که اون برای تو احترام زیادی قائله، اونوقت خودت انکار می کنی؟

گفتم:

-نه بیشتر از یک همکار. اینو مطمئن باش.

با اطمینان خاطر به دیدگانم نگریست و لبخند زد. به هر حال اگر قرار بود آنجا بمانم باید کاری می کردم آن وصلت سر

بگیرد، غافل از اینکه آن تلاش سبب ریشه دار شدن صمیمیت من و مرجان شد.

بعد از ظهر یکی از همان روزها پس از تعطیل شدن مدرسه به رضا گفتم:

-مایلید نیم ساعت از وقتتون رو در اختیار من بذارید؟

رضا با لبخندی پر معنا گفت:

-خیلی جالبه، من هم می خواستم از شما همین تقاضا رو بکنم.

گفتم:

-پس اگر قبول کنید بریم یک نقطه ساکت و خلوت.

-کنار دریا چطوره؟

برایم تفاوتی نداشت، پس گفتم:

-بسیار خب. پیاده برویم؟

-نه، چون یک دنیا حرف برای زدن دارم و وقت تنگه. یک تریا اونجا هست که میشه توش حرف زد.

تمام دقایقی که تو راه بودیم حتی یک کلام هم حرف نزدیم تا اینکه خواهی خواهی روبروی هم قرار گرفتیم. گفتم:

-اگر اجازه بدین من بی مقدمه شروع می کنم.

به عقب تکیه کرده و گفت:

-بسیار خب، میگن حق تقدم با خانومهاست.

به تعبیرش لبخند زده و پس از مکث کوتاهی در حال نگرستن به دریا گفتم:

-در واقع حالا که اجازه دادین من حرف بزnm نمی دونم از کجا شروع کنم!

خندید و گفت:

-عجله نکنید و هرطور راحتید بگین.

قلبم به شدت می تپید و من متعجب بودم وقتی قرار است درباره دیگری حرف بزنم چرا آنقدر هیجان زده ام! مکث طولانی

شد که رضا پرسید:

-جریان چیه شراره خانوم؟

به صورتش نگریستم و اندیشیدم، بی نهایت به هم می آیند. سر به زیر افکنده و گفتم:

-معذرت می خوام شاید چیزی که من می خوام درباره اش باهاتون حرف بزنم کمی به نظرتون بی ادبانه بیاد، شایدم فکر

کنید فضولم و.....

باز هم لب به دندان گرفته و مکث کردم. خدایا چه باید می گفتم؟ باید می گفتم با فلان دختر ازدواج کن که بی نهایت

دوستت داره؟! او همچنان با تعجب نگاهم می کرد و از رفتارم سردرگم بود. گفتم:

-می دونید؟ شما و آیندتون همیشه برای من مهم بوده و هستید.

با لبخندی گیج گفت:

-و آینده شما برای من.

سر به زیر افکنده و گفتم:

-شما به قدری مهربان و نجیب و پاک نهادید که به دختری که باهاتون ازدواج خواهد کرد غبطه می خورم.

لبخند بر لبانش خشکید. با این حال تکرار کرد:

-ازدواج؟ شما از کجا می دونید من تصمیم به ازدواج گرفتم؟!!

سرفه ای مصلحتی کرده و گفتم:

-فقط حدس زدم و می خوام اگه اجازه بدین در این راه بهتون کمک کنم.

بی مقدمه گفت:

-چنانچه به خاستگاریم پاسخ مثبت بدین کمکم کردید.

چنان جا خوردم که کمی از چای روی لباسم ریخت. او فنجان چای را از دستم گرفته و گفت:

- شما قدر کار منو ساده کردید. می دونید؟ من آدم خجالتی و بی دست و پایی ام، برای همین مانده بودم چطور باهاتون صحبت کنم..... خواهش می کنم اجازه بدین حرفم رء تا آخر بگم، چون در غیر اینصورت ممکنه حرفامو که از دیشب تمرین کردم فراموش کنم.

با بی صبری منتظر نشستم تا سخنانش پایان گیرد:

- اغلب بهتون فکر می کنم و مطمئنم متوجه علاقه ام شدید، چون دائم اونجام و جای دیگه قرار نمی گیرم. بطوری که می بینید یک کارمند ساده ام اما می تونم یک زندگی ساده رو اداره کنم. به گذشتتون کاری ندارم اما مایلم آیندتون به من مربوط باشه و اگه قصد ازدواج دارید برای مدتی کوتاه به پام صبر کنید. مثلا تا آخر امسال.

گفتگو آنطور که مایل بودم پیش نمی رفت پس گفتم:

- چند لحظه صبر کنید، مثل اینکه سوئتفاهم شده.

اخم کرده و گفت:

- منظور تون چیه؟

گفتم:

- من اون صحبتهارو نکردم که از خودم خاستگاری کنید.

سردرگم گفت:

- منم نگفتم شما خواستید. این میل قلبی خودمه.

- ببینید آقا رضا شما سخت در اشتباهید. اون کسی که می تونه شمارو خوبخت کنه من نیستم.

مصمم پرسید:

چرا؟

به عقب تکیه کرده و گفتم:

- به هزاران دلیل که یکی از اونا اینه که من قصد ازدواج ندارم.

معارض گفت:

- آخه برای چی؟

-برای اینکه نمی تونم کسی رو با بدبختی هام شریک کنم.

رنجیده گفت:

-شاید هم به کس دیگه ای برای ازدواج فکر می کنید.

محکم گفتم:

-اولا اینطور نیست. در ثانی اگرم بود تصور نمی کردم به شما می گفتم.

سرخ شد و گفت:

معذرت می خوام قصدم فضولی نبود.

با لبخندی کمرنگ گفتم:

-نه اصلا اینطور نیست. شاید اصلی ترین دلیلش اینه که مادرتون ناراضیه.

با دهان باز بر من خیره شد و پرسید:

-شما از کجا می دونید؟

به دروغ با به یاد آوردن گفتگوی آن روزشان گفتم:

-زنها این چیزهارو بهتر می فهمند.

بلافاصله گفت:

-اما من راضیش می کنم، یعنی فکر می کنم تقریبا کردم.

-آیا برای همین نمی خواستید صبر کنم؟

آرام گفت:

-خدای من! شما روانشناسی می دونید؟ یا علم غیب دارید؟

خیره در چشمانش گفتم:

-ببینید آقا رضا، در دنیا هیچ موجودی به ارزش و قیمت مادر یافت نمی شه. اینو من که از دستش دادم می دونم. لطفا قدرش

رو بدونید و آزارش ندین.

سر به زیر افکنده و گفت:

-من بدون رضایت اون کاری نمی کنم.

-مهمترین سرمایه زندگی هرکس دعای پدر و مادره. در راهی قدم بردارین که رضایت مادرتون متوجه اونه. علاوه بر اون زندگیتون رو در کنار دختری شروع کنید که از صمیم قلب دوستتون داره و شبها ستاره هارو به امید دیدنتون شماره می کنه.

سر بلند کرده و به صورت تم نگریست. انگار کمی کنجکاو بود، پس در ادامه گفتم:

-دختری رو می شناسم که حاضره به خاطرتون هستیش رو فدا کنه. دختری که در شما علائم کاملترین مرد روی زمین رو می بینه. کسی که حاضره خودش فنا بشه اما تار مویی از سرتون کم نشه. کسی که به خاطر خراش جزئی پاتون ساعتها اشک می ریزه و برای به دست آوردن علاقتون به خدا التماس می کنه.

پرسید :

-مگه چنین کسی هم هست؟

گفتم:

-بله، اما زمانی اسمش رو به زبون می یارم که بهم اطمینان بدین باهش ازدواج می کنید.

متبسم گفت:

-چی می گین؟ مگه میشه ندیده درباره کسی قول ازدواج داد؟ وانگهی از کجا معلوم مادرم قبول کنه؟

-بهتون اطمینان میدم دختر زیبا و منحصر به فردیه و مادرتون راضی خواهد بود.

با لحنی شوخ پرسید:

-نکنه این خوابیه که مادرم دیده؟

با جدیت گفتم:

-قسم می خورم اینطور نیست. خب چی می گین؟

مکثی کرد و گفت:

-کسی رو که شما تأیید کرده باشید مطمئنم که می پسندم.

با لبخندی رضایتبخش گفتم:

-مبارک باشه.

رضا پس از شنیدن اسم مرجان چنان یکه خورد که از دید من دور نماند. شاید برای اینکه هرگز باور نداشت دختری با آن همه غرور آنقدر دوستش داشته باشد. آن روز پس از همراهی من تا در خانه هنگام خداحافظی گفت:

-حالا که به تقاضام پاسخ منفی دادی ازت خواهشی دارم.

-شما امروز به همدتون وفا کردید، پس منم باید خواهشتون رو بپذیرم.

سر به زیر افکنده و گفت:

-اگر قراره با مرجان ازدواج کنم مایلم اونچه رو که گفتم فراموش کنید.

با لبخند گفتم:

-اگرم نمی گفتم فراموش می کردم. راستش رو بخواهید من حافظه ضعیفی دارم.

به گفته ام خندید و گفت:

شما زنها غیر مستقیم به دنیا حکومت می کنید.

گفتم:

-براتون آرزوی خوشبختی می کنم.

با صمیمیت گفت:

-منم برای تو.

آن شب پس از مدتها خوابی راحت کردم، شاید برای آنکه از انجام هیچ کاری تا آن روز آنقدر احساس خوشحالی نکرده بودم.

دیدن خوشبختی دیگران گاهی دلیل خوشبختی خویش است.

با ازدواج رضا و مرجان نه تنها ارتباطم با لیلا و خانواده اش قطع نشد بلکه به احترامم نزد آنان افزوده شد و رضا همچون برادری دلسوز از هیچ محبتی در حقم فروگذار نبود. ما در کنار هم به تدریس مشغول بودیم و صادقانه هر آنچه در گذشته حادث شده بود را به بوتۀ فراموشی سپردیم. رضا بیش از گذشته طرف مشورت و اعتماد من قرار گرفت و حضورش از آن جهت که بی پناه و تنها بودم بیش از همیشه ضروری گردید و مرجان بعد از اینکه نقشی آنچنان مهم را در سرنوشتش بازی



کردم همچون خواهری مهربان همراهی ام نمود. مرتب به دیدنم می آمد و به اصرار برای رفتن به منزلشان دعوتم کرد اما آنچه که برای من مهمترین به حساب می آمد رفتار محبت آمیز و سراسر احترام مادر لیلا بود. انگار بعد از ازدواج رضا و مرجان در عقایدش درباره من تجدید نظر کرده و دیگر چون گذشته به دیده تردید بر من نمی نگرست.

خب، همین برای من کافی بود. اینکه بدانم آنهایی را که دوستشان می دارم خوشبختند و از زندگی شان لذت می برند بزرگترین سهم من از خوشبختی است. مگر خوشبختی به چه چیز می گویند؟ همین که توانسته بودم در عرض یکسال موقعیت و احترام کسب کنم رضایت بخش بود. حالا کمتر کسی بود که به خاطر لیلا احترامم کند، هرکسی مرا می شناخت به خاطر خودم، از این جهت که باستان خودم زندگی ام را آباد کرده بودم احترامم می کرد. دیگر کسی درباره گذشته ام کنجکاو نمی کرد و حضورم آنقدر طبیعی شده بود که مرا جزئی از خود می دانستند.

رضا و مرجان هم بیش از آنچه بشود تصور کرد خوشبخت بودند. به خدا در هیچ نقطه دنیا زنی به مهربانی و فداکاری مرجان یافت نمی شود. او آنچنان عاشقانه در کنار همسرش زندگی می کرد که دیگران را به حسرت و تحسین وا می داشت. انگار در هر قدمی که برمی داشت رضایت همسرش را می طلبید و در انجام هر کاری فراهم کردن موجبات خوشحالی همسرش مقدم بود. او آنقدر به رضا علاقه داشت که یکبار به من گفت:

-به خدا آنقدر خوشبختم که گاهی می ترسم خواب باشد.

آن روز من خندیدم و گفتم:

-نه خواب نیستی، بیدار بیداری!

در پاسخم گفت:

-تو خیال می کنی اونم به اندازه من خوشبخت باشه؟

بله، رضا هم خوشبخت بود و من به چشم خود شاهد شگفتی روز به روزش بودم هرچند که در به زبان آوردنش به اندازه مرجان سخاوتمند نبود اما کاملاً پیدا بود که دلباخته همسرش است. آنچه که سبب شد به حقیقت این موضوع واقف شوم ماجرای ست که طی آن رضا پس از مدتها عشق و علاقه اش را به زبان آورد. ماجرا یک سال و نیم بعد از ازدواجشان رخ داد، وقتی که مرجان باردار بود و رضا خیلی ناگهانی تصمیم به سفر گرفت. مرجان هرچه کرد او را از رفتن منصرف کند نتوانست. حتی من از او خواستم تا بعد از به دنیا آمدن بچه حوصله کند و آنگاه به اتفاق خانواده اش سفر کند، اما او نپذیرفت

و تاکید کرد باید هرچه زودتر به تهران برود. هیچکس از دلیل اصرار او برای رفتن به سفر اطلاعی نداشت و حتی کوشش مرجان نیز بی ثمر ماند که البته به جهت کنجکاوی محق بود زیرا تنها یک هفته به وضع حملش مانده بود و به تصور او همسرش آنقدر بی فکر نبود که فقط به خاطر تفریح او را در چنان اوضاع و شرایطی به حال خود رها کند. آن شب بعد از رفتن رضا مادرش هرچه کرد نتوانست مانع رفتن مرجان شود به ناچار از من خواست چنانچه بپذیرم با او همراه شوم. خانه رضا جایی دور از هیاهو قرار داشت و آنقدر زیبا بود که گویی بهشتی کوچک به دست مخلوقات خدا بنا شده. هرچند که مرجان در رسیدگی و توجه بدان نقش مهمی داشت و هرچه در آن خانه بود بی تاثیر از حضور وی نبود. وقتی به خانه رسیدیم به مرجان که جهت رفتن نابهنگام رضا دلخور بود گفتم:

-بهتر بود نزد مادرت می موندی.

او که می کوشید اندوهش را از من مخفی کند با لبخندی خسته گفت:

امشب می خواستم تنها باشم.

با لحنی شوخ گفتم:

-پس بفرما منم زیادی ام.

دستم را فشرده و گفت:

-تورو خدا این حرفو نزن. تو از من به خودم نزدیکتری.

-بهتره زندگی رو به خودت سخت نگیری. شاید کار مهمی داشته که انقدر برای رفتن اصرار داشت.

مرجان گفت:

-بله واضحه که کار داشت اما آیا نمی تونست چند روز دست نگهداره. ما بچه اولمونه و من دوست دارم اون لحظه رضارو

کنار خودم ببینم.

گفتم:

-دیدی که قول داد قبل از وضع حملت برگرده.

آنگاه با آهنگی شوخ در ادامه گفتم:

-ای کلک چیزی که تورو ناراحت کرده اینه که نتونستی باهاش بری.

سر به زیر افکنده و گفت:

-خب بله، شاید اگه برام از دلیل رفتنش می گفت انقدر ناراحت نمی شدم.

-قدر مسلم برای تفریح نرفته.

صورتش را با دست پوشانده و گفت:

-نمی دونم چرا انقدر دلم شور می زنه.

شانه اش رو فشرده و گفتم:

-تورو خدا بس کن.مگه کجا رفته؟دلیل دلشوره ات اینه که برای اولین بار از هم دور شدید،اینم که طبیعیه.بهتره بری یک

دوش آب گرم بگیری و کمی استراحت کنی.

آرام گفت:

-می دونی، گاهی فکر می کنم خودمو بهش تحمیل کردم.

با لحنی سرزنش بار گفتم:

-این چه حرفیه؟رضا اصلا استحقاق این همه سرزنش رو نداره.اون عاشقانه دوستت داره،خودت هم می دونی.

-راستش رو بخوای در صحت این موضوع شک دارم.

-تورو خدا بس کن.اگه همه زنها به اندازه تو حساس باشند که دیگه نمی شه زندگی کرد.رضا فقط کمی تودار و مغروره.

-از غروش خوشم میاد اما فکر نمی کنی بهتر باشه کمی از محبتش رو به زبون بیاره؟

-به نظر من ناراحتی تو بی اساسه.

-باور کن این موضوع گاهی منو رنج می ده و به خودم می گم نکنه.....

-این حرفها رو بریز دور.من مطمئنم تو در اشتباهی.آخه چطور میشه مردی به زنی علاقه نداشته باشه و باهاش ازدواج

کنه؟مگه کسی اونو مجبور کرده بود؟تو باید حوصله کنی،مطمئن باش با به دنیا اومدن بچه تغییر می کنه.

-اینو جدی می گی؟

-معلومه،چون با به دنیا اومدن بچه احساس تعلق عمیق تر خواهد شد.

مرا بوسید گفت:

-تو فرشته ای!

-باید قول بدی فردا صبح بریم خونه مادرت.خودت که می دونی روزهای آخر رو باید پیش کسی باشی که تجربه اش

بیشتره.چطوره همین حالا بریم؟

مرجان پرده را کنار زده و گفت:

-حالا که امکان نداره چون هوا به هم ریخته است.

نزدش رفته و گفتم:

-آخه چطور ممکنه؟وقتی می آمدیم هوا خوب بود.

مرجان گفت:

-هوای پائیز همین طوره.مثل اخلاق رضاست.

خندیدم و گفتم:

-بهتره بگی اخلاق رضا مثل پائیزه.نگاه کن تو رو خدا انگار نه انگار هوا آفتاب بود!درختها دارند از جا درمیان.تو بهتره بری

دوش بگیری تا منم شامو ردیف کنم.

مرجان با صمیمیت گفت:

-این چه حرفیه!از کی تا حالا غریبه شدم؟

-تو اصلا برای من غریبه نیستی.مطمئنم اگر خواهری داشتم به اندازه تو مهربون نبود.

-منم درباره تو همین احساسو دارم.

مرجانخواست چیزی بگوید که ناخودآگاه از فرط درد نالید.بازویش را فشرده و دستپاچه پرسیدم:

-چی شد؟ حالت خوبه؟

او روی صندلی پشت سرش نشست و گفت:

-نگران نباش حالم خوبه.

-ولی انگار ناراحتی.

در حال مالیدن پاهایش گفت:

-طوری نیست، مادرم میگه مال روزهای آخره. راستش رو بخوای امروز از اول صبح کمی کمردرد داشتم.

معارض گفتم:

-حالا می گی؟

خندید و گفت:

-آخه اصلا درد آزار دهنده ای نبود. مادرم میگه درد زایمان دردیه که حتی نمی تونی چند دقیقه اش رو تحمل کنی.

حق با مادرته. جدا که مادر شدن سخت ترین کار دنیاست. فکر کنم از بس خودتو ناراحت کردی و فکرهای نابجا کردی اذیت شدی.

مرجان از جا برخاست و گفت:

-فکر کنم حق با تو باشه.

پرسیدم:

-خیال می کنی حالت برای حمام کردن مساعده؟

با لبخندی دوستانه گفت:

-گفتم که، خوب خوبم.

آنگاه مقابل پنجره ایستاد و گفت:

-بیچاره رضا، چه روزی رو برای سفر انتخاب کرد.

-تو نمی خواد نگران اون باشی. بهتره به خودت برسی، چون چیزی که بیش از همه رضا رو ناراحت می کنه اینه که خدایی

نکرده برای تو یا بچه اتفاقی بیفته.

با آهنگی مشتاق پرسید:

-تو خیال می کنی اگه یک روزی اتفاقی برای من بیافته.....

کلامش را قطع کرده و گفتم:

-تورو خدا بس کن مرجان! حتی به زبون آوردن چنین چیزهایی درست نیست. من می رم به آشپزخونه چون مایل نیستم

درباره این مسائل حرف بزنم.

او به هراس من خندید و به حمام رفت. بعد از رفتن او من هم برای آماده کردن شام به آشپزخانه رفتم وقتی شامان به آخر رسید اوضاع جوی هوا بسیار بد شده بود، به نحوی که شیشه ها از شدت باد می لرزید و صدای زوزه باد از شکاف در و پنجره ها شنیده می شد و ما مجبور شدیم به خاطر قطع و وصل شدن برق در تاریکی نمایم. راستش را بخواهید طوفان به قدری شدید بود که من حسابی ترسیده بودم ولی تلاش می کردم هراسم را به مرجان منتقل نکنم. دلم به دلایل نامعلومی شور میزد و قلبم به شدت می تپید و آرزو می کردم هوا هرچه زودتر آرام شود. آن شب هردوتا دیر وقت بیدار ماندیم و با هم صحبت کردیم. صحبت‌هایی پیرامون اسن بچه ، رسم بچه داری و عکس العمل خانواده ها. مرجان درباره دختر یا پسر بودن بچه حساسیتی نداشت ولی با اطمینان می گفت رضا بیش از پسر به دختر علاقه دارد، هرچند که با توجه به این حقیقت که تنها پسر خانواده بود کمی عجیب می نمود.

گفتگوی ما تا پاسی از شب ادامه یافت، چرا که سرو صدای طوفان مانع استراحتمان می شد و مرجان کمی از ضعف زانوانش شکایت داشت و وقتی بالاخره توانست بخوابد من هم آرام در بسترم دراز کشیده و به خواب رفتم. نمی دانم چه مدت خوابیده بودم ولی وقتی دیده گشودم که مرجان دستم را فشرد و با آهنگی درد آلود کمک می خواست. سراسیمه از جا برخاسته و پس از روشن کردن چراغ مقابلش نشستم. رنگ به رو نداشت و به سختی می کوشید فریاد نزنم و معترض گفتم:

-چرا زودتر بیدارم نکردی؟

لب به دندان گرفته و گفتک

-تازه چشمم گرم شده بود که با درد شدیدی از خواب بیدار شدم.

طوفان و رعدوبرق و باران بر اضطرابم دامن می زد. پرسیدم:

-حالت خیلی بده؟

با تکان سر تایید کرد. پرسیدم:

-فکر می کنی وقتشه؟ یعنی به این زودی؟

توان پاسخ دادن نداشت. یکی از دزختهای مقابل خانه بر اثر طوفان با سرو صدای وحشتناکی بر زمین افتاد. مستاصل دستش را فشرد و گفتم:

-باید بقیه رو خبر کنم.

به سختی گفت:

-چطوری؟ تلفن که نداریم.

حق با او بود. بدون فکر گفتم:

-می رم دنبالشون.

دستم را محکم به دست گرفته و ملتمسانه در حالی که به پهنای صورتش اشک می ریخت گفت:

-تورو خدا منو توی این حال تنها نذار. دارم می میرم.

حال و روزش بدتر از آن بود که بتوانم تنهایش بگذارم. از آن گذشته آن همه راه را در تاریکی و خلوت وحشتناکی که طوفان

و رعدوبرق و باران به خطرش دامن می زد چگونه می توانستم تنها طی کنم و اگر فرضا با ماشین می رفتم به چه کسی می

توانستم اعتماد کنم؟ گفتم:

-مرجان جون، لاقل بذار ماشین بگیرم.

او دوباره التماس کرد:

-منو تنها نذار، حالم خیلی بده، به خدا راست می گم.

نوازشش کرده و گفتم:

-حق با توست معلومه که راستع میگی عزیزم. اما باید بریم بیمارستان.

او باز هم مانع رفتنم شد. ملتمسانه گفتم:

-لاقل بذار یکی از همسایه ها رو خبر کنم. به خاطر خدا، به خاطر اون بچه.

بی رمق تر از آن بود که چیزی بگویم. بی آنکه منتظر چیزی بمانم بی هدف از خانه خارج شدم و به سرعت دویدم. خیابان

خلوت خلوت بود و هیچ اتومبیلی به چشم نمی خورد. باد و طوفان به قدری شدید بود که موهایم را با فشار غریبی با خودمی

برد و تلاش من برای مهار کردنشان بی ثمر بود. حس می کردم عن قریب موهایم از ریشه کنده خواهد شد پس دستم پشت

گردنم بود و چشمانم از شدت باد و طوفان و باران نیمه باز بود. مستاصل زمزمه کردم خدایا خودت کمک کن. انه عابری، نه

وسیله ای!

دوباره راه آمده را بازگشتم و زنگ خانه کناری را فشردم. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا اوضاع نامساعدتر از

آنچه بود شود. بار دیگر زنگ همسایه را فشردم ولی چون انتظار را بیهوده دیدم در حالی که سراپایم خیس از باران شده بود زنگ یکی دو خانه دیگر را فشردم و مستاصل اشک ریختم. به محض شنیدن صدای یکی از همسایه ها با آهنگی بغض آلود گفتم:

-به خاطر خدا کمک کنید.....من همسایه کناریتونم.

طولی نکشید مخاطبم که مردی میانسال بود جلوی در آمده و پرسید:

-چی شده خانوم؟

میان گریه و باران گفتم:

-همسایتون، خانوم آقای کیانی، حال و روز خوبی نداره.

-چشمه؟

-داره وضع حمل می کنه.

مرد با محبت گفت:

-از بدشانسی خانومم رفته خونه مادرش. اما دخترم هست، بیدارش کنم؟

-مگه دخترتون واردند؟

در پاسخ گفت:

-همش شونزده سالشه.

پرسیدم:

-این اطراف کسی نست که قابله باشه؟

مرد مکثی کرد و گفت:

-نه، باید ببریدش شهر.

-شما وسیله ندارید؟

-نه والا، فکر نمی کنم همسایه ها هم وسیله داشته باشند. برین سراغ کبری خانوم.

بلافاصله گفتم:



-ایشون کیه؟

-همسایه اون طرفیتون.

-اونا که نبودند.

طوفان شدیدتر شده بود. قصد رفتن کردم، مرد پرسید:

-چیکار می خواین بکنید؟

با آهنگی لرزان گفتم:

-نمی دونم.

-می خواین دخترمو بیدار کنم؟

مستاصل گفتم:

-نمی دونم.

-آره بیدارش می کنم بیاد پشتون.

با خود گفتم، آخه از یک دختر بچه بی تجربه چه کاری ساخته است؟

مرد گفت:

-زنگ خونه های دیگه روهم بزنی؟

وقت حرف زن نبود. شروع کردم به فشردن زنگها، یکی بعد از دیگری. از چشمانم هینطور اشک می بارید. یکی دو نفر از خانه

ها خارج شدند و من قبل از آنکه سوالی کنند میان گریه و باد و باران فریاد زدم:

-به خاطر خدا کمک کنید، اون داره می میره.

یکی از زنهای همسایه که زنی تازه عروس بود و بدتر از من تجربه ای در این زمینه نداشت با من و دختر همسایه برای رفتن

نزد مرجان همراه شد در حالی که رنگش آشکارا پریده بود و اضطراب در کلامش موج می زد:

-خانوم من در این زمینه وارد نیستم.....شکم چندمشه؟.....اول؟.....باید بره دکتر!

فریاد زدم:

-چطوری؟ مگه نمی بینی وسیله نیست؟

فریادم سبب شد سکوت کند. این از بدشانسی من بود که باید در آن شرایط خطرناک گیر تازه عروسی بی تجربه و دختر بچه ای ناشی می افتادم و از آن همه خانه فقط همین دونفر را برای کمک به زنی در حال وضع حمل می یافتم. خطاب به دونفر از مردها گفتم:

-همونطور نایستید منو نگاه کنید. برین دنبال کمک!

باران و طوفان با شدتی وحشتناک ادامه داشت و اگر من فقط کمی به سرو لباسم توجه داشتم از ترس سخته می کردم. درست مثل این بود که ما را داخل حوضی پر از آب فرو کرده باشند. حتی خودشان که سالها در آن آب و هوا زیسته بودند بروز چنان طوفانی را بی سابقه می دانستند. قبل از آنکه وارد خانه شویم سرعت باد به درجه ای رسیده بود که انسان را هم از جا می کند و من که نگران مرجان و وضعیتش بودم پیش از همه وارد خانه شدم. طفلک رنگ به رو نداشت و دردش به قدری جان فرسا بود که فریاد می زد اما فریادش میان طوفان و رعد و برق گم می شد. او به محض دیدنم اشاره کرد نزدش بروم. دستش را در دست گرفته و گفتم:

-صبور باش عزیزم.

همه صورتش خیس از عرق شده و زیر چشمانش هلال کبود رنگی نقش بسته بود. پرسید:

-زننده می مونم؟

با اطمینان گفتم:

-صد در صد. او نا رفتند کمک بیارن.

ناامیدانه گفت:

-دیر می رسند، خودم می دونم.

با آهنگی بغض آلود گفتم:

-تو از کجا می دونی؟ همه چیز بسته به میل خداست.

همانطور که از درد به خودش می پیچید گفت:

-بچه داره به دنیا میاد. تورو خدا یه کاری کن، نذار بمیره.

ناگهان با نیرویی ناشناخت از جا برخاستم. زن جوان پرسید:

-می خواین چیکار کنید؟

محکم گفتم:

-نشنیدید؟ بچه داره به دنیا میاد.

زن جوان که بعدا دانستم نامش الناز است با وحشتی آشکار گفت:

-نه نه ، من نمی تونم.من هیچی بلد نیستم!

طی سه قدم بلند نزدش رفته و با جدیتی بی سابقه اما آهسته گفتم:

-اگه در حضورش اینطور احمقانه حرف بزنی و هرچی می گم گوش نکنی به خداوندی خدا می کشمت.

با ترس و ناباوری در حالی که سرش را به چپ و راست تکان می داد گفت:

-تو دیوانه ای!من می رم.

بازویش را محکم گرفته و فریاد زدم:

-اون داره می میره،نمی بینی؟بعدا چطور می تونی به وجدانت جواب بدی؟

مکررا گفت:

-تو اونو می کشی.

با اعتماد به نفس گفتم:

-من نمی دارم بمیره.حالا نایست اونجا تماشا کن، یالا بروبا اون دختره کمی آب جوش و کهنه برام بیار.

او با دیدگانی اشک بار به مرجان می نگریست و همانطور برجا خشکش زده بود.فریاد زدم:

-یالا بجنب.

پس از رفتن او مجددا نزد مرجان رفته و گفتم:

-عزیز من نترس،مطمئن باش فردا صبح وقتی بیدار بشی یک بچه کوچولوی مامانی رو کنارت می بینی.

با امیدی دور از انتظار گفت:

-یک دختر!

با لبخندی خسته گفتم:

-یک دختر خوشگل مثل خودت، همانطور که رضا می خواد.راحت دراز بکش و به خدا توکل کن.

روی او را با ملافه ای سبک پوشاندم و به آشپزخانه رفتم.دخترک و الناز مثل دوتا موش ترسو اشک می ریختند.الناز به

محض دیدنم میان گریه گفت:

-اگه بمیره مقصر تویی.

گفتم:

-اون اگه همینطوری هم بمونه می میره.نمی بینی؟

-آخه تو که در این کار تجربه ای نداری!

صادقانه گفتم:

-یکبار سالها قبل فیلم یک ماما رو در حال کار دیدم.

ناباور گفتم:

-فقط فیلم؟!آه خدای من! حاضر نیستم در کاری باهات شریک باشم که آخرش معلومه.

دوباره فریاد زدم:

-خیل خب زنیکه ترسو،حالا که آینده خودت مهمتر از جون یک انسانه یالا برو پی کارت.

فریادم هردوی آنها را بر جا میخکوب کرد.حتی خودم هم باور نداشتم چنان قصدی دارم.دخترک که کمی منتطقی تر به نظر

می رسید با آهنگی لرزان گفت:

-من فقط کهنه و آب جوش رو میارم.

محکم گفتم:

-هردوتون گوش کنید.من خیال دارم تا جون در بدن دارم کمکش کنم.حالا هر کدومتون فکر می کنید کارم احمقانه ست

می تونید برین.

هر دوی آنها به یکدیگر نگریستند و تا حدودی به خود مسلط شدند، چرا که الناز گفت:

-در حال حاضر اگر از خدا چیزی بخوام هیچی نیست غیر از موندن اون و بچه اش.

لبخند زده و گفتم:

-دنبالم بیائید.

حوال چهار و نیم صبح بچه به دنیا آمد و درست نیم ساعت بعد اقوام رضا و مرجان رسیدند. بچه دختر بود و آنقدر تپیل که نمی شد به خاطر آزردن مادرش سرزنشش کرد. حال مرجان چندان مساعد نبود و بقیه مجبور شدند به بیمارستان منتقلش کنند. حال من و آن دونفر هم بهتر از او نبود، هرچند که دلم می خواست به خاطر نق نق های بی پایان و دست دست کردن برای گرفتن بچه و فریادهای بی هنگام به خاطر دیدن چنان صحنه هایی، جیغ بزنم. به خصوص که بعد از رفتن دیگران الناز نزد آمده و با آرامش و اعتماد به نفسی دور از باور گفت:

-کارمون بهتر از اون بود که فکر می کردم!

کارمون؟! خواستم چیزی بگویم و به خاطر گریه ها و فریادهای بی دلیلش سرزنشش کنم اما بی رمق تر از آن بودم که بتوانم. پس دیده بر هم نهاده و لب بر هم فشردم. بگذریم که پدر آن دخترک هم با افتخاری آشکار نزد دیگران از دخترش تعریف می کرد و تاکید داشت به لیاقتش شک نداشته. بخصوص وقتی که شنید مرجان بهتر شده و زنده خواهد ماند با آب و تاب بیشتری حرف می زد

عصر همان روز مرجان با اوضاع بهتری از بیمارستان مرخص شد و پیش از همه اصرار داشت مرا ببیند. وقتی به دیدنش رفتم همه بدنم از فرط خستگی و ضعف کوبیده بود اما به محض دیدنش رنجم را از یاد بردم و اجازه دادم در آغوشم بگیرد. او بی وقفه تشکر می کرد و اشک می ریخت. اطرافیان هم گریه می کردند. مادر لیلا اشک ریزان گفت:

-به خدا تو مایه برکت هر خونه ای. اگه تو نبودی.....اگه تو نبودی.....

گفتم:

-اگر هم من نباشم خدا هست خانوم.

مادر مرجان دستم را گرفته و گفت:

تو چون دختر منو نجات دادی و این کار کمی نیست.

لیلا گفت:

-حق با بقیه ست. اگه نبود معلوم نبود حالا مرجان و دخترش کجا بودند. تو کاری رو انجام دادی که هیچکس شهامت نداره حتی بهش فکر کنه.

مرجان میان گریه گفت:

-من شاهد بودم که اون چطور با شهامت و تلا ما رو نجات داد.هیچ وقت اون صحنه رو از یاد نمی برم که خدا رو با فریاد صدا می کردی و ازش کمک می خواستی.

اشک خودم هم با به یاد آوردن آن لحظه از دیدگانم جاری گردید.حق با او بود، لحظه ای که بچه پا به دنیا می گذاشت بی آنکه خود بفهمم خدا را فریاد می کردم.مرجان در ادامه گفت:

-قبل از اومدنن داشتیم به مادرم می گفتم، به همین دلیل دخترم پیش از اونکه دختر من باشه دختر شراره ست.شراره تو حالا واقعا از یک خواهر به من نزدیکتری.

با لحن شوخ پرسیدم:

-حالا که چنان لحظات سختی رو تجربه کردی ، فکر نمی کنی درباره گفتن حرفهای

شب قبل در اشتباه بودی؟

او دستم را فشرده و در حالی که می کوشید اشاره ای به موضوع گفتگویمان نکند گفت:

-حق با توست.از خودم به خاطر گفتن چنان حرفهایی خجالت می کشم.

از شلوغی حاکم بر اتاق بهره برده و آرام گفتم:

-مطمئنم اگه رضا بفهمه بال درمیاره.بگو ببینم مادر شدن چه جور احساسیه؟

با لبخندی گرم گفت:

-باید خودت تجربه کنی تا بفهمی.هرچند که حالا تو برای دخترم کمتر از من نیستی.

آنگاه در حال نوازش دخترش گفت:

-اسمش رو میذارم شراره، چه دیگران قبول کنند و چه نه.دلهم می خواد مثل تو تربیتش کنم.بیا بغلش کن.

بغض گلویم را فشرده.تا یکی دوسال قبل حس می کردم در دنیا موجود زائدی ام و حالا کسانی بودند که می خواستند موجودی مشابه من پرورش دهند.دختر مرجان را در آغوش خود فشرده و فکر کردم از احساس غرور لبریزم.چطور در

گذشته آنقدر ناامید و خسته بودم؟به راستی چه لذتی دارد دیگران دوستت داشته باشند و به حسابت آورند.

دو روز پس از به دنیا آمدن شراره رضا به رشت برگشت و با دیدن بچه جا خورد و زمانی تعجبش به حد اعلا رسید که

دانست دخترش را من با دنیا آوردم. آن روز را هرگز از یاد نمی برم. به من در حالی که بی نهایت شادمان بود گفت:

-فکر می کردم هر کاری ازت بر بیاد، اما نه این کار!

بعد با حالتی جدی گفت:

-برام تعریف کردند با چه شهامتی برای حفظ تنها سرمایه های زندگی من تلاش کردی. ازت ممنونم.

آنگاه در حضور دیگران به مرجان گفت:

-ازت معذرت می خوام که هنوز نیامده برای مدت کوتاهی ترکت می کنم اما مجبورم به خاطر موضوع مهمی با شراره تنها

صحبت کنم. تو که اعتراضی نداری؟

قلبم فرو ریخت. سلبقه نداشت رضا در حضور دیگران چنان تقاضایی کند. مرجان با رضایتی آشکار گفت:

-البته که ندارم.

رضا دستش را فشرده و پس از بوسیدن دخترش از جا برخاست. زیر چشمی به دیگران نگریستم، برخورد آنها هم محترمانه

بود. پس از جا برخاسته و به اتفاق رضا از اتاق خارج شدم. رضا در حیاط خانه خواهرش را گشود و کنار ایستاد ابتدا من وارد

شوم. وقتی روی تراس زیر آسمان گرفته نشستیم او برای نخستین بار گفت:

-اگه سیگار بکشم ناراحت نمی شی؟

در حالی که می کوشیدم لحنم مودبانه باشه گفتم:

-مگه تو سیگار هم می کشی؟

با لحنی شوخ در حال روشن کردنش گفت:

-چیه؟ می خوام پیش مرجان رسوام کنی؟

خندیدم و گفتم:

-البته که نه، اما از این به بعد اگه به خاطر دختری نکشی بهتره.

-از این به بعد؟ من تازه چند روزه شروع کردم.

-پس خیلی راحت می تونی کنارش بذاری.

به چشمانم خیره شد و گفت:

-بعد از اینکه خیالم از طرف تو راحت شد این کارو می کنم.

مقصودش گنگ بود. پس در سکوت به نگاه پر معنایش پاسخ گفتم. چند لحظه بعد گفت:

-نمی پرسی مقصودم چیه؟

سر به زیر افکنده و گفتمک

-خودت برای همین خواستی تنها باهام حرف بزنی.

-هنوز منو معتمد خودت می دونی؟

بدون مکث گفتم:

-البته که می دونم.

به عقب تکیه کرد و معترض گفت:

-پس چرا وانمود می کردی گذشته پر ماجرای نداشتی؟

به صورتش نگریستم و خواستم چیزی بگویم که در ادامه گفت:

-البته گذشته تو به خودت مربوطه، اما تو واقعا چطور می تونستی اون همه رنج رو خودت به تنهایی به دوش بکشی؟ مگه

شونه های تو چقدر توان داشتند؟

برای لحظاتی کوتاه مکث کرده و در ادامه با آهنگی متاثر گفت:

-وقتی فقط رنجهای تو رو کنار هم می چینم از خودم بدم میاد. تو در طول این مدت برای همه ما دلسوز و فداکا بودی، اما

من چی؟ من برای تو چه کردم؟ جز اینکه با دادن پیشنهاد ازدواج رنجت دادم و تمام مدت مثل کله بهت چسبیدم، کار دیگه

ای کردم؟

رضا.....

-نه، لطفا بذار حرفهام رو بزنی. در غرور و قدرت تو هیچ شکی ندارم اما فز بگو چطور این همه رنج رو توی قلب کوچیکت

جا دادی؟ رنج از دست دادن برادرت و رنج آوارگی، رنج تنهایی و رنج از دست دادن مردی که بینهایت دوستش داشتی. این

همه برای دختری به سن و سال تو کم نیست.

با دهان باز به صورتش خیره شدم. با لبخندی تلخ گفت:



-بله تعجب نکن، من همه چیز رو می دونم. پس خیال کردی برای چی رفته بودم تهران؟ فکر کردی اگه خودتو توی این دهات دور افتاده حبس کنی دنیا به آخر می رسه؟ فکر نکردی با این کار مردی رو که از عشقت تقریبا دیوانه شده راهی اون دنیا می کنی؟

بلافاصله پرسیدم:

-از اون چی می دونی؟

سری تکان داده و آهسته گفت:

-تو به من بزرگترین لطف دنیا رو کردی و زن و فرزندمو از مرگ نجات دادی. منم می خوام گوشه ای از این محبت رو جبران کنم.

عجولانه تکرار کردم:

-از اون چی می دونی؟ خبری ازش داری؟

با لبخندی پر معنا پرسید:

-اگه انقدر دوشش داشتی چرا ترکش کردی؟

مکتی کرده و گفتم:

-تو که همه چیز رو نمی دونی.

او با اطمینان گفت:

-من همه چیزو می دونم، به خوبی خودت. واقعا تو چطور تونستی اونو در اون اوضاع و شرایط رها کنی و به فراموشی بسپاریش؟

-تو نمی تونی منو سرزنش کنی. هیچکس از دل دیگری خبر نداره.

-همین قدر می دونم اونقدر دوشش داری که نمی تونی با هیچ مرد دیگه ای زندگی کنی. آیا این همون دلیل موجهی نیست که به خاطرش همه خاستگارات رو جواب می کنی؟

-من اون لحظه فکر کردم تصمیمم درسته.

-حالا چی؟ حالا که نزدیک سه سال گذشته. بازم فکر می کنی کارت درست بوده؟ به نظرت اگه می موندی و با مشکلات

مبارزه می کردی بهتر نبود؟

-خیال می کردم اینطوری برای اون بهتر باشه.

-بهتر باشه! تو تقریبا با رفتنت اونو دیونه کردی!

مصرانه پرسیدم:

-تورو به خدا ازش چی می دونی؟

رضا پک محکمی به سیگارش زده و گفت:

-من اونو دیدم، از عشق تو معتکف و خونه نشین شده و با دیوانگی فاصله ای نداره.

-بهش که نگفتی از من باخبری؟

-مگه دیوانه ام؟!

-پس اونو از کجا پیدا کردی؟

رضا روزنامه ای را مقابلم نهاد و گفت:

-از این قسمت آگهی های ترحیمش رو بخون.

روزنامه را باز کرده و به خواست او به بخش آگهی های ترحیم را از نظر گذراندم. کسی مطلبی را به یاد من به چاپ رسانده

بود. مطلبی که با خواندنش اشک به دیده آوردم. رضا گفت:

-می دونی که من عادت دارم از روی کنجکاوی همه مطالب روزنامه رو بخونم. اول فکر کردم هم اسم تو زیاده ولی وقتی

فامیلی تورو با فامیلی اون آگهی تطبیق دادم شکم تا حد زیادی به یقین مبدل شد. راستش رو بخوای علی رغم سکوت

همیشه درباره گذشته ات کنجکاو بودم و در باور این موضوع که هیچکس و هیچ چشم انتظاری نداری تردید داشتم. این بود

که از روی کنجکاوی به دفتر قبول آگهی ها تلفن زدم اما چون به مقصود نرسیدم تصمیم گرفتم حضورا به دفتر روزنامه

مراجعه کنم و با بیان دلالی قانع کننده پیرامون آگهی دهنده تحقیق کنم. اونا ابتدا زیر بار نمی رفتند اما وقتی اصرار کردم

آدرس آگهی دهنده را در اختیارم گذاشتند.

پرسیدم:

-هنوز توی همون باغ زندگی می کنند؟

رضا گفت:

-نه، کدوم باغ؟ جایی رو که من دیدم خونه ای نسبتا متوسط بود در شمال شهر و صاحبش مردی به نام جمشید نادری بود. مردی میانسال و مغموم.

-کسی باهاش زندگی نمی کرد؟

-چرا یک خانوم متشخص بنام محبوبه بود که من این اطلاعات رو از طریق اون کسب کردم.

-فقط او؟!

-بله ، خودت که بهتر می دونی از همسرش جدا شده.

از جا برخاسته و تکرار کردم:

-جدا شده؟!

-بله، تقریبا دو سه سالی میشه.

قلبم به شدت می تپید . به طرف اتاقم رفتم. رضا پرسید:

-می خوای چیکار کنی؟

عجولانه در جمع اوری اتاقم گفتم:

-من باید برم.

رضا که مقصودم را نمی فهمید گفت:

-سر در نمی یارم! دو سه سال قبل اونطور با عجله ترکش می کنی و حالا هم با عجله میری سراغش؟

حس می کردم وقت کافی برای ادای مقصودم ندارم با این حال صاف ایستاده و گفتم:

-اون از همسرش جدا شده و من اینو نمی دونستم.

اون که سالها قبل از همسرش جدا شده. سری به علامت استیصال تکان داده و گفتم:

-تو متوجه نیستی، اون به من احتیاج داره. اون فکر می کنه من مردم.

-خب بله، انگار از پیدا کردنت ناامید شده بود بنابراین فکر کرده بود مردی.

اشک از دیدگانم جاری گردید. میان گریه گفتم:

-آه خدای من، چه عذابی کشیده.

-حالا کجا می ری این وقت شب؟! اداره هوا تاریک می شه.

-من باید برم، حتی اگه حالا نصف شب بود. اگه زودتر می دونستم زودتر می رفتم. خیال می کردم هنوز به همسرش علاقه داره و برش می گردونه.

رضا با حالتی غریب براندازم می کرد. ملتسمانه گفتم:

-تورو خدا فقط مانعم نشو و بذار برم و اگه می خوام کمکم کنی برام ماشین بگیر و آدرسش رو بهم بده.

-بذار منم باهات بیام.

-این امکان نداره. من باید تنها برم، همونطور که تنها اومدم. درضمن زن و فرزندت به حضورت احتیاج دارند، باید در کنارشون باشی.

رضا که مقصود مرا نمی فهمید با حالتی سردرگم گفت:

-من که نمی دونم چی می گی، همین قدر می دونم که وقتی تصمیم بگیری کاری رو انجام بدی هیچی نمی تونه جلوتو بگیره.

با دیدگانی اشک آلود گفتم:

-تو در حق من لطفی کردی که خودت از وسعتش بی خبری.

-حتی نمی خوام با بقیه خدا حافظی کنی؟

-برای بردن اسبابهام بر می کردم. فرصت زیاده. تا اون موقع از قول من ازشون معذرت بخواه

دستمالی به طرفم گرفت و با محبت گفت:

-تا چند دقیقه دیگه ماشین جلوی دره ، حاضر باش.

در تمام طول سفر گریه کردم و برای رسیدن به تهران لحظه شماری نمودم. همان مسیری که روزی آرزو داشتیم هرچه زودتر از تهران دورم کند اکنون برایم به قدری طولانی بود که هر ثانیه اش بسان یکسال می گذشت. رضا بدرقه ام کرده و سفارش نمود از حال خودم بیخبرشان نگذارم. گاهی با خود فکر می کنم اگر رضا آن پیام غم زده را نمی خواند چه می شد.

راننده به خواست من مسیر چهارساعته را به دلیل سرعت زیاد سه ساعته پیمود و سرانجام ساعت یک بعد از نیمه شب

مقابل منزل نادری توقف نمود. منزلی که اگر باور نداشتم رضا آن را دیده باشد به اینکه مالکش نادری باشد شک می کردم. وقتی زنگ را فشردم همه تنم می لرزید. انگار قرار بود پس از سالها گذشته را تکرار کنم. مدتی طول کشید تا اینکه در توسط محبوبه باز شد. او با دیدنم برای چند لحظه بر جا میخکوب شد و خواست چیزی بگوید که به سکوت دعوتش کردم و آرام گفتم:

-لطفا خودتون رو کنترل کنید. می تونم پیام داخل؟

او در حالی که اشک شوق می ریخت کنار ایستاد تا وارد خانه شوم، آنگاه در را آهسته بست. پرسیدم:

-خواب که نبودید؟

میان گریه گفت:

-می دونید که آقا تا دیر وقت بیدارند.

آوای گیتارش سکوت خانه را می شکست. با به یاد آوردن گذشته اشک در دیگانم جمع شد و بغضی آشنا گلویم را فشرد. محبوبه مرا به یکی از اتاقها راهنمایی کرد و آنگاه گفت:

-شما رفع خستگی کنید تا اومدنتون رو به آقا خبر بدم.

دستش را فشرده و گفتم:

-نه، اجازه بدین خودم به دیدنشون برم. داخل پذیرایی اند درسته؟

تأئد کرد و گفت:

-هنوزم باورم نمی شه خودتونید.

-فکر کردید مردم؟

-آه من نه، آقا اینطور فکر می کردند و خدا می دونه طی این مدت چقدر خودشون رو سرزنش کردند.

-برای چی؟

-می گفتند احساس شمارو به بازی گرفتند و روحتون رو آزرده کردند و سبب آوارگی و مرگتون شدند. چه شبها که برای من اشک ریختند و گفتند شراره من پس انداز زیادی نداشت و از این خونه رفت. دائم نگرانتون بودند و خودشون رو ملامت می کردند. یادمه سه شبانه روز بعد از رفتنوتون نه لب به چیزی زدند و نه خوابیدند، فقط گریه می کردند تا اینکه عاقبت

بیمار شدند.

پرسیدم:

- چرا اومدین به این خونه؟! بقیه چی شدند؟ رکسانا کجاست؟

محبوبه اشک از دیده زدود و گفت:

- حکایت بلندی داره، باید سر فرصت براتون بگم. همین قدر بگم که آقا کس دیگه ای شده و مطمئنم اگه ببینیدشون در شناختنشون شک می کنید.

همین هنگام نادری محبوبه را فراخواند و او با عذر خواهی از من نزدش رفت. خدایا قلبم با شنیدن صدایش داشت از قفسه سینه ام بیرون می زد. صدا همان صدا بود فقط اندوهگین و خسته.

- لطفا برام قهوه بیارین.

آرزو کردم بتوانم همان لحظه چهره اش را ببینم. همانطور پشت در اتاق اشک ریخته و لب به دندان گرفتم. دلم می خواست با صدای بلند گریه کنم ولی مگر می شد؟ انگار بغضی سنگین راه گلویم را بسته بود و شهامت کافی برای رویارویی دوباره را نداشتیم. آرام و بی صدا به آشپزخانه رفتم و در همان حال اطرافم را از نظر گذراندم. آن خانه در مقایسه با منزلی که در گذشته دیده بودم، بسیار کوچک به نظر می رسید. با این وصف ساکت و آرام بود. به محبوبه گفتم:

- لطفا هوشون رو بدین من ببرم.

محبوبه گفت:

- فکر می کنید با دیدنتون چه عکس العملی نشون بدن؟

- راستش را بخواهید نمی دونم چون حال خودم اصلا مساعد نیست.

محبوبه لبخندی زده و با صداقت گفت:

- واقعیتش اینه که من هرگز مردی رو ندیده بودم که اینطور به زنی خالصانه علاقه داشته باشه.

گفتم:

- اونم به زنی که ذره ای لیاقت اون همه محبت و توجه رو نداره.

- شما نباید درباره خودتون اینطور غیر عادلانه قضاوت کنید. خودتون نمی دونید که چقدر برای آقا ارزش دارید. شبی نیست

که یادتون نکنه. همین امشب داشت می گفت شراره من قلبش فقط برای دیگران می تپید.

اشک در دیگانم جمع شد. محبوبه در ادامه گفت:

-من تا چند وقت قبل به معجزه عشق اعتقادی نداشتم اما با دیدن آقا معتقد شدم. شما با رفتنتون آقارو معتکف و دگرگون کردید، به نحوی که حاضر نیست خلوتش رو با هیچ چیز عوض کنه و به گذشته برگرده.

خواستم درباره همسرش بپرسم که قهوه آماده شد و محبوبه گفت:

-شما مطمئنید که می تونید با ایشون روبرو بشین؟

چون تاکید کردم سینی حاوی شکر و شیر و قهوه را به دستم داد و با لبخندی پر مهر بدرقه ام کرد. آوای گیتارش همچنان سکوت معصوم خانه را می شکست و عطر نفسهایش به هیجان گنگ گذشته در وجودم جانی دوباره می بخشید. خوب که فکر می کنم در میابم من هرگز در طول آن سالها نتوانسته بودم او را فراموش کنم و در اصل با یاد او زیسته بودم و آنقدر به او نزدیک بودم که نمی فهمیدم. درست مثل اینکه دائم به خود یادآوری کنم من دست دارم، قلب دارم، روح دارم یا احساس دارم! وقتی با انگشتان لرزانم به در پذیرایی زدم صدایش ترسی غریب به وجودم ریخت:

-بفرمائید داخل.

در پذیرایی را گشودم و آنجا را نیمه تاریک دیدم. او مقابل آتش شومینه ایستاده و چهره اش ناخوانا بود. برخی از موهایش سفید شده و اندکی لاغر می نمود، با این وصف چون گذشته خوش لباس بود و عطر توتونش احساس می شد. به زحمت لب گشودم سلام کنم که گفت:

-سینی رو بذارین و برین خانوم.

دانستم هنوز متوجه حضورم نشده لذا با آهنگی لرزان سلام دادم و در حالی که سینی در دستانم می لرزید همچنان ایستادم. آرام و ناباور به عقب برگشت و با دیدنم سر به زیر افکند. گمانم به اینکه خودم باشم شک داشت چرا که دوباره با دقتی دوچندان به سرلپایم نگریست و با دهان باز بر جا ایستاد. سینی را که اکنون مثل کوهی سنگین شده بود روی نزدیکترین میز به خودم گذاشتم و قدمی پیش برداشتم. او نیز چند قدم جلو آمد و ناباور شانه هایم را به دست گرفته و زمزمه کرد:

-خودتی! خود خودت!

بغض گلویم را فشرد. چقدر شکسته شده بود. اشکم سرازیر شد. دستش را بر موها و دستها و شانه ها و صورتم کشید و اینبار با صدای بلندتری تکرار کرد:

-خود خودتی!

با تکان سر تایید کردم. مرا به خودش فشرد و با صدای بلند گریست و گفت:

-خداوندا پس دعای صورت حقیقت به خودش گرفت. ازت ممنونم، ازت ممنونم که یک بار دیگه امکان دیدنشو بهم دادی.

من هم گریه می کردم و قادر نبودم کلامی به زبان بیاورم. مرا کمی از خودش دور کرده و به خاطر بلندی قدش چانه ام را با دست بالا گرفت و به صورتم خیره شد. این ژست مخصوصش بود. بالاخره گفتم:

خودمم آقا، شراره احمق و کله شق شما.

روی مبلی نشست و مرا کنار خودش نشانده، دستم را به دست گرفته و همچنان به صورتم خیره ماند. گویی هنوز حضورم را باور نداشت. خواستم چیزی بگویم که مانع شده و گفت:

-هیچی نگو، فقط بذار نگات کنم. چون وقتی حرف می زنی این امکان رو ازم می گیری که به دقت براندازت کنم.

گفتم:

-من اومدم که پیشتون باشم، پس فرصت برای دیدنم زیاده آقا.

دوباره اشکهایش روان شدند. برای نخستین بار دستش را فشرده و گفتم:

-باشه، هر طور شما بخواین. ساکت می شینم.

میان گریه بی مقدمه گفت:

-شراره اگه فقط کمی صبر کرده بودی و عجله نمی کردی همه چیز درست می شد.

سر به زیر افکنده و گفتم:

-می دونم آقا. سرزنشم نکنید.

-من بلافاصله بعد از رفتنت به رای دادگاه گردن گذاشتم و مهریه پری نازو پرداختم و ازش جدا شدم. وقتی تو نبودی دیگه

هیچی اهمیت نداشت. هیچی!

انگار با خودش حرف می زد. گفتم:



-من با ورودم به زندگیتون یک دنیا مشکلات ریز و درشت خلق کردم.

شانه هایم را به دست گرفته و گفت:

-تو با ورودت به زندگیم برام زندگی و عشق آوردی و با رفتنت همشون رو ازم گرفتی.

سر به زیر فکندم. در ادامه گفت:

-خیلی دنبالت گشتم، حتی رفتم پیش زن برادرت بلکه ازت خبری داشته باشه. وقتی ناامید شدم به خودم گفتم برای

همیشه ازدستت دادم و خدا داره به خاطر اشتباهات گذشته تنبیهم می کنه. بارها به درگاهش توبه کردم و بهش التماس

کردم تورو به من برگردونه اما انگار دیگه خیلی دیر شده بود > .

-من که حالا روبروتون نشستم و حقیقت دارم.

دست بر صورتم کشیده و گفت:

-واقعا خودتی یا اومدی که قبل از مرگ تنها آرزوم رو برآورده کنی؟

دستش را فشرده و گفتم:

-این حرفهارو ننید آقا. من برگشتم تا در کنار شما باشم و اگر چنین حرفهایی بزنی اینبار حقیقتا خودمو سر به نیست می

کنم.

مرا به طرف خودش کشید و زمزمه کرد:

-نه، اگه بدونم خودتی از خدا عمری طولانی می خوام تا سالهای دوری و جبران کنم و هر کاری لازم باشه برای خوشبختیت

بکنم.

-وقتی در کنار شما باشم خوشبخت خوشبختم.

کمی از خود دورم کرد و در پناه نور آباژور با حالتی متفکر پرسید:

-اینو جدی گفتی یا تعارف بود؟

متبسم گفتم:

-پس خیال کردین برای چی برگشتم؟

با آهنگی لرزان از فرط بغض گفت:

-من به دیدن گاه به گاهت هم راضی ام عزیز من، انقدری که شارژ روحیم کنی.

گفتم:

-منم برای ادامه زندگی به حضور شما احتیاج دارم. خیال می کردم گفتم.

با اشاره به خودش گفت:

-ولی من پیر شدم و تو در اوج جوانی هستی. از اون گذشته بعد از دادن مهریه پری ناز مثل گذشته ثروتمند نیستم.

اخم کرده و گفتم:

-شما دارید درباره من اشتباه می کنید. آیا فکر می کنید من چشم به ثروتتون داشتم؟

-اما به هر حال تو باید دلخوشی داشته باشی؟

-بزرگترین دلخوشی من شما بیید آقا. شما.

با ناباوری به صورتم خیره ماند. روی از او برگرفته و در ادامه گفتم:

-به محض اینکه فهمیدم چه کردید برگشتم. شاید باور نکنید اما اگر زودتر فهمیده بودم خیلی زودتر اومده بودم.

چانه ام را بالا گرفت و به چشمانم خیره شد و پرسید:

-پس برای چی نگاهت رو از من می دزدی و حرف می زنی؟ اگه راست می گی چشم در چشمم بگو، در غیر اینصورت خیال

می کنم داری از سر ترحم چنین حرفهایی می زنی.

با لبخندی گیج گفتم:

-ترحم؟! امن مگه کی هستم که ترحم کنم؟ خودم موجود بدبختی ام که تمام این مدت آواره بودم.

دستم را فشرد و گفت:

-قصه قربتت رو هم باید بشنوم اما حالا نه. حالا می خوام چیزهای مهمتری رو از زبونت بشنوم. چیزهایی که حاضرم به خاطر

شنیدنشون جونمو فدا کنم.

بغض گلویم را فشرد. گفتم:

-آقا تورو به خدا به من بیشتر از اونچه لیاقتمه محبت نکنید، چون ظرفیت پذیرشش رو در خودم نمی بینم.

خودش هم می گریست. با این وصف گفت:

-زود باش، تا نشنوم قرار نمی گیرم.

میان گریه گفتم:

-به اندازه تمام خوبی ها و بدی ها، به اندازه تمام زیبایی ها و زشتی ها و به اندازه هر چه هست و نیست دوستون دارم.

بر دستانم بوسه زد و میان گریه گفت:

-دوباره!

گفتم:

-خودتون می دونید، بهتر از خودم می دونید. یادتونه؟ اولین باری که بهم پیشنهاد ازدواج دادید فهمیدید که چقدر بهتون

علاقه دارم.

معارض گفت:

-نه مطمئن نیستم. پس برای چی ترکم کردی؟ من بعد از رفتن تو دیوانه شدم و روزی هزار بار آرزوی مرگ کردم. حالا خیال

می کنم اومدی تا باز جنونم عود کنه و دوباره بری.

-قضاوت بیرحمانه ایه.

-نه اون اندازه که تو درباره من به کار گرفتی.

-گذشته رو جبران می کنم. همونی می شم که شما می خواین.

-مطمئنی که پشیمون نمی شی؟

-اینو من از شما می پرسم. آیا مطمونید که چند سال بعد از زندگی در کنار دختر فقیر و بی کسی چون من پشیمون نمی

شین؟

-می گم که اومدی دوباره منومجنون کنی. آخه کی می تونه مثل من از عشق دختری انقدر تغییر کنه؟ تو حتی با حضورت در

باور خیلی از عقاید کمکم کردی و سبب شدی پس از سالها به طرف خدا برگردم آیا این برات کافی نیست؟

به شانه اش تکیه کرده و زمزمه کردم:

-دنیا برای درک عشق و دوست داشتنم خیلی کوچیکه!

با آهنگی پر محبت گفت:

-دلیلش اینه که خودت به وسعت دنیا مهربونی.

آنجا شروع زندگی مشترک ما بود. پس از ازدواجمان رکسانا را از مدرسه شبانه روزی اش برای همیشه به خانه باز گرداندیم تا در کنار هم زندگی ساده ای را آغاز کنیم.

خنده آور است، اما حتی حالا پس از گذشت سالها هنوز وقتی روبرویش می نشینم باور ندارم انقدر خوشبخت باشم. چون به خودش می گویم می خندد و می گوید: تا بوده همین بوده. همیشه یک عمر به دنبال خوشبختی می دویم و چون به دستش می آوریم در قبولش نا باوریم!

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com